ایزدان خُرد

کتابی از مجموعه ی
صفحه ی جهان

تری پرچت



آکادمی فانتزی

مرجع هواداران علمی‌تخیلی و فانتزی

تقدیم می‌کند:

ایزدانِ خُرد

تری پرچت

برگردان:
سمیه کرمی
میلاد فرشته‌نژاد
شیرین سادات صفوی
پترا پندنواز

ویراستاری:
کاتارینا ورزی
محسن شریف‌زاده

این داستان اثری فانتزی و خیالی بوده و نشر آن در آکادمی به منظور معرفی یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان فانتزی به جامعه‌ی هواداران علمی‌تخیلی و فانتزی ایران صورت پذیرفته است.

در این داستان تری پرچت با طنز انتقادی خاص خویش، دوران قرون وسطا و کلیسای تفتیش عقاید را هدف قرار می‌دهد، هدف طنز تلخ پرچت بیش از هر چیز به تصویر کشیدن سال‌های تاریک قرون وسطا و جنایات کلیسای تفتیش عقاید است.

درباره‌ی

دنیای صفحه‌ی گرد

برگرفته از کتاب «رنگ جادو».



در ابعادی دوردست و دستِ دو، در عالمی سماوی که هرگز اندیشه‌ی پرواز نمی‌پرورد، اینک با ما باشید. پرده کنار می‌رود. غبارها و سحابی‌های پیچان میان ستارگان موج برمی‌دارند و از هم می‌گسلند تا صحنه نمایان شود...

بنگر...

اینک لاک‌پشت غول‌آسا، آتویین کبیر، می‌آید. به آرامی در مغاک پوچی میان ستارگان به شنا می‌آید. هیدروژن بر اندام‌های سترگش ژاله‌ها نشانده. لاک عظیم و باستانی‌اش از برخورد شهاب‌سنگ‌ها آبله‌گون شده است. چشم‌هایش که حجم دریا دارند از آبِ چشم و غبار سیارک‌ها قی گرفته و بر «مقصد» دوخته شده‌اند. درون مغزش که بزرگ‌تر از هر شهری است، اندیشه‌اش، به کندی تغییرات زمین‌شناختی تنها به غور در باب «وزن» می‌پردازد.

بیشتر وزن روی پشتش از آن بریلیا، توبول، تائفون کبیر و ژراکین است. آن چهار کوه‌پیلانی که گردی صفحه‌ی جهان بر شانه‌های پهن و پشت سوخته از آتش ستاره‌شان آرام گرفته است. صفحه‌ای که گرداگردش را آبشاری عظیم چون حلقه گلی فراگرفته و طاق نیلگون آسمان گنبدی بر فرازش زده است.

لحظه‌ای سنگ‌پشت[1] و عقاب را درنظر بگیرید.

سنگ‌پشت موجودی زمین‌گیر است. دیگر نمی‌شود نزدیک‌تر از این به زمین زندگی کرد مگر این که زیر آن باشید. افق دیدش کمتر از ده سانتیمتر است. نهایت سرعتش آن قدر است که بتواند یک برگ کاهو را شکار کند. سیر تکامل از کنار او گذشته، او جان سالم به در برده است، اما تغییری نکرده است، زیرا به طور کل تهدیدی برای کسی نبوده و خوردنش هم برای کسی به دردسرش نمی‌ارزیده.

و حال، عقاب: موجودی خاص آسمان باز و نقاط مرتفع، که دامنه دیدش تا لبه‌ی جهان گسترده است. چنان تیزبین که از فاصله‌ی یک کیلومتری متوجه جنبش موجودی ریز و جیغ‌جیغو می‌شود. سراسر قدرت است و تدبیر. آذرخش بال‌دار مرگ. پنجه‌ها و چنگال‌هایی دارد تا از هر آن‌چه از وی کوچک‌ترند، خوراکی بسازد و از هر آن‌چه از آن بزرگ‌تر است، حداقل ته‌بندی عجولانه‌ای برگیرد.

و همچنان این عقاب است که ساعت‌ها روی تخته سنگ می‌نشیند و قلمروهای جهان را دید می‌زند تا حرکتی در دوردست کشف کند و سپس تمرکز می‌کند، تمرکز، روی آن لاک کوچک تمرکز می‌کند که درمیان بوته‌ها، آن پایین در دشت لک‌ولک‌کنان می‌خزد. و عقاب شیرجه می‌زند...

و لحظه‌ای بعد، سنگ‌پشت جهانی را نظاره می‌کند که از زیر پایش کشیده می‌شود و برای نخستین مرتبه دنیا را می‌بیند، نه دیگر فقط از ارتفاع دو سانتی‌متری از سطح آن بلکه از ارتفاع دویست متری بالای آن و چنین می‌اندیشد: این عقاب عجب دوست خوبی برای من شده.

و آن گاه عقاب رهایش می‌کند.

و تقریباً همیشه سنگ‌پشت به آغوش مرگ سقوط می‌کند. همه می‌دانند چرا سنگ‌پشت چنین می‌کند. جاذبه عادتی است که رها کردنش بس مشکل است. هیچ‌کس نمی‌داند چرا عقاب چنین می‌کند. سنگ‌پشت خوراک خوبی است اما، با در نظر گرفتن تلاش لازم عملاً هرچیز دیگری خوراک بهتری است. موضوع ساده است، شکنجه‌ی سنگ‌پشت‌ها تفریح عقاب‌ها است.

اما البته عقاب متوجه نیست که در واقع، در نوعی بسیار بدوی از انتخاب طبیعی شرکت می‌کند.

یک روز، یک سنگ‌پشت پرواز کردن را خواهد آموخت.

این داستان در سرزمین‌های بیابانی رخ می‌دهد، آن‌جا که پر است از سایه‌ها و رنگ‌مایه‌های زرد و نارنجی. مشکل در تشخیص زمان آغاز و پایان آن است، اما دست کم یکی از آغازهای آن در ارتفاعی بالای خط برف و در فاصله‌ای هزاران فرسخ دورتر در میان کوهستانی است که اطراف محور[2] (یا اگر پیرو دیدگاه اُمنیایی[3] باشید، همان «قطب».) واقع شده.

یکی از سؤالات فلسفی که بارها و بارها پرسیده شده این است که:

«اگر در جنگل درختی بیافتد و کسی آن‌جا نباشد که صدایش را بشنود، آیا افتادنش صدایی دارد؟»

که ذات خراب فلاسفه را نشان می‌دهد، زیرا همیشه کسی درجنگل است. شاید فقط گورکنی باشد، که از خود می‌پرسد آن صدای ترق و توروق چه بود، یا یک سنجاب که از حرکت رو به بالای مناظر، اندکی بهت زده شده، اما به هر حال کسی در جنگل است. در بدبینانه‌ترین حالت، اگر آن درخت در عمق جنگل بود، میلیون‌ها ایزد کوچک آن‌جا هستند تا صدا را بشنوند.

---

1 سنگ‌پشت را معادل Tortoise و لاک‌پشت را معادل Turtle در نظر گرفتیم که اولی خشکی‌زی است و دومی آبزی است.

2 Hub اگر با دنیای خیالی دیسک ورلد آشنا باشید، می‌دانید که زمین این دنیا صفحه‌ای مسطح و دایره‌وار است که در مرکز آن کوهی عظیم به نام «کوه محور» قرار گرفته است و خورشید و ماه به دور این صفحه می‌چرخند.

3 از دید اُمنیایی‌ها زمین دنیای دیسک ورلد کروی شکل است!

اتفاقات رخ می‌دهند، یکی پس از دیگری. اهمیت نمی‌دهند که چه کسی می‌فهمد. ولی تاریخ... تاریخ متفاوت است. تاریخ باید مشاهده شود. در غیر این صورت تاریخ نیست. فقط... خب، چیزهایی هست که یکی پس از دیگری رخ می‌دهند.

و مسلماً باید کنترل هم بشود. در غیر این صورت ممکن است به هر چیزی تبدیل شود. چون تاریخ، برخلاف فرضیه‌های مورد قبول، همان پادشاهان است و جنگ‌ها و روزهای اتفاق آن‌ها. و چنین رویدادهایی باید در زمان مناسب رخ دهند. این کاری مشکل است. در یک جهان پر هرج و مرج چیزهای زیادی ممکن است اشتباه از کار در بیایند. ممکن است نعل اسب یک سرلشکر خیلی راحت در لحظه‌ای نامناسب از جا در بیاید، یا شخصی دستوری را اشتباه بشنود و یا آن که تعدادی مرد چماق‌دار گردن کلفت با مشکلات مالی جلوی حامل یک پیام حیاتی را بگیرند. و نیز داستان‌هایی وحشی وجود دارند که همانند انگل‌هایی بر تنه درخت تاریخ می‌کوشند آن را به سوی خود خم کنند.

بنابراین تاریخ هم برای خودش محافظ دارد.

محل زندگی آن‌ها... خب، آن‌ها همان طور که در طبیعت کارشان است، هر کجا که فرستاده شوند همان‌جا زندگی می‌کنند. اما منزل معنوی آن‌ها دره‌ای پنهان است در بلندی‌های رشته‌کوه شاخ[۱] در صفحه‌جهان، همان جایی که کتاب‌های تاریخ را نگهداری می‌کنند.

این کتاب‌ها، از آن نوع کتاب‌های تاریخ نیستند که در آن‌ها وقایع گذشته همانند یک مشت پروانه بر روی چوب‌پنبه میخ شده باشند. این‌ها کتاب‌هایی هستند که خود تاریخ از آن‌ها مشتق شده است. بیش از بیست‌هزار جلد از این کتاب‌ها وجود دارد. هر کدام بیش از سه متر ارتفاع دارد، با سیم صحافی شده‌اند و حروف به کار رفته در آن‌ها چنان ریز هستند که آن‌ها را باید به کمک ذره‌بین خواند.

وقتی مردم می‌گویند که «در کتاب آمده‌است که...»، یعنی در *این کتاب‌ها* چنین روایت می‌شود که...

فکرش را که بکنید می‌بینید عمده‌ی استعاره‌های موجود در دنیا حقیقی هستند نه این‌که واقعاً استعاره باشند.

هر ماه، راهب اعظم و دو تن از راهبان ارشد به غاری می‌روند که کتاب‌های تاریخ در آن نگهداری می‌شوند. در گذشته این کار فقط وظیفه‌ی راهب اعظم بود. اما بعد از ماجرای نامطلوب راهب اعظم پنجاه و نهم، که قبل از آن که دیگر راهبان مچش را بگیرند در شرط بندی‌های کوچک یک میلیون دلار به جیب زده بود، دو راهب مورد اعتماد دیگر نیز در این وظیفه شریک شدند.

علاوه بر آن، تنها وارد غار شدن خطرناک است. همان جریان غلیظ تاریخ محض که از کنار آدم به جهان بیرون جاری می‌شود، هر کسی را از پای در می‌آورد. زمان یک ماده‌ی مخدر است، مقدار زیادش کشنده است.

چهارصد و نود و سومین راهب بزرگ، دستان پر چین و چروکش را تا روی سینه بالا آورد و دست به سینه ایستاد، و لو-تزه[۲]، یکی از ارشدترین راهبانش را خطاب قرار داد. هوای پاک و زندگی بی دردسر دره‌ی پنهان، آن گونه بود که تمام راهبان ارشد بودند. علاوه بر آن، اگر کسی هر روز با زمان سر و کار داشته باشد، زمان اثر خود را در زمینه‌ی ارشد شدن و پیشرفت شغلی از دست می‌دهد.

راهب اعظم گفت: «باید بری اُمنیا، در سواحل قاره‌ی کلاچ[۳].»

لو-تزه گفت: «یادمه جوونکی به نام اوسوری[۴] اون‌جا بود، مگر نه؟»

راهب اعظم گفت: «امور باید... با دقت نظارت بشن. فشارهایی وجود دارن. آزادی عمل، پیش‌سرنوشت... قدرت نمادها... نقطه‌ی عطف... خودت همه رو می‌دونی.»

لو-تزه گفت: «آه، باید یه هفتصد سالی باشه که اُمنیا نرفتم. جای خشکیه. حتا فکر نکنم تو کل مملکت، سر جمع یه تن خاک خوب هم وجود داشته باشه.»

---

1 ramtops
2 Lu-Tze
3 Klatchian
4 Ossory

راهب اعظم گفت: «پس، دیگه برو.»
لو-تزه گفت: «کوه‌هام رو هم باخودم می‌برم. آب و هوای اون‌جا بهشون می‌سازه.»
او جارو و زیر اندازش را هم با خود برد. راهبان تاریخ به مایملک دنیوی اهمیتی نمی‌دادند. آن‌ها متوجه شده بودند که بیشتر اموال مادی در یکی دو قرن کهنه و فرسوده می‌شوند.
چهار سال طول کشید تا لو-تزه به اُمنیا برسد. در راه مجبور بود چند تایی نبرد و یک قتل سیاسی را مشاهده کند، زیرا اگر مشاهده نمی‌شدند فقط رویدادهای تصادفی می‌بودند نه تاریخ.

***

سال «مار موهومی» بود، یا دویست سال پس از ادعای پیامبری آبیس[1].
و این یعنی زمان رسیدن پیغمبر هشتم قریب الوقوع بود.
مطلب قابل اطمینان در مورد مذهب ایزد کبیر اُم این بود که پیامبران بسیار وقت شناسی داشت. اگر تقویمت به اندازه کافی مدت‌دار بود، میشد آن را بر اساس ورود آن‌ها تنظیم کنی.
و همان طور که هنگام ظهور یک پیامبر معمول است، کلیسا تلاش‌های خود در راستای مقدس بودن را دو برابر کرده بود. همان هیاهوی یک شرکت بزرگ در انتظار حسابرسان رسمی را داشت، با این تفاوت که حواسش به جمع‌آوری مردمان مشکوک به کم‌دینی و کشتن آن‌ها به هزاران شیوه مبتکرانه بود. این روش در اکثر ادیان فراگیر به عنوان معیار قابل اعتمادی برای اندازه‌گیری پرهیزکاری شخص مورد قبول است.
دوست دارند اعلام کنند تعداد آدم‌های از دین برگشته از شرکت کنندگان در مسابقات بین‌المللی سورتمه‌رانی هم بیشتر است، و این که کفر را باید از بن و ریشه از جا کند، و حتا از دست و پا و چشم و زبان انسان. نیز می‌گویند وقت پاک کردن سوء سابقه‌ها است، و برای این نوع کارها خون شوینده مناسبی محسوب میشد.
وچنین گذشت که در آن زمان، ایزد کبیر اُم، شخص برگزیده‌ی خود، بروتا را بدین صورت خطاب کرد:
«پسست!»
بروتا در میانه‌ی بیل زدن متوقف شد و به اطراف باغ معبد نگاهی انداخت.
گفت: «کی بود؟»
یکی از روزهای خوب بهار اصغر بود. چرخ تسبیح‌ها شادمانه در نسیم کوهستانی می‌چرخیدند. زنبورها درمیان شکوفه‌های لوبیا ول می‌گشتند، ولی تند تند وزوز می‌کردند تا به ظاهر سخت‌کوش به نظر بیایند. آن بالاها در آسمان، عقابی تنها می‌چرخید.
بروتا شانه بالا انداخت و دوباره به سراغ هندوانه‌ها رفت.
آری، ایزد کبیر، اُم، باز با بروتا، برگزیده‌اش، چنین سخن گفت:
«پسست!»
بروتا مکثی کرد. قطعاً یک نفر از غیب با او حرف زده بود. شاید یک اهریمن بود. استاد نوراهبان، برادر نومراد[2] شدیداً سرش برای موضوعات مرتبط با اجنه و شیطانک‌ها درد می‌کرد. افکار ناپاک و اجنه به هم ربط داشتند. هر کدامشان منتهی به دیگری میشد.
بروتا با ناراحتی آگاه بود که احتمالاً حتا اهریمن‌ها هم دیر به او پرداخته بودند.
تنها کاری که میشد کرد مصمم و ثابت قدم ماندن بود و تکرار نُه حکمت بنیادی.
دیگر بار، ایزد کبیر، اُم، سخن با بروتای برگزیده را چنین آغاز کرد:
«مگه کَری پسر؟»

1 Abbys
2 Nhumrod

بیل با صدای تپی بر روی زمین افتاد. بروتا چرخید. زنبورها بودند، عقاب بود و در آن سوی باغ، برادر لو-تزه‌ی پیر که خیال‌پردازانه مشغول چنگک زدن توده‌ی پهن‌ها بود. در طول دیوارها چرخ تسبیح‌ها با یکنواختی اطمینان بخشی می‌چرخیدند.

او همان حرکتی را کرد که پیامبر ایشکیبل[1] با آن ارواح خبیثه را از مردم می‌راند.

زیر لب گفت :«ای دیو، به تو پشت می‌کنم!»

«من همین الان هم پشت سرت هستم.»

بروتا دوباره چرخید، این بار آهسته. باغ هنوز خالی بود.

و پا به فرار گذاشت.

داستان‌های زیادی قبل از آن که آغاز شوند، شروع می‌شوند. ریشه‌های داستان بروتا هم به هزاران سال قبل از تولدش می‌رسید.

در صفحه‌جهان، میلیاردها ایزد وجود دارند. همانند بچه‌ماهی‌های داخل دریا در جهان سرگردانند. بیشتر آن‌ها چنان ریز هستند که حتا دیده هم نمی‌شوند و کسی آن‌ها را نیایش نمی‌کند، دست‌کم پرستندگان آن‌ها از باکتری‌ها بزرگ‌تر نیستند، و باکتری هم نه کسی را می‌پرستد و نه انتظار معجزه دارد.

اینان ایزدان خرد هستند. جوهره‌های قُدسی مکان‌هایی که در آن‌ها دو مسیر عبور مورچه‌ها به هم می‌رسند، ایزدان خُرد اقلیم‌ها و هواهای میان ریشه‌های علف‌ها. و بیشترشان هم همین طور باقی می‌مانند.

چون آن چه آن‌ها فاقدش هستند، چیزی نیست جز *اعتقاد*.

اما تعداد انگشت‌شماری به مراتب بالاتر ارتقا می‌یابند. هر چیزی می‌تواند جرقه‌ی آغازین باشد. چوپانی که به دنبال یک بره‌ی گمشده می‌گردد، آن را درمیان گل‌های ترخان می‌یابد و یکی دو دقیقه‌ای را صرف ساختن تلی سنگی می‌کند، به نشانه‌ی سپاس از هر روان مقدسی که ممکن است آن دور و اطراف باشد. یا درختی که به اشکالی عجیب و غریب رشد کرده، با درمان نوعی بیماری مرتبط دانسته می‌شود. یا شخصی روی قطعه‌ای سنگ، مارپیچی می‌تراشد. چون آن‌چه ایزدان به آن نیاز دارند، ایمان است و آن‌چه انسان‌ها می‌خواهند ایزدان هستند.

اغلب کار در همین جا خاتمه می‌یابد. اما گاهی اوقات از این هم پیش‌تر می‌رود. تخته سنگ‌های دیگری اضافه می‌شوند، سنگ‌های یادبود بیشتری برافراشته می‌شوند یا در همان مکانی که روزی آن درخت قرار داشت، معبدی بنا می‌شود. آن ایزد قدرتمندتر می‌شود، ایمان پرستش‌کنندگان، ایزد جدید را با نیرویی معادل هزاران تن سوخت موشک تقویت می‌کند و سطح قدرت او را بالا می‌برد. برای تعداد کمی، آسمان آخرین ایستگاه است.

و گاهی، حتا آن هم آخر کار نیست.

***

برادر نومراد در خلوت سلول تنگش با افکار ناپاک کلنجار می‌رفت، که ناگهان صدای دعای پر شوری را از خوابگاه نوراهبان شنید.

پسرک بروتا در مقابل مجسمه‌ای از اُم که به صورت آذرخشی ظهور کرده بود، صورتش را به زمین ساییده بود و لرزان و ترسان، تندتند قطعاتی از دعاهای مختلف را می‌خواند.

نومراد فکر کرد که انگار چیزی غیر عادی درمورد آن پسر وجود داشت. آن هم طرز نگاهی بود که هر وقت با او حرف می‌زدی، حواله‌ی شما می‌کرد، انگار داشت به حرف‌هایتان *گوش می‌داد*.

او به سوی پسرک رفت و با انتهای عصایش سیخونکی به او زد که روی زمین پهن شده بود.

«بلند شو، پسرا! فکر کردی وسط روز، توی خوابگاه داری چه کار می‌کنی؟ هوم؟»

بروتا موفق شد بدون بلند شدن از زمین در جای خود بچرخد و دو مچ پای راهب را محکم بچسبد.

شیون زنان گفت: «صدا! یه صدا! با من حرف زد!»

1 Ishkible

نومراد نفسش را به آرامی بیرون داد. آه. این موضوع برایش آشنا بود. صداها خوراک کار نومراد بودند. خودش همیشه صداهای وسوسه‌کننده می‌شنید.

کمی مهربان‌ترگفت: «بلند شو، پسر.»

بروتا از جا برخاست.

سن بروتا بیش از آن بود که نوراهب مناسبی باشد، نومراد قبلاً هم اعتراض خود را به این مسأله بیان کرده بود. حدوداً ده سال زیاد داشت. نومراد همیشه می‌گفت پسرهایی که به زیر دست من می‌فرستید حداکثر هفت ساله باشند.

اما بروتا تا زمان مرگ در رتبه نوراهبی باقی می‌ماند. در زمان وضع قوانین، موقعیت بروتا را در نظر نگرفته بودند.

با چهره‌ی بزرگ بی‌غل و غش و برافروخته‌اش، به استاد نوراهبان خیره شد.

نومراد گفت: «روی تختت بشین.»

بروتا فوراً اطاعت کرد. بروتا معنی واژه‌ی نافرمانی را نمی‌دانست. این فقط یکی از کلمات بی‌شماری بود که معنی‌شان را نمی‌دانست.

نومراد کنار او نشست.

گفت: «خب، بروتا، تو که می‌دونی سر کسانی که دروغ بگن، چه بلایی نازل میشه، مگر نه؟»

بروتا با حرارت بیشتری، سرش را به علامت تأیید تکان داد.

«بسیار خب، حالا از این صداها برام تعریف کن.»

بروتا لبه‌ی ردایش را در دستانش مچاله کرد.

گفت: «بیشتر شبیه به یک صدا بود، استاد، نه صداها.»

برادر نومراد گفت: «هوم... پس شبیه یک صدا بود، و این صدا چی می‌گفت؟ هوم؟»

بروتا مکثی کرد. حالا که درست فکر می‌کرد، می‌دید که صدا چیز خیلی زیادی هم نگفته بود. فقط سخن گفته بود. در هر صورت، حرف زدن با برادر نومراد مشکل بود، او یک عادت اعصاب خرد کن داشت؛ به لب‌های متکلم زل میزد و چند کلمه‌ی آخر حرف‌های او را، تقریباً به همان ترتیبی که گفته شده بودند، تکرار می‌کرد. علاوه بر این همیشه داشت به چیزی دست میزد –دیوارها، اثاثیه، مردم– انگار می‌ترسید که نکند اگر آن‌ها را نگیرد، جهان ناپدید شود. همچنین آن قدر تیک‌های عصبی مختلف داشت که باید برای آن که نوبتشان برسد، صف می‌کشیدند. البته رفتار برادر نومراد، به عنوان کسی که پنجاه سال در دژ دوام آورده بود، کاملاً عادی به شمار می‌آمد.

بروتا شروع به حرف زدن کرد: «خب...»

برادر نومراد یکی از دستان استخوانی‌اش را بالا گرفت. بروتا می‌توانست رگ‌های آبی کم‌رنگ دست او را ببیند.

استاد نوراهبان که یکی از ابروانش شروع به پرش کرده بود، گفت: «و من مطمئنم که تو خوب می‌دونی که راهب‌ها دو نوع صدا ممکنه بشنون.»

بروتا، فروتنانه گفت: «بله، استاد. برادر مردوک[1] این رو بهمون گفتن.»

نومراد گفت: «... این رو بهمون گفتن. درسته. بعضی اوقات، اون طور که اُم درحکمت لایتناهی‌اش، مناسب تشخیص بده، با یک فرد منتخب سخن میگه و اون فرد پیغمبر بزرگی میشه. خب، حالا من فکر نمی‌کنم که تو احیاناً خودت رو یکی از اون‌ها تصور کرده باشی؟ هوم؟»

«نه، استاد»

برادر نومراد که این بار صدایش ارتعاش خفیفی هم داشت، گفت: «... استاد. ولی صداهای *دیگه‌ای* هم هستن، صداهای فریبنده و گول‌زننده و محرک، درسته؟ صداهایی که همیشه منتظرن تا ما رو غافلگیر کنن؟»

بروتا نفس راحتی کشید. این حرف‌ها دیگر آشنا بودند.

1 Murduck

همه‌ی نوراهبان از این جور صداها خبر داشتند. غیر از این که این صداها معمولاً در مورد چیزهای رک و راست‌تری حرف می‌زدند، مثل لذت دست‌کاری‌های شبانه و اشتیاق عمومی نسبت به دختران. که نشان می‌داد وقتی نوبت به صداهای وسوسه‌گر می‌رسید، هنوز نوراهب بودند. در عوض برادر نومراد با آن مدل صداهایی مواجه میشد که درمقایسه، خطابه‌های مذهبی کامل بودند. بعضی از نوراهبان جسورتر دوست داشتند برادر نومراد برایشان درباره‌ی موضوع صداها حرف بزند. آن‌ها می‌گفتند، خودش یک جور آموزش و پرورش است. به ویژه وقتی قطرات ریز بزاق سفید رنگ در گوشه‌ی دهانش ظاهر می‌شدند.

بروتا گوش کرد.

برادر نومراد استاد نوراهبان بود، اما استاد ارشد نوراهبان نبود. او فقط استاد گروهی بود که شامل بروتا میشد. دیگران هم بودند. شاید کسی در دژ وجود داشت که تعداد آن‌ها را بداند. جایی، کسی بود که کارش دانستن همه چیز بود.

دژ، سراسر قلب شهر کوم[1] را اشغال کرده بود، شهری که میان بیابان‌های کلاچ[2] و جلگه‌ها و جنگل‌های هاووندالند[3] قرار داشت. دژ، کیلومترها فضا اشغال کرده بود، و معابد، عبادت‌گاه‌ها، مدارس، خواب‌گاه‌ها، باغ‌ها، و برج‌هایش داخل و اطراف یکدیگر روییده بودند، طوری که انگار میلیون‌ها موریانه سعی کرده باشند هم‌زمان با هم خاکریزهایشان را بسازند.

هنگامی که خورشید بالا می‌آمد بازتاب نور از درهای معبد مرکزی همچون آتش می‌درخشید. درها از مفرغ ساخته شده بودند، و سی متر ارتفاع داشتند. بر رویشان با حروف طلایی که بر روی سطح سربی کار شده بودند، «فرمان‌ها» را نوشته بودند. تا آن لحظه پانصد و دوازده فرمان وجود داشت، و بدون شک پیامبر بعدی هم، سهم خودش را اضافه می‌کرد.

بازتاب نور خورشید بر ده‌ها هزار تن با ایمان می‌درخشید، آن‌ها آن پایین برای افتخار عظیم‌تر ایزد کبیر، اُم می‌کوشیدند.

احتمالاً هیچ‌کس *واقعاً* نمی‌دانست تعداد آن‌ها چقدر بود. بعضی چیزها خیلی راحت بحرانی می‌شوند. مطمئناً فقط یک پیشوای اعظم وجود داشت، که آیام اعظم بود. این حتمی بود. و شش راهب اعظم. و سی آیام دون پایه‌تر. و صدها اسقف و شماس و دستیار شماس و راهب. و نوراهبان که مثل موش‌های داخل انبار دانه بودند. و صنعت‌گران و پرورش‌دهندگان گاومیش و شکنجه‌گران و باکرگان مقدس...

مهم نبود چه کاری بلد باشید یا چه کاری از دستتان بر بیاید، در هر صورت جایی برایتان در دژ پیدا میشد.

اگر هم مهارت شما در پرسیدن سؤالات نامناسب یا شکست در جنگ‌های عادلانه بود، جایتان احتمالاً تنورهای طهارت یا حفره‌های عدالتِ «تفتیش عقاید» بود.

جایی برای همه. و همه در جای خودشان.

خورشید بی‌رحمانه بر باغ معبد می‌تابید.

ایزد کبیر، اُم، کوشید در سایه‌ی یک بوته‌ی هندوانه بماند. احتمالاً این‌جا در امان بود، داخل این دیواره‌ها و برج‌های عبادت که دور او را گرفته بودند، احتیاط زیادی عیبی نداشت. او یک بار خوش‌شانسی آورده بود، این پررویی بود که باز هم انتظار خوش‌شانسی داشته باشد.

مشکل ایزد بودن این بود که هیچ‌کسی را نداشتی که به درگاهش دعا کنی.

او هدفمندانه رو به جلو به سوی پیرمردی که کودها را پارو می‌کرد خزید و بالاخره، پس از مقادیر زیادی تقلا، به این نتیجه رسید که در صدارس قرار گرفته است.

چنین سخن برآورد: «آهای، تو!»

پاسخی نیامد. حتا کوچک‌ترین نشانی از این که پیرمرد چیزی شنیده باشد هم نبود.

اُم کنترل اعصابش را از دست داد و لو-تزه را به کرمی دون‌مایه در عمیق‌ترین چاه فاضلاب جهنم تبدیل کرد، و سپس، وقتی پیرمرد با آسایش خاطر به بیل زدن خود ادامه داد، باز هم عصبانی‌تر شد.

---

1 Kom
2 Klatch
3 Howondaland

اُم فریاد کشید: «باشد که شیاطین ابدیت، استخوان‌هایت را زنده زنده از گوگرد پر کنند!»
این نفرین هم تأثیر زیادی نداشت.
ایزد کبیر، اُم، غرغرکنان گفت: «ای پیرمرد مشنگ کر!»

***

شاید هم واقعاً کسی وجود داشت که هر چه دانستنی درمورد دژ وجود داشت، بداند. همیشه یک نفر هست که اطلاعات جمع‌آوری می‌کند، نه به خاطر عشقی که به آن‌ها دارد، بلکه همان طور که یک کلاغ اشیاء درخشان را جمع‌آوری می‌کند یا همچون یک حشره که تکه‌های کوچک چوب و سنگ جمع می‌کند. همچنین همیشه کسی هم هست که باید کارهایی را انجام دهد که باید انجام شوند، ولی سایرین ترجیح می‌دهند انجام ندهند یا حتا به وجودشان فکر نکنند.

سومین موضوعی که توجه مردم را درباره وربیس[1] جلب می‌کرد، قد او بود. نزدیک دو متر قد داشت، ولی مثل یک تکه چوب لاغر بود، همانند انسانی متناسب بود که توسط کودکی با گل ساخته و سپس روی زمین قل داده شده باشد.

دومین موضوعی که توجه مردم را به وربیس جلب می‌کرد، چشمانش بودند. آباء و اجدادش از یکی از قبایل بیابان‌نشین بودند که خصوصیتی عجیب و غریب داشتند، چشمانشان سیاه بود، نه فقط مردمک بلکه کل کره‌ی چشمشان سیاه بود. این موضوع، حتا گفتن این که او به کجا نگاه می‌کند را نیز مشکل می‌کرد. مثل این بود که زیر پوستش عینک آفتابی گذاشته باشد.

ولی اولین خصیصه‌اش که توجه مردم را جلب می‌کرد، جمجمه‌اش بود.

شماس وربیس از ابتدا کچل طراحی شده بود. بیشتر کشیش‌های کلیسا، به محض این که مقامی به دست می‌آوردند، چنان ریش‌ها و موهایی بلند می‌کردند که شتر با بارش در آن گم میشد. ولی وربیس همه را می‌تراشید. سرش همیشه می‌درخشید. و فقدان مو ظاهراً به قدرت او می‌افزود. او تهدید نمی‌کرد. هیچ‌گاه کسی را نمی‌ترساند. او تنها به همه این احساس را القا می‌کرد که حریم شخصی‌اش چند متر از بدنش آن طرف‌تر را در برگرفته، و این که هر کسی به وربیس نزدیک میشد، در واقع وارد حریم چیزی مهم میشد. حتا مافوق‌هایی که پنجاه سال از او ارشدتر بودند هم اگر رشته‌ی افکارش را می‌گسستند احساس گناه می‌کردند، حالا به هر چیزی که داشت فکر می‌کرد.

تقریباً غیر ممکن بود بفهمی در مورد چه فکر می‌کرد و هیچ‌کس هم هیچ‌وقت نمی‌پرسید. روشن‌ترین دلیلش این بود که وربیس رییس تفتیش عقاید بود و کارش این بود که تمام آن‌چه که باید انجام میشد و سایرین ترجیح می‌دادند انجام ندهند، را انجام دهد.

معمولاً از چنین آدم‌هایی نمی‌پرسند به چه فکر می‌کنند، چون ممکن است خیلی آرام برگردند و بگویند: «به تو چه.»

بالاترین پُستی که در تفتیش عقاید میشد در دست گرفت، شماسی بود، صدها سال قبل، قانونی وضع شد که از این که این شاخه از کلیسا به لقمه‌ای بزرگ‌تر از دهانش تبدیل شود، جلوگیری کند (لقمه‌ای که مثل لباس تک‌سایز است!). ولی با مغزی مثل این، همه می‌گفتند که او تا الان می‌توانست یک کشیش اعظم شده باشد، یا حتا یک آیام.

وربیس در مورد چنین چیزهای بی‌اهمیتی، به هیچ‌وجه نگرانی نداشت. وربیس سرنوشتش را می‌دانست. مگر خود ایزد کبیر به او نگفته بود؟

***

برادر نومراد، که آهسته دستی بر شانه ی بروتا میزد، گفت: «بفرما، مطمئنم که حالا دیگه همه چیز برات روشن‌تر شده.»
بروتا احساس کرد باید جواب به خصوصی بدهد.
او گفت: «بله، استاد. مطمئنم همین طوره.»
نومراد که همچنان به ضربه زدن ادامه می‌داد، گفت: «... همین طوره. وظیفه‌ی مقدس توئه که در همه وقت در مقابل این صداها بایستی.»
«بله، استاد. این کارو می‌کنم. به خصوص اگه از من خواستن یکی از همون کارایی رو انجام بدم که شما ذکر کردین.»

---
1 Vorbis

«... ذکر کردین. خوبه. و اگه دوباره اون صداها رو شنیدی، چی کار می‌کنی؟ هان؟»

بروتا، مطیعانه گفت: «میام و به شما میگم.»

نومراد گفت: «... به شما میگم. خوبه. خوبه. این همون چیزیه که دوست دارم بشنوم. این همون چیزیه که به همه‌ی پسربچه‌هام میگم. یادت باشه که من همیشه این‌جام تا مشکلات کوچولویی که شماها رو آزار می‌ده حل کنم.»

«بله، استاد. الان باید برگردم به باغ؟»

«... به باغ. درسته. و صدا، بی‌صدا، شنیدی؟» نومراد یکی از انگشتان آن یکی دستش را که پشت بروتا نمی‌زد، تکان داد. یکی از لپ‌هایش چین برداشت.

«بله، استاد.»

«توی باغ چی کار می‌کردی؟»

بروتا گفت: «باغچه هندونه‌ها رو بیل میزدم، استاد.»

نومراد آهسته گفت: «هندونه‌ها؟ آه، هندونه‌ها. هندونه‌ها. هندونه‌ها. خب، مسلماً این تا حدی خیلی چیزها رو توضیح میده.»

یکی از پلک‌هایش دیوانه‌وار لرزید.

***

فقط ایزد کبیر نبود که با وربیس در محدوده‌ی سرش حرف میزد. همه دیر یا زود با یک بازجوی تفتیش عقاید صحبت می‌کردند. فقط بستگی به طاقت آن‌ها داشت.

این روزها، وربیس خیلی برای نظارت به کار محتسب‌ها هنگام کار، پایین نمی‌رفت. بازجوها احتیاجی به سرپرستی مستقیم کارها نداشتند. او دستورات را به محتسب‌های رتبه پایین می‌فرستاد و گزارش پس می‌گرفت. اما شرایط ویژه، توجه ویژه‌ی او را می‌طلبید.

باید گفته شود که... در سلول تفتیش عقاید چیز زیادی برای خندیدن وجود نداشت. حداقل اگر از حس شوخ‌طبعی طبیعی برخوردار باشید. مثلاً هیچ تابلوی کوچک و شاد و شنگولی درآن‌جا نبود که بگوید: برای کار کردن در این‌جا نیاز به داشتن سادیسم نیست، اما داشتنش کمک بزرگی است.

اما چیزهایی بودند که انسان فکور را به این فکر می‌انداختند که خالق انسان حس شوخ‌طبعی عجیبی داشته، و خشمی برای حمله به دروازه‌های آسمان در دل شخص می‌انداختند.

به عنوان مثال، لیوان‌ها. محتسب‌ها روزی دو بار جهت صرف قهوه، کار را تعطیل می‌کردند. لیوان‌های آن‌ها، که هر کس از خانه با خود آورده بود، دور کتری روی کف کوره‌ی مرکزی چیده شده بودند، که تصادفاً آهن‌ها و چاقوها را نیز داغ می‌کرد.

روی این لیوان‌ها، نوشته‌هایی حک شده بود، از جمله «هدیه‌ای از گروتوی مقدس اهل اوسوری» یا «برای بهترین بابای دنیا». بیشترشان لب پریده شده بودند، و هیچ دو لیوانی شبیه به هم نبودند.

کارت پستال‌های روی دیوار را نیز در نظر بگیرید. رسم بود که وقتی یکی از محتسب‌ها به تعطیلات می‌رفت، از آن‌جا یک یادگاری چوبی رنگی از مناظر محلی می‌فرستاد که پشتش پیامی شاد و گستاخانه نوشته شده بود. و همچنین نامه‌ی گریه‌آور میخ شده به دیوار که محتسب درجه یک، ایشمیل «پاپ» کیوم[1] نوشته بود، در آن از تمام بر و بچه‌ها برای هدیه‌ی بازنشستگی‌اش تشکر کرده بود، آن‌ها برایش مبلغ هفتاد و هشت سکه جمع‌آوری کرده بودند و همچنین یک دسته گل زیبا برای خانم کوم تهیه کرده بودند. روی کارت پستال نوشته بود او هیچ‌گاه روزهایی که در سیاهچاله‌ی شماره سه سپری کرده بود را از یاد نخواهد برد و مشتاقانه به انتظار روزی بود که سری به آن‌جا بزند و هرگاه آن‌ها دست تنها بودند، کمکشان کند.

و تمام این اشیا و یادگاری‌ها فقط یک معنی داشت: این که هیچ عمل خشونت‌آمیز یک دیوانه زنجیری وجود ندارد که یک مرد خانواده‌دار عادی و مهربان که فقط هر روز سر کار می‌آید و وظیفه خود را انجام می‌دهد، قادر نباشد تقلید کند.

---

[1] Quoom

وربیس عاشق دانستن این حقیقت بود. مردی که چنین حقیقتی را می‌دانست، در واقع هر آن‌چه را که نیاز داشت در مورد مردم بداند، می‌دانست.
در آن لحظه، وی روی نیمکت، پهلو به پهلوی جسمی نشسته بود، که عملاً هنوز بدن لرزان برادر ساشو[1]، منشی سابق شخص وربیس بود.
او نگاهی به محتسب وظیفه انداخت که سرش را تکانی داد. وربیس روی منشی به زنجیر شده خم شد.
او تکرار کرد: «اسم‌هاشون چی بود؟»
«... نمی‌دونم...»
«می‌دونم رونوشت نامه‌های منو به اونا دادی، ساشو. اون‌ها کافرهای خیانتکاری‌ان که برای ابد توی جهنم خواهند پوسید. آیا می‌خوای به اون‌ها بپیوندی؟»
«... اسم هاشونو نمی‌دونم...»
«من به تو اعتماد کردم، ساشو. تو جاسوسی منو کردی. تو به کلیسا خیانت کردی.»
«... هیچ اسمی...»
«حقیقت متضمن پایان درده، ساشو. به من بگو. یعنی اگر راستش رو بگی درد و رنجت تموم میشه.»
«... حقیقت...»
وربیس آهی کشید. و آن گاه یکی از انگشتان ساشو را دید که در زیر دستبند خم و راست میشد و او را با اشاره فرا می‌خواند.
«بله؟»
او بیشتر روی جسد خم شد.
ساشو چشم باقیمانده‌اش را باز کرد.
«... حقیقت...»
«بله؟»
«... لاک‌پشت حرکت می‌کنه...»
وربیس بدون این که چهره‌اش تغییر کند عقب نشست. البته حالت چهره‌اش به ندرت تغییر می‌کرد. آن هم فقط در صورتی بود که خودش اراده می‌کرد. بازجو با ترس به او نگاه می‌کرد.
وربیس گفت: «که این طور.» قدش را راست کرد و با سر به بازجو اشاره‌ای کرد. بعد پرسید: «چند وقته که این پایینه؟»
«دو روزه سرورم.»
«و چقدر دیگه می‌تونی زنده نگهش داری؟»
«شاید یکی دو روز دیگه سرورم.»
وربیس گفت: «همین کار رو بکن. همین کار رو بکن. هر چی نباشه وظیفه‌ی ما است که از زندگی تا جای ممکن حفاظت کنیم. مگه نه؟»
بازجو با ترس و لرز لبخندی به لب آورد. لبخند کسی که می‌داند در حضور مافوقی است که می‌تواند با کوچک‌ترین کلمه‌ی نا به جا، دستور دهد او را به نیمکت زنجیر کنند.
«اِ... بله قربان.»
وربیس آهی کشید و گفت: «همه جا پر شده از دروغ و الحاد. چه وضعی درست شده! حالا باید برم یه منشی دیگه پیدا کنم. دردسری شد ها.»

[1] Sasho

بیست دقیقه طول کشید تا بروتا توانست آرام بگیرد. انگار دیگر صدای دل‌فریب شیاطین وسوسه‌گر به لذات جسمانی، به گوشش نمی‌رسید. به کارش با هندوانه‌ها ادامه داد. حس می‌کرد می‌تواند هندوانه‌ها را درک کند. حداقل هندوانه‌ها را بهتر از بقیه‌ی چیزها میشد درک کرد.

«هی! یارو!»

بروتا قد راست کرد و گفت: «سخنت را نخواهم شنید ای ساکوبوس[1] پلید.»

«پس چی که می‌شنوی بچه! حالا گوش کن چی بهت میگم. میری...»

«انگشتام رو می‌کنم توی گوشام.»

«بهت میاد. بهت میاد. شبیه گلدون دو دسته میشی. حالا...»

«من دارم آهنگ می‌خونم! آهنگ می‌خونم!»

برادر پرپتیل[2]، استاد موسیقی دیر، گفته بود صدای بروتا مثل لاش‌خور نا امیدی است که دیر به جنازه‌ی یک خر مرده رسیده باشد. شرکت در هم‌خوانی برای نوآموزها اجباری بود، اما بالاخره برادر پرپتیل این قدر شکایت کرده بود که کلیسا بروتا را از خواندن معاف کرده بود. دیدن چهره‌ی گرد و بزرگ بروتا که در اثر تلاش برای خوشحال کردن استادش در هم رفته بود به حد کافی عذاب‌آور بود. اما از آن بدتر این بود که بخواهی به صدایش گوش کنی. صدای بروتا قدرتمند و بلند بود، انگار از روی عقیده‌ای راسخ می‌خواند. موقع خواندن یا مرتب از نت عقب می‌افتاد یا جلو می‌رفت، خلاصه هیچوقت درست روی نت نبود.

آخر کار برای بروتا به جای موسیقی «هندوانه‌ی جبرانی» گذاشتند.

بالای برج یک دسته کلاغ به سرعت پر زدند و رفتند.

بعد از یک قرائت کامل از مزمور «او گناهکاران را زیر سم‌های آهنین داغش لگدکوب می‌کند.» بروتا دست‌هایش را از روی گوشش برداشت و با احتیاط خطر یک آن گوش دادن صداهای اطراف را به جان خرید.

غیر از صدای اعتراض کلاغ‌ها از دوردست، سکوت حاکم بود.

کارش جواب داده بود! به خودش گفت به ایزد بزرگ ایمان داشته باش. و او همواره ایمانش را داشت. از وقتی یادش می‌آمد همین طور بود. کج‌بیلش را برداشت و با آرامش به سمت تاک‌ها برگشت تا کارش را ادامه دهد.

تیغه‌ی کج‌بیل داشت به زمین می‌خورد که بروتا سنگ‌پشت را دید.

سنگ‌پشت کوچک بود، به زرد میزد و گل‌آلود بود. لاکش بدجور لب‌پر شده بود. فقط یک چشم داشت که شبیه مهره بود. آن چشم دیگر قربانی یکی از هزاران خطری شده بود که در کمین موجوداتی هستند که در دو سانتی‌متری سطح زمین زندگی می‌کنند.

بروتا نگاهی به اطراف کرد. باغ درست در میان دسته ساختمان‌های معبد قرار داشت و دور تا دورش را دیوارهای بلند فرا گرفته بود.

بروتا گفت: «چطوری اومدی این‌جا کوچولو؟ پرواز کردی؟»

سنگ‌پشت یک چشمی به او خیره شد. بروتا حس کرد دلش برای خانه تنگ شده است. در تپه‌های دور و بر خانه کلی سنگ‌پشت بود.

بروتا گفت: «می‌خوای یک کم کاهو بهت بدم؟ ولی فکر کنم سنگ‌پشت‌ها نباید بیان توی باغ. تو مگه آفت حساب نمی‌شی؟»

سنگ‌پشت همچنان خیره بروتا را می‌نگریست. عملاً هیچ موجودی نمی‌تواند مثل سنگ‌پشت خیره شود.

بروتا حس می‌کرد مجبور است کاری انجام دهد.

«انگور هست. فکر نکنم گناه باشه بهت یک کم انگور بدم. انگور دوست داری سنگ‌پشت کوچولو؟»

سنگ‌پشت گفت: «تو چی؟ دوست داری تبدیل بشی به یه موجود پلید در اسفل السافلین جهنمِ آشوب؟»

---

[1] Succubus، در اساطیر مسیحی نام دیوی ماده است که مردان را از راه به در می‌کند.

[2] Preptil

کلاغ‌ها که تا دیوارهای بیرونی پرواز کرده بودند بر اثر برخوانی مزمور «طریقت گمراهان را عاقبت لانه‌ای پُر خار است.» توسط بروتا دوباره پریدند و دورتر شدند.

بروتا چشم‌هایش را باز کرد و انگشت‌هایش را دوباره از گوش‌هایش در آورد.

سنگ‌پشت گفت: «من که هنوز این‌جام!»

بروتا مکثی کرد. خیلی آهسته درک کرد که اهریمن‌ها و ساکوبوس‌ها خودشان را شبیه سنگ‌پشت‌های پیر کوچک در نمی‌آورند. آخر خیلی فایده نداشت. حتا برادر نومراد هم اگر بود قبول می‌کرد که وقتی پای تحریکات شهوانی عامه‌پسند در میان باشد، یک سنگ‌پشت یک چشم به هیچ دردی نمی‌خورد.

بروتا گفت: «نمی‌دونستم سنگ‌پشتا حرف میزنن.»

سنگ‌پشت گفت: «سنگ‌پشتا نمی‌تونن حرف بزنن. به لب‌هام نگاه کن.»

بروتا دقیق شد. بعد گفت: «تو که اصلاً لب نداری.»

سنگ‌پشت گفت: «درسته. تار صوتی مناسب هم ندارم. من مستقیم توی سرت حرف میزنم. می‌فهمی؟ حالیته؟»

«وای!»

«می‌فهمی دیگه؟ یا نه؟»

«نه.»

سنگ‌پشت چشمش را به علامت کلافگی چرخاند.

«معلوم بود. خب مهم نیست. نمی‌تونم وقتم رو صرف باغبونا کنم. برو با بزرگ‌ترت برگرد همین جا. همین الان برو.»

بروتا گفت: «بزرگ‌تر؟» دستش را روی دهانش گذاشت و ادامه داد: «منظورت که... برادر نومراد نیست؟»

سنگ‌پشت گفت: «این کی هست؟»

«سرپرست نوآموزها!»

سنگ‌پشت گفت: «ای خودم! نه» و با ادای مسخره‌ی صدای بروتا ادامه داد: «منظورم سرپرست نوآموزا نبود. منظورم پیشوای بزرگ یا هر چی بهش میگین. همچین کسی دارین دیگه؟»

بروتا با چهره‌ای بی‌حالت سر تکان داد.

سنگ‌پشت گفت: «پیشوای بزرگ دیگه؟ آره؟پیشوای بزرگ. پیشوای بزرگ.»

بروتا دوباره سر تکان داد. می‌دانست یک پیشوای بزرگ دارند. ولی هر چه می‌دانست فقط همین بود. درست که بروتا می‌توانست ساختار سلسله مراتبی بین خودش و برادر نومراد را درک کند، ولی ذهنش توان ارزیابی دقیق وجود هر نوع رابطه‌ای میان بروتای نوآموز و پیشوای بزرگ را نداشت. به صورت نظری می‌دانست یک پیشوای بزرگ وجود دارد و همین طور یک جور ساختار مخروطی قدرت که پیشوای بزرگ در بالای آن قرار دارد و خودش بدون شک در قاعده‌ی مخروط بود. اما درکش از این ساختار در حد درکی بود که یک آمیب تک‌سلولی ممکن است از زنجیره‌ی تکامل میان خودش و مثلاً یک حسابدار رسمی داشته باشد. یعنی خودش در سر، پیشوای بزرگ در سر دیگر و تمام راه حلقه‌های مفقوده.

بروتا با تردید گفت: «من که نمی‌تونم برم از...» حتا فکر صحبت با پیشوای بزرگ هم صدای او را از ترس برید.

«نمی‌تونم برم به کسی بگم که به پیشوای بزرگ بگه بیاد با یه سنگ‌پشت حرف بزنه!»

سنگ‌پشت نعره کشید: «به زالوی گل‌زی بدل شو و در آتش کیفر بسوز!»

بروتا گفت: «خوب نیست نفرین کنی.»

سنگ‌پشت از خشم خودش را بالا و پایین می‌کرد.

«نفرین نبود! دستور بود! من ایزد کبیر اُم هستم!»

بروتا سر جا خشک شد.

بعد گفت: «نه که نیستی! من خودم ایزد کبیر اُم رو دیدم.» از روی اعتقاد با دستش در هوا شکل شاخ‌های مقدس را کشید و ادامه داد: «اون سنگ‌پشت‌نما نیست. اون یا به شکل عقاب میاد، یا شکل شیر، یا یک ورزای پر زور. یک مجسمه ازش توی معبد بزرگ هست. سه متر و نیم ارتفاعشه. پر از مفرغ و از این چیزا است و داره کافرها رو لگدکوب می‌کنه. سنگ‌پشت‌ها که نمی‌تونن کافرا رو لگدکوب کنن. منظورم اینه که تنها کاری که تو می‌تونی بکنی اینه که یک نگاه معنی‌دار بهشون بکنی. شاخای مجسمه طلای واقعی‌ان. اون‌جایی که قبلاً زندگی می‌کردم یه مجسمه‌ی نیم متری توی روستای کناری بود که اونم گاو بود. واسه همینه که می‌دونم تو ایزد کبیر اُم -شاخ مقدس- نیستی.»

سنگ‌پشت خودش را پایین کشید و با کنایه گفت: «تا حالا چند تا سنگ‌پشت سخن‌گو دیدی؟»

بروتا گفت: «نمی‌دونم.»

«یعنی چی نمی‌دونم؟»

بروتا وظیفه‌شناسانه گفت: «خب ممکنه همشون بتونن حرف بزنن.» حالت بروتا نشان‌دهنده‌ی نوع بسیار خاص و شخصی منطق او بود که برایش هندوانه‌ی جبرانی به ارمغان آورده بود. با همان حالت ادامه داد: «مسأله اینه که ممکنه اونا وقتی من پیششون بودم حرف نزده باشن.»

سنگ‌پشت با حالتی تهدیدآمیز و با صدایی که در نتیجه‌ی همان حالت آهسته بود گفت: «من ایزد کبیر اُم هستم و خیلی طول نمی‌کشه که تو تبدیل میشی به یه راهب خیلی بدشانس. برو بیارش.»

بروتا گفت: «نوآموز.»

«چی؟»

«نوآموز. نه راهب. اونا نمی‌ذارن من...»

«برو بیارش!»

بروتا گفت: «ولی فکر نکنم پیشوای بزرگ هیچ‌وقت بیاد توی باغچه‌ی سبزیجات. فکر نکنم حتا بدونه هندونه چیه.»

سنگ‌پشت گفت: «ایناش برام مهم نیست.» و بعد اضافه کرد: «حالا برو دنبالش وگرنه زمین می‌لرزه، ماه به رنگ خون میشه، تب نوبه و دمل‌های چرکی گریبان بشریت رو می‌گیره و مریضی‌های مختلف سرتون نازل میشه. جدی جدی این کارا رو می‌کنم.»

بروتا گامی به پس رفت و گفت: «ببینم چه کار می‌کنم.» و به راه افتاد.

سنگ‌پشت رو به پشت بروتا داد زد: «من خیلی دارم تحت این شرایط باهاتون راه میام ها!»

و بعد از لحظه‌ای تأمل افزود: «صدات هم همچین بد نیست. بد نمی‌خونی. یادت باشه!» و بعد در همین ضمنی که جبه‌ی مندرس بروتا از دروازه داخل معبد ناپدید شد گفت: « از این بدترش رو هم شنیدم.»

وقتی صدای پای بروتا محو میشد سنگ‌پشت آهسته با خود گفت: «منو یاد اون وقتی می‌اندازه که مصیبت طاعون سر سودوپولیس[1] نازل کردم. چه آه و ناله‌ای به پا بود.» و آهی کشید و گفت: «چه روزای خوبی بود! چه روزای خوبی!»

خیلی‌ها فکر می‌کنند ندای دعوت به راهب شدن را شنیده‌اند. اما در واقع چیزی که شنیده‌اند صدایی درونی است که می‌گوید: «کار راهبی یک کار داخل ساختمونی سبکه. دوست داری مثل پدرت کشاورز بشی؟»

در عوض بروتا فقط ایمان نداشت. او به واقع ایمان داشت. این طور چیزها اگر در خانواده‌ای ایزد ترس رخ می‌داد خجالت‌آور بود. اما تمام کس و کار بروتا مادر بزرگش بود که او هم ایمانی قوی داشت. ایمانش درست مانند ایمان آهن به فلز بود. او از آن دسته زن‌هایی بود که هر کشیشی از بودن آن‌ها بین حاضران در کلیسا می‌ترسید. از آن‌هایی که تمام سرودها و تمام موعظه‌ها را حفظ بودند. در کلیسای اُمنیا زن‌ها تنها در صورتی اجازه داشتند وارد معبد شوند که همواره کاملاً ساکت باشند و در جای مخصوص خود در پشت منبر کاملاً پوشیده بمانند تا مبادا دیدن یکی از اعضای نصف دیگر جامعه‌ی انسانی باعث شود حاضران مذکر صداهایی

[1] Pseudopolis، نام شهری است در صفحه جهان، با برگردان از یونانی به معنی شبه‌شهر.

بشنوند شبیه به صداهایی که تمام ساعات خواب و بیداری برادر نومراد را آلوده کرده بود. مشکل این بود که مادربزرگ بروتا شخصیتی داشت که می‌توانست خودش را از پشت ورقه‌ای سرب هم نشان دهد و پارسایی تلخی در وجودش بود با قدرت دیلمی نوک الماسه نهفته در آن.

اگر مادربزرگ بروتا مرد زاده شده بود کلیسای اُمنیا هشتمین نبی‌اش را اندکی زودتر از موعد یافته بود. حتا با وجود زن بودن هم مادربزرگ بروتا کارهایی مانند تمیز کردن معبد، جلا دادن مجسمه‌ها و دادگاه کلیسایی سنگ‌سار بت‌پرستان احتمالی را با کارآمدی‌ای ترسناک انجام می‌داد.

برای همین بروتا با معرفت کامل و مطمئن از ایزد کبیر اُم بزرگ شده بود. بروتا با این اعتقاد بزرگ شد که چشمان اُم همواره به او دوخته شده است، حتا در جاهایی مانند مستراح، و این که شیاطین از همه جهت به او حمله می‌کنند و این شیاطین تنها با نیروی ایمانش عقب نگه داشته شده‌اند و البته وزن عصای مادربزرگش که آن وقت‌های نادری که از آن استفاده نمی‌شد، آن را پشت در نگه می‌داشتند. بروتا می‌توانست تمام سرودهای هفت جلد «کتاب‌های انبیا» و تمام فرامین را از حفظ بخواند. تمام قوانین و سرودها را از بر بود. به خصوص «فرمان»ها[1] را.

اُمنیایی‌ها مردم ایزد ترسی بودند. خیلی چیزها بود که از آن‌ها بترسند.

اتاق وربیس در دژ فوقانی بود که برای یک شماس معمولی غیرعادی بود. خودش چنین تقاضایی نکرده بود. به ندرت مجبور بود چیزی درخواست کند. سرنوشت خودش کارها را پیش می‌برد.

علاوه بر این قدرت‌مندترین مردان در سلسله مراتب کلیسا به دیدار وربیس می‌آمدند.

البته نه شش پیشوا و خود پیشوای بزرگ. آن‌ها چندان اهمیتی نداشتند. آن‌ها فقط در بالای مخروط قدرت بودند. کسانی که واقعاً تشکیلات را اداره می‌کردند چند سطح پایین‌تر بودند. جایی که هنوز ممکن بود بشود کاری انجام داد.

بیشتر افراد دلشان می‌خواست با وربیس دوست باشند. بیشتر به خاطر آن میدان ذهنی که قبلاً حرفش را زدیم و به آن‌ها به زیرکانه‌ترین صورت‌های ممکن چنین پیشنهادی می‌داد و باعث میشد نخواهند دشمن وی باشند.

دو نفر از این افراد اکنون به صحبت با وربیس نشسته بودند. این دو یکی ژنرال آیام فرای‌ایت[2] بود که بیشتر «لژیون یزدانی» (ارتش اُمنیا) را می‌گرداند، حالا مدارک رسمی هر چه که می‌خواهند بگویند. دیگری هم اسقف درونا[3]، منشی کنگره‌ی آیام‌ها بود. بیشتر افراد ممکن است فکر کنند منشی کنگره بودن چندان منصب بالا و دارای قدرتی نیست. ولی خب، هیچ‌کدام آن‌ها که صورت‌جلسه‌نویس مشتی پیرمرد تقریباً کر نبودند.

هیچ‌کدام از این دو نفر در واقع آن‌جا نبودند و با وربیس حرف نمی‌زدند. این هم یکی از آن نوع خاص دیدارها بود. خیلی آدم‌ها با وربیس حرف نمی‌زدند و وقتی از اتاقش بیرون می‌رفتند با او دیداری نداشته‌اند. برخی راهبان اعظم از صومعه‌های دور دست به تازگی به دژ فراخوانده شده بودند و در خفا رنج سفرهایی حتا یک هفته‌ای از راه‌های پرپیچ و خم را به خود هموار کرده بودند تا اصلاً به هیچ‌عنوان به گروه افراد مخفی‌کاری نپیوندند که به اتاق سر می‌زدند. در چند ماه اخیر وربیس انگار فقط نوآموزی را ملاقات کرده بود که غذایش را می‌آورد.

البته آن‌ها آن‌جا نبودند. اما اگر بودند و اگر اصلاً صحبتی داشتند، گفتگو احتمالاً به این صورت بود:

وربیس گفت: «و حالا برسیم به موضوع افه‌بی[4].»

اسقف درونا شانه بالا انداخت. (یا بالا می‌انداخت. البته اگر آن‌جا بود. ولی خب او آن‌جا نبود. پس نمی‌توانست چنین کاری کند.)

«میگن خبری نیست. تهدید حساب نمی‌شه.»

---

[1] معضلی که این‌جا هست آن است که در برگردان فارسی نمی‌شود چندان بین Commandment و Command تفکیک قایل شد.

[2] Fri'it
[3] Drunah
[4] Ephebe

دو مرد دیگر به وربیس نگاه کردند. مردی که هیچ‌گاه صدایش را بلند نمی‌کرد. خیلی سخت بود بفهمی وربیس به چه فکر می‌کند. اغلب حتا وقتی می‌گفت به چه فکر می‌کند هم فهمیدنش سخت بود.

وربیس گفت: «جدی؟ واقعاً کارمون به این‌جا رسیده؟ تهدید نیست؟ بعد از اون بلایی که سر بیچاره برادر مردوک آوردن؟ بعد از اون توهین‌هایی که به اُم کردن؟ نباید از این مسأله بگذریم. پیشنهادتون چیه برای این قضیه؟»

فرای‌ایت گفت: «دیگه نجنگیم. اونا مثل دیوونه‌ها می‌جنگن. نه. تا حالاش هم به حد کافی تلفات دادیم.»

درونا گفت: «ایزدان اونا خیلی قوی‌ان.»

فرای‌ایت گفت: «تیر کمون‌هاشون هم بهتره.»

وربیس گفت: «به جز اُم هیچ ایزد دیگه‌ای وجود نداره. اون چیزهایی که افه‌بی‌ها فکر می‌کنن می‌پرستن یه مشت جن و شیطونک بیشتر نیستن. تازه اگه بشه اسم اون کاری که اونا می‌کنن رو پرستیدن گذاشت. تا حالا مراسمشون رو دیدین؟»

بعد یک تومار کاغذی را روی میز به سمت آن دو نفر دیگر هل داد.

فرای‌ایت محتاطانه پرسید: «این چیه؟»

«یک مشت دروغ. تاریخی که نه تا حالا وجود داشته و نه وجود خواهد داشت... این... این چیزا...» وربیس مکثی کرد تا واژه‌ای را به یاد بیاورد که مدت‌ها بود در هیچ گفتگویی به کار نبرده بود. سرانجام ادامه داد: «... مثل... مثل داستان‌های‌ان که برای بچه‌ها می‌گن، وقتی خیلی کوچیکن... مردم بهش می‌گن... چیز...»

فرای‌ایت گفت: «آهان. نمایش‌نامه.»

نگاه وربیس انگار فرای‌ایت را به دیوار میخ کرد.

«تو از این چیزا خبر داری؟»

فرای‌ایت با لکنت گفت: «وقتی توی کلاچ[1] می‌گشتم... یک بار...» به وضوح سعی می‌کرد خودش را جمع و جور کند. او یک صد هزار سرباز را در جنگ فرماندهی کرده بود. این وضعیت حقش نبود.

متوجه شد جرأت ندارد به چهره‌ی وربیس نگاه کند.

وارفته ادامه داد: «می‌رقصن. توی روزهای مقدسشون. زناشون زنگوله دارن روی... و آواز می‌خونن. درباره‌ی روزهای اول دنیا وقتی ایزدان...»

صدایش رفته رفته محو میشد. با همان صدا ادامه داد: «حال آدمو به هم می‌زنه.» شروع کرد بند انگشت‌هایش را شکستن. عادت داشت وقتی عصبی بود این کار را می‌کرد.

وربیس گفت: «توی این یکی در مورد ایزدهاشون نوشته. همشون یه مشت آدمن که نقاب روی صورتشون گذاشتن. باورتون میشه؟ ایزد شراب دارن. یه پیرمرد دائم‌الخمره! بعد مردم میگن افه‌بی تهدید حساب نمی‌شه! و این...» توماری دیگر، کلفت‌تر از اولی روی میز انداخت و ادامه داد: «این یکی خیلی بدتره. تا وقتی ایزدان دروغین می‌پرستیدن اشتباهشون در انتخاب ایزدان بود نه در خود پرستش. ولی این...»

درونا با احتیاط به بررسی تومار پرداخت.

وربیس گفت: «فکر می‌کنم بازم از اینا توی دژ باشه. این مال ساشو بود. اگه درست یادم باشه تو به من معرفیش کردی، نه فرای‌ایت؟»

ژنرال گفت: «همیشه به نظرم جوون زیرک و باهوشی می‌رسید.»

وربیس گفت: «ولی خائن بود و الان هم داره سزای کارش رو می‌بینه. باعث تأسفه که هنوز براش واضح نشده که باید اسم‌های بقیه‌ی رفقای بدعت‌گذارش رو به ما بده.»

---

[1] Klatch

فرای‌ایت سخت در مقابل موج آرامشی که وجودش را فرا می‌گرفت مقاومت کرد تا چهره‌اش چیز نشان ندهد. چشم‌هایش به چشم‌های وربیس دوخته شد.

درونا سکوت را شکست و با صدای بلند از روی تومار خواند: «حركة سلحفاة[1] یا به عبارتی "لاک‌پشت حرکت می‌کند.". خب این یعنی چی؟»

وربیس که هنوز نگاه خیره‌اش را از صورت فرای‌ایت برنداشته بود گفت: «حتا گفتنش بهت ممکنه باعث بشه روحت هزاران سال توی جهنم اسیر بشه.» فرای‌ایت زیر بار این نگاه اکنون خیره به دیوار می‌نگریست.

درونا گفت: «فکر کنم بهتر باشه با احتیاط این مخاطره رو به جون بخریم.»

وربیس شانه بالا انداخت و گفت: «نویسنده ادعا می‌کنه که دنیا... روی پشت چهار فیل عظیم‌الجثه در خلا در حرکته.»

دهان درونا باز مانده بود. چانه‌اش را جمع کرد و گفت: «روی پشت چهار تا فیل؟»

وربیس که هنوز به فرای‌ایت نگاه می‌کرد گفت: «آره همچین ادعایی کرده.»

«خب خود اونا رو چی ایستاده‌ان؟»

وربیس گفت: «نویسنده می‌گه اونا روی پشت یک لاک‌پشت غول‌آسا ایستاده‌ان.»

درونا با حالتی معذب نیش‌خندی زد و پرسید: «خب لاک‌پشته کجا وایستاده؟»

وربیس عصبانی در آمد که: «از اون جایی که همچین لاک‌پشتی وجود نداره به نظرم مسخره است سر این که کجا وایستاده *گمانه‌زنی* کنیم.»

درونا سریع گفت: «البته! البته! فقط محض یک جور کنجکاوی بی‌خود بود.»

وربیس گفت: «بیشتر کنجکاوی‌ها هم بی‌خودن. کنجکاوی ذهن رو به *گمانه‌زنی* بی‌اساس هدایت می‌کنه. به هر حال با این وجود این آدمی که این چیزها رو نوشته الان داره سُر و مُر و گنده برای خودش توی افه‌بی می‌گرده.»

درونا نگاهی به تومار انداخت.

«این‌جا گفته طرف با کشتی رفته به یه جزیره‌ای نزدیک لبه و از اون‌جا نگاه کرده...»

وربیس به آرامی گفت: «همه‌اش دروغه. و اگر هم دروغ نبودن تفاوت خاصی نداشت. حقیقت در درونه. نه بیرون. در کلمات ایزد کبیر اُم که نبی‌هاش برامون به ارمغان آوردن. *چشم‌هایمان شاید فریبمان دهند، اما ایزد کبیرمان چنین نخواهد کرد.*»

فرای‌ایت گفت: «ولی...»

وربیس نگاهی به فرای‌ایت کرد که خیس عرق شده بود و گفت: «چی؟»

«خب... افه‌بی. یک دیوونه‌خونه است که یک مشت دیوونه افکار دیوونه‌وار خودشون رو پخش می‌کنن. همه اینو می‌دونن. به نظر شما عاقلانه‌تر نیست بذاریم در همون جهل مرکب خودشون بمونن؟»

وربیس سر تکان داد و گفت: «متأسفانه افکار احمقانه و دیوونه‌وار یه عادت مضر دارن. اونم اینه که پخش میشن و خودشون رو توی ذهن مردم جاگیر می‌کنن.»

فرای‌ایت پیش خودش معترف بود که حرف وربیس درست است. خودش از روی تجربه می‌دانست که افکار بدیهی و راستین مثل اعتقاد به معرفت و داوری ایزد کبیر اُم به نظر خیلی از مردم این قدر مبهم می‌رسن که در واقع مجبوری آن‌ها را بکشی تا به نادرستی طریقت خودشان پی‌ببرند. در عوض تصورات خطرناک و اشتباه و مبهم اغلب برای برخی چنان جاذبه‌ای دارند که باعث می‌شود –جای زخمی کهنه را با دست مالید.– در کوهستان مخفی شوند و آن قدر برایت سنگ‌پرانی کنند تا مجبور شوی آن‌ها را تا تمام شدن ذخیره‌ی غذایشان در محاصره نگه‌داری. مردم ترجیح می‌دهند بمیرند تا به آگاهی برسند. فرای‌ایت در سنین پایین به آگاهی رسیده بود. آگاهی‌ای که به آن رسید این بود که نمیرد.

---

1 برگردان عربی آزاد با قلم عربی از عبارت Chelonian Move، حداقل برای این که جای اعتراض را باز بگذاریم.

فرای‌ایت پرسید: «پیشنهادتون چیه؟»
درونا گفت: «مجلس می‌خواد مذاکرات صلح رو با افه‌بی شروع کنه. می‌دونی که فردا قراره من یک هیأت نمایندگی سازمان‌دهی کنم.»
وربیس گفت: «با چند تا سرباز؟»
فرای‌ایت گفت: «فقط یه محافظ. به هر حال به ما امان دادن و اجازه‌ی ورود داریم.»
وربیس گفت: «پس به ما امان دادن.» صدایش مثل فحشی کش‌دار بود. «و وقتی رفتین تو...؟»
فرای‌ایت می‌خواست بگوید من با فرمانده پادگان افه‌بی صحبت کرده‌ام و به گمانم آدم شرافت‌مندی باشد هر چند به هر حال یک گمراه پست و پلیدتر از کرم است. ولی به نظرش رسید عاقلانه نیست چنین چیزی به وربیس بگوید.
به جایش گفت: «گوش به زنگیم دیگه.»
«یعنی ما می‌تونیم غافلگیرشون کنیم؟»
فرای‌ایت مکثی کرد و بعد پرسید: «ما؟»
وربیس گفت: «من هدایت گروه رو بر عهده می‌گیرم.» نگاه کوتاهی بین او و دبیر رد و بدل شد. «بدم نمیاد یک مدتی از دژ دور باشم. آب و هوایی عوض کنم. به علاوه به گمونم نباید بذاریم افه‌بی‌ها فکر کنن ما با توجه یکی از اعضای رده بالای کلیسا بهشون اهمیت می‌دیم. من همین طوری داشتم فکر می‌کردم، به نظرتون یعنی باید بهانه جور کنیم...»
صدای شکستن بند انگشت عصبی فرای‌ایت به بلندی صدای ضربه‌ی تازیانه بود.
«ولی ما حرف زدیم...»
وربیس گفت: «ما اصلاً با کافرها صلح نمی‌کنیم.»
فرای‌ایت با بیشترین صراحتی که جرأت ابرازش را داشت گفت: «ولی کلی ملاحظات عملی توی کار هست. توی قصر افه‌بی یه ماز هزارتو[1] هست. تا جایی که می‌دونم پر از تله هم هست. هیچ‌کس نمی‌تونه بدون راهنما از اون‌جا رد شه.»
وربیس گفت: «خود راهنما چطور میره تو؟»
ژنرال گفت: «لابد خودش خودش رو راهنمایی می‌کنه.»
وربیس گفت: «تجربه‌ی من میگه همیشه یه راه دیگه هم هست. توی همه چیز همیشه یک راه دیگه هم هست. و مطمئن باشید ایزد کبیر به وقتش به ما نشون خواهد داد.»
درونا گفت: «ولی اگر الان توی افه‌بی یک جور عدم ثبات بود کارا خیلی آسون‌تر میشد. می‌دونین اون وقت مزایای خاصی داشت.»
وربیس گفت: «و افه‌بی دروازه‌ی ورود ما به سواحل چرخ‌گَرد[2] خواهد بود.»
«خب...»
وربیس گفت: «و کشورهای جِل[3] و تسورت[4].»
درونا تلاش کرد حالت چهره‌ی فرای‌ایت را نادیده انگارد.
وربیس گفت: «این کار وظیفه‌ی ما است. وظیفه‌ی مقدس ما. نباید برادر مردوک بیچاره رو فراموش کنیم. اون بیچاره تنها بود و غیرمسلح.»

***

1 همان لابیرنت!
2 Turnwise، یکی از چهار جهت اصلی در دنیای صفحه‌ی جهان که عبارت است از جهت موافق چرخش صفحه‌ی جهان.
3 Djel
4 Tsort

صندل‌های بزرگ بروتا مطیعانه پشت سر او روی کف سنگی راهروی منتهی به حجره‌ی خالی برادر نومراد ترق و توروق می‌کردند. در ذهنش تلاش می‌کرد پیامی را که قرار است برساند ترکیب کند. *استاد، یک سنگ‌پشت اومده میگه... استاد، این سنگ‌پشته می‌خواد...، استاد، فهمیدی چی شده؟ من از سنگ‌پشت توی باغچه‌ی هندونه‌ها شنیدم که...*

بروتا هیچ وقت جرأت نکرده بود به خودش به عنوان نبی فکر کند. اما ته ذهنش می‌توانست حساب کند گفتگویی که این طور شروع شود به کجا ختم خواهد شد.

تقریباً همه فکر می‌کردند بروتا ابلهی سبک‌مغز است. حداقل شبیه آدم‌های ابله بود، از صورت گرد و صاف و ساده‌اش بگیر تا پاهای پرانتزی‌اش با کف صافشان تا قوزک‌های کج و معوج پاهایش همه تصویر آدمی سبک‌مغز در ذهن می‌ساختند. همچنین عادت داشت وقتی عمیقاً در فکر است با خودش آرام حرف بزند، طوری که انگار دارد هر جمله را با خودش تمرین می‌کند. خب دلیلش هم این بود که بروتا واقعاً هم همین کار را می‌کرد، یعنی هر جمله را پیش خودش تمرین می‌کرد! فکر کردن برای بروتا کار آسانی نبود. بیشتر اطرافیان بروتا خود به خود فکر می‌کردند و افکار مانند الکتریسیته‌ی ساکن درون ابرها، در مغزشان می‌رقصیدند. حداقل به نظر بروتا که این طور می‌رسید. در عوض بروتا مجبور بود افکار را تکه‌تکه در ذهنش بسازد. درست مثل این که بخواهد دیواری بر پا کند. دیگران تمام مدت زندگی کوتاهش به او خندیده بودند. معمولاً به خاطر بدنش که شبیه بشکه بود و پاهایش که انگار میشد آن‌ها را در جهت مخالف هم روی زمین گذاشت. این خنده‌ها تمایل شدیدی در وی ایجاد کرده بود تا درباره‌ی هر چه می‌خواهد بگوید به دقت بیاندیشد.

برادر نومراد دمر در مقابل تندیس «اُم کافران سنگ‌دل را لگدمال می‌کند.» به خاک افتاده بود و انگشت‌هایش را درون گوش‌هایش فرو کرده بود. صداها دوباره داشتند عذابش می‌دادند.

بروتا سرفه‌ای کرد. دوباره سرفه کرد.

برادر نومراد سرش را بلند کرد.

بروتا گفت: «برادر نومراد؟»

«چیه؟»

«اووم... برادر نومراد؟»

«چیه؟»

برادر نومراد انگشتش را از گوش‌هایش در آورد و با تندی گفت: «ها؟»

«چیزه. یه چیزی هست که شما باید ببینین. توی... توی باغچه. چیزه. برادر نومراد؟»

سرپرست نوآموزان بلند شد و نشست. نگرانی در چهره‌ی بروتا موج میزد.

برادر نومراد گفت: «چـــــی میگی؟ منظورت چیه؟»

«توی باغچه. یک کم سخته توضیحش. چیزه. من فهمیدم... که صداهه از کجا میاومد برادر نومراد. خودتون گفتین مطمئن که شدم بیام بهتون بگم.»

کشیش پیر نگاه تندی به بروتا انداخت. اما اگر در تمام دنیا فقط یک آدم بدون روباه‌صفتی و زرنگ‌بازی پیدا میشد، خود بروتا بود.

***

ترس کشتزار غریبی است. اکثر اوقات محصولش فرمان‌برداری است. مثل ذرت که می‌شود ردیفی کاشت و این کار باعث سهولت مرحله‌ی وجین علف‌های هرز می‌شود. اما محصول این کشتزار گاهی هم سیب‌زمینی خودسری و نافرمانی از کار در می‌آید. که البته زیرزمین رشد و نمو می‌کند و دژ فضای زیرزمینی زیادی داشت. سیاه‌چال‌ها و دالان‌های تفتیش عقاید همه زیرزمینی بودند. زیرزمین دژ پر بود از سرداب و فاضلاب، اتاق‌های فراموش شده، بن‌بست، فضاهای مخفی پشت دیوارهای کهن و حتا غارهای درون بسترسنگی دژ.

این‌جا یکی از همان غارها بود. دودی که از آتش افروخته روی کف غار برمی‌خواست از شکافی در سقف بیرون می‌رفت و با گذشتن از هزارتوی شومینه‌ها و نورگیرهای بی‌شمار دژ، راه خود را به بیرون می‌یافت.

یک دوجین هیأت انسانی در میان سایه‌های رقصان درون غار حاضر بود. بر روی لباس‌هایی که معلوم نبود چه هستند و بیشتر از کهنه‌پاره ساخته شده بودند، باشلق‌هایی زمخت و خشن انداخته بودند. همه‌ی تن‌پوش‌ها از آن‌هایی بود که بعد از جلسه میشد به راحتی آن‌ها را سوزاند تا انگشتان جوینده‌ی تفتیش عقاید نتواند مدرکی بیابد.

حالت و شکل حرکت بیشتر افراد حاضر نشان می‌داد اهل حمل اسلحه هستند. این‌جا و آن‌جا میشد سرنخ‌هایی از این واقعیت دید. شکل ایستادن، چرخش کلام در کام و مانند این‌ها.

روی دیوار غار نقاشی‌ای به چشم می‌خورد. میشد گفت بیضی‌شکل است. سه زائده در بالای بیضی داشت که وسطی بزرگتر بود. پایین بیضی هم سه زائده‌ی دیگر بود که وسطی درازتر و تیزتر بود. نقاشی روی دیوار، طرح خام و بچه‌گانه‌ای بود که یک لاک‌پشت را نشان می‌داد.

یکی از نقاب‌ها گفت: «البته که می‌ره افه‌بی. جرأت نمی‌کنه نره. اگه بخواد جلوی رود حقیقت سد بزنه باید این کار رو از سرچشمه بکنه.»

نقاب دیگری گفت: «پس باید هر چی داریم رو کنیم. باید با تمام قوا وارد عمل بشیم.»

«باید وربیس رو بکشیم.»

«توی افه‌بی که نه. باید همین جا باشه. اونم به وقتش. تا مردم سریع با خبر شن. وقتش هم میشه زمانی که به حد کافی قوی شدیم.»

نقاب دیگری گفت: «یعنی به نظرت هیچ‌وقت به حد کافی قوی می‌شیم؟» و با اضطراب بند انگشتانش را شکست.

«حتا دهاتی‌ها هم فهمیدن یک جای کار می‌لنگه. جلوی حقیقت رو که نمی‌شه گرفت. جلوی رود حقیقت رو بگیره؟ اگر همچین کاری بکنه کلی نشتی و درز روی دستش می‌مونه. خبری از مردوک نگرفتین؟ فهمیدین چی سرش اومده؟ وربیس می‌گفت: "توی افه‌بی کشتنش."»

«یکی از ماها باید بره افه‌بی و **استاد** رو نجات بده. البته اگه همچین کسی اصلاً وجود داشته باشه.»

«وجود داره دیگه. اسمش رو کتاب هست.»

«دیداکتالوس[1]. اسم عجیبیه. می‌دونی یعنی چی؟ معنیش میشه دو انگشتی.»

«باید خیلی توی افه‌بی عزت و احترام داشته باشه.»

یکی از نقاب‌ها به نظر مردد می‌رسید. بند انگشت‌های دستش دوباره صدا کردند.

«ولی یعنی مردم راه می‌افتن دنبالِ... تعلیمات یه کتاب؟ برای مردم فقط کتاب که کافی نیست. بیشترشون کشاورز و دهاتی‌ان. خوندن بلد نیستن.»

«ولی شنیدن که بلدن!»

«حتا با این وجود هم... باید بهشون نشون داد... احتیاج به یه نشان یا نماد دارن...»

«خب ما که نشان داریم.»

همه‌ی نقاب‌ها به صورت غریزی به سوی طرح روی دیوار برگشتند که هر چند در نور آتش زیاد واضح نبود، اما در ذهنشان حک شده بود. آن‌ها داشتند به حقیقت نگاه می‌کردند و این کار معمولاً ممکن است هر کسی را تحت تأثیر قرار دهد.

«لاک‌پشت حرکت می‌کند.»

«لاک‌پشت حرکت می‌کند.»

«لاک‌پشت حرکت می‌کند.»

1 Didactylos

سردسته‌ی جمع سری تکان داد و گفت: «و حالا... باید قرعه بکشیم...»
خشم ایزد کبیر اُم فوران می‌کرد. یا لااقل تلاشی دلیرانه در این جهت داشت. وقتی در دو سانتی‌متری زمین قرار گرفته باشی، میزان خشمی که می‌توانی از خودت فوران کنی محدود است. ولی ایزد کبیر تلاشش را می‌کرد.
در سکوت سوسکی را نفرین کرد. کاری که همانا مانند ریختن آب درون برکه است. به هر حال تفاوتی هم حاصل نشد. سوسک به آهستگی دور شد.
ایزد کبیر در مرحله‌ی بعد هندوانه‌ای را تا نسل هشتمش نفرین کرد. اما اتفاقی نیفتاد. بلای دُمَل را هم امتحان کرد. اما هندوانه سرجایش ماند و همین طور به آرامی عمل می‌آمد.
با خودش فکر کرد حالا ما موقتاً از جاه و جلال افتادیم. تمام دنیا می‌خواهد از این قضیه سواستفاده کند. با خودش گفت خب، وقتی به شکل و قدرت واقعی و برحق خودم برگشتم کاری می‌کنم کارستان. آن وقت طایفه‌های سوسک و هندوانه از خدا می‌خواستند که اصلاً به دنیا نیامده بودند. و بر سر عقاب‌ها بلایی خواهد آمد که در داستان‌ها بنویسند. یک «فرمان» ایزدانه هم صادر می‌کنم که کاهو بیشتر بکارند.
وقتی بالاخره پسرک گنده‌بک همراه مردی که پوستی چرب و مات داشت بازگشت، ایزد کبیر دیگر اصلاً حال و حوصله‌ی تعارف و سلام و احوال‌پرسی را نداشت. به خصوص که از زاویه‌ی دید سنگ‌پشت‌ها، حتا خوش‌تیپ‌ترین آدم‌ها هم چیزی نبودند جز یک جفت پا، یک سر دوردست و نوک تیز و ته یک دماغ که از جای حال به هم‌زنی دیده میشد.
اُم گفت: «این دیگه چیه؟»
بروتا گفت: «این برادر نومراده. سرپرست نوآموزها. آدم خیلی مهمیه.»
صدای اُم در سر بروتا فریاد کشید: «مگه بهت نگفتم نری یه پیر خرفت گامبوی شاهدباز بیاری؟ به خاطر این کارت تخم چشمات بر روی زبانه‌های آتیش به سیخ کشیده می‌شن!»
بروتا زانو زد و تا جایی که می‌توانست صبورانه گفت: «من که نمی‌تونم برم پیش پیشوای بزرگ. نوآموزا به غیر از بعضی مناسبت‌های خاص حتا نمی‌تونن وارد معبد بزرگ بشن. اگه منو می‌گرفتن، تفتیش عقاید **خطاهای طریقتم** رو بهم آموزش می‌داد. این قانونه.»
سنگ‌پشت فریاد زد: «احمق بی‌شعور!»
نومراد به این نتیجه رسید که دیگر وقت حرف زدن او شده است و گفت: «نوآموز بروتا! برای چی داری با این سنگ‌پشت کوچولو حرف می‌زنی؟»
بروتا گفت: «چون...» مکثی کرد و ادامه داد: «چون داره با من حرف می‌زنه... نه؟»
برادر نومراد نگاهی به کله‌کوچک یک‌چشمی که از درون لاک بیرون زده بود انداخت. برادر نومراد روی هم رفته مرد مهربانی بود. درست که گاهی شیاطین و اهریمن‌ها افکار مشوش‌کننده‌ای به سرش می‌انداختند، اما حواسش جمع بود تا آن افکار را سرجایشان نگاه دارد و به هیچ‌عنوان شایسته‌ی چیزهایی نبود که سنگ‌پشت در موردش گفته بود. البته اگر چیزی شنیده بود فکر می‌کرد موضوع درباره‌ی پاهایش است. برادر نومراد کاملاً آگاه بود که ممکن است آدم صداهایی بشنود که بشود آن‌ها را به اهریمنی یا حتا بعضی وقت‌ها ایزدی چیزی ربط داد. ولی شنیدن صدای سنگ‌پشت دیگر نوبرش بود. موضوع سنگ‌پشت باعث میشد برای بروتا احساس نگرانی کند. بروتایی که همیشه در نظر او یک گنده‌بک دوست‌داشتنی بود و هر کاری از او خواسته میشد را بدون هیچ شکایتی انجام می‌داد. البته، نوراهبان بسیاری داوطلب تمیز کردن چاه‌های فاضلاب و قفس گاوها بودند، آن هم از روی اعتقادی عجیب به این قضیه که گویا اعتقاد به اُم و پرهیزگاری یک رابطه‌ی مستقیم با تا زانو در کثافت بودن دارد. بروتا هیچ‌گاه داوطلب نمی‌شد، اما اگر به او گفته میشد کاری را انجام دهد، آن را انجام می‌داد، نه این که کوچک‌ترین علاقه‌ای داشته باشد دیگران را تحت تأثیر قرار دهد، بلکه صرفاً برای این که به او گفته شده بود. و حالا او داشت با سنگ‌پشت‌ها حرف میزد.
او گفت: «بروتا، فکر کنم الان باید بهت بگم، که این سنگ‌پشت حرف نمی‌زنه.»

«شما نمی شنوید؟»

«من نمی‌شنوم، بروتا.»

«اون به من گفت که...» بروتا لحظه‌ای درنگ کرد. «اون به من گفت که خودِ ایزد کبیر، اُمه.»

و خود راعقب کشید. اگر مادربزرگ این‌جا بود، الان او را با چیزی سنگین میزد.

برادر نومراد که به آرامی خود را جمع می‌کرد، گفت: «آه. خب، می‌دونی، بروتا. چنین مواردی در بین جوونایی که اخیراً به معبد فراخوانده شدن، بی‌سابقه نیست. با جرأت می‌تونم بگم که همون وقتی که به کلیسا فراخوانده شدی ندای ایزد کبیر رو شنیده بودی، این طور نیست؟ هومم؟»

بروتا متوجه کنایه نشد. او به یاد داشت که صدای مادربزرگش را شنیده بود. او آن قدر که فرستاده شده بود، فراخوانده نشده بود. اما به هر حال در تأیید سرش را تکان داد.

نومراد ادامه داد: «و با این شوق و ذوق، کاملاً عادیه که فکر کنی صدای ایزد کبیر رو می‌شنوی که باهات حرف می‌زنه.»

سنگ‌پشت با حرارت خودش را بالا و پایین می‌کرد و در ذهن بروتا جیغ میزد: «باشد که آذرخش لت و پارت کنه!»

نومراد گفت: «فکر می‌کنم چاره‌اش، ورزش سالمه، و مقدار زیادی آب سرد.»

«باشد که روی تیغ‌های لعنت عذاب بکشی!»

نومراد خم شد و سنگ‌پشت را بلند کرد و آن را پشت و رو کرد. پاهای سنگ‌پشت با عصبانیت می‌جنبیدند.

«چطوری اومد این‌جا، هوم؟»

بروتا مطیعانه گفت: «نمی‌دونم، برادر نومراد.»

صدا در سرش جیغ زد: «باشد که دستت در جا بسوزه و از شونه بیافته!»

استاد نوراهبان گفت: «می‌دونی، از این سنگ‌پشته غذای خوبی در میادها.» تغییر حالت را در چهره‌ی بروتا دید.

گفت: «بیا این طوری به قضیه نگاه کن، آیا ایزد کبیر، اُم ِشاخِ مقدس، هیچ‌وقت خودشو به شکل همچین موجود پستی درمیاره؟ گاو نر، بله، مسلماً، عقاب، بدون شک، و شاید هم توی موردی خاص، یه قو... ولی آخه سنگ‌پشت؟»

«باشد که اندام‌های تناسلیت بال در بیارن و پرواز کنن برن!»

نومراد که روحش از فریادهای پنهانی داخل سر بروتا خبر نداشت، ادامه داد، «و بعد از تموم این حرفا، یه سنگ‌پشت چه معجزاتی می‌تونه انجام بده، هوم؟»

«باشد که قلم پاهات تو دهن غول‌ها خرد بشه!»

برادر نومراد با لحنِ سرخوشانه‌ی مخصوص کسانی که هیچ بهره‌ای از شوخ‌طبعی نبرده‌اند، گفت: «شاید، کاهو رو به طلا تبدیل کنن؟ یا مورچه‌ها رو زیر پاهاشون له می‌کنن؟ آهاهاها.»

بروتا مطیعانه گفت: «هاها.»

استاد نوراهبان گفت: «می‌برمش توی آشپزخونه، که حواستو پرت نکنه. سوپ خوبی ازش در میارن. و تو هم دیگه صدایی نمی‌شنوی، باور کن. آتش، همه‌ی حماقت‌ها رو پاک می‌کنه، درسته؟»

«سوپ؟»

بروتا گفت: «اووم...؟»

«باشد روده‌هات این قدر دور یه درخت پیچ بخوره تا بگی غلط کردم!»

نومراد نگاهی به اطراف باغ انداخت. به نظر پر از هندوانه و کدو تنبل و خیار بود. به خودش لرزید.

او گفت: «کلی آب سرد، چاره‌اش همینه. آب سرد خیلی زیاد.» دوباره حواسش را متوجه بروتا کرد و گفت: «هوم؟»

و به طرف آشپزخانه‌ها به راه افتاد.

***

ایزد کبیر، اُم وارونه داخل سبدی در یکی از آشپزخانه‌ها افتاده بود و تا نصفه زیر مشتی سبزیجات و چند هویج مدفون شده بود.
یک سنگ‌پشت وارونه قبل از هر کاری سعی می‌کند خودش را دوباره برگرداند. برای این کار گردنش را تا حد ممکن بیرون می‌آورد و دراز می‌کند و از سرش به عنوان یک اهرم استفاده می‌کند. اگر مؤثر واقع نشد، پاهایش را دیوانه‌وار در هوا می‌جنباند، بلکه این کار او را با یک حرکت نوسانی به حالت درست برگرداند.
یک سنگ‌پشت وارونه رده‌ی نهم را در مجموعه موجودات رقت‌انگیز در کل مالتی‌ورس[1] دارا است.
سنگ‌پشت وارونه‌ای که می‌داند قرار است چه اتفاقی برایش بیفتد، خب، حداقل در ردیف چهارم جدول قرار دارد.
سریع‌ترین راه کشتن یک سنگ‌پشت برای استفاده‌ی خوراکی این است که آن را در آب جوش بیندازند.
آشپزخانه‌ها، مخازن و کارگاه‌های صنعتی بخش غیرنظامی کلیسا، درون معبد را همچون کندوی زنبور عسل خانه‌خانه کرده‌اند. (برای این‌که یک نفر بتواند سرش را به آسمان بلند کند، چهل نفر آدم دیگر باید پایشان را روی زمین فشار دهند.) این آشپزخانه فقط یکی از آن‌ها بود. سلولی با سقف دود گرفته، که کانونش یک اجاق قوس‌دار بود. شعله‌ها به طرف بالای دودکش می‌غریدند. سگ‌های کباب‌چرخان به دور آسیابشان راه می‌رفتند و میله‌های کباب‌گردان را با حرکتشان می‌چرخاندند. ساتورها بر روی تخته‌های برش بالا و پایین می‌پریدند.
از هم اکنون، در فاصله‌ی کمی از اجاق بزرگ، در میان سایر دیگ‌های دوده گرفته‌ی جورواجور، دیگ کوچکی پر از آب شروع به جوشیدن کرده بود.
اُم جیغ‌کشان همان طور که وحشیانه پاهایش را تکان‌تکان می‌داد، گفت: «باشد که افعی‌های انتقام سوراخ‌های بینی دوده‌گرفته‌ات رو بجوند!» سبد تکانی خورد.
دستی پشمالو پایین آمد و سبزیجات را برداشت.
«باشد که شاهین‌ها جگرتو سوراخ‌سوراخ کنن!»
دست دیگری دوباره پایین آمد و هویج‌ها را برداشت.
«باشد که هزارتا زخم به جونت بیافته!»
دستی پایین آمد و ایزد کبیر، اُم، را برداشت.
«باشد که قارچ آدم خوارِ...!»
بروتا آهسته گفت: «خفه شو!» و سنگ‌پشت را زیر ردایش چپاند. بعد یک وری به سمت در به راه افتاد، بدون آن که در آن آشفتگی معمول آشپزخانه توجه کسی را به خود جلب کند.
یکی از آشپزها نگاهی به او انداخت و ابرویی را بالا برد.
بروتا مِن‌مِن کنان گفت: «باید برش گردونم.» و برای این که موضوع را روشن‌تر کند، سنگ‌پشت را بیرون آورد و جلوی چشمان آشپز تکان داد و گفت: «دستور شماسه.»
آشپز ابروهایش را در هم کشید و شانه‌ای بالا انداخت. تک‌تک افراد در دژ، نوراهبان را به عنوان پست‌ترین گونه‌ی حیات می‌شناختند. ولی دستورات صادره از طرف سلسله مراتب باید بدون چون و چرا اطاعت میشد. مگر این که شخص سؤال کننده تمایل داشت خودش را در مواجهه با سؤالات مهم‌تری ببیند، برای مثال «آیا ممکن است وقتی کسی زنده‌زنده کباب شد وارد بهشت بشود یا نه؟»
وقتی بالاخره بیرون رفتند و وارد حیاط شدند، بروتا به دیوار تکیه داد و نفس راحتی کشید.
سنگ‌پشت شروع به حرف زدن کرد: «باشد که تخم چشمات...!»
بروتا گفت: «یه کلمه‌ی دیگه بشنوم، برت می‌گردونم توی سبد.»

---

1 Mutiverse – جهان‌های موازی.

سنگ‌پشت ساکت شد.

بروتا گفت: «این طور که به نظر میاد، احتمالاً به خاطر از دست دادن کلاس مقایسه‌ی ادیان با برادر ولک[1] توی دردسر می‌افتم، ولی ایزد کبیر، اُم، اراده کرده که مرد بیچاره ضعف بینایی داشته باشه و احتمالاً متوجه نمی‌شه که نیستم. ولی فقط اگه بفهمه مجبورم بهش بگم چه کار کردم. چون دروغ گفتن به یه پدر روحانی معصیته و ایزد کبیر اُم به خاطرش یه میلیون سال می‌اندازتم توی جهنم.»

سنگ‌پشت گفت: «توی این یه مورد خاص می‌تونم مهربون باشم، فقط هزار سال اونم دم در.»

بروتا حرف سنگ‌پشت را نادیده گرفت و گفت: «مادربزرگم بهم گفت وقتی بمیرم به هر حال می‌رم جهنم. زنده موندن خودش گناهه. منطقیه، چون وقتی زنده‌ای هر روز باید گناه کنی.»

سرش را پایین آورد و به سنگ‌پشت نگاه کرد.

«من می‌دونم که تو ایزد کبیر اُم شاخ مقدس نیستی، چون اگه من به ایزد کبیر، اُم شاخ مقدس دست می‌زدم، دستام می‌سوختن و همون طوری که برادر نومراد گفت، ایزد کبیر اُم هیچ‌وقت خودشو به شکل یه سنگ‌پشت در نمیاره. ولی توی کتاب سنای[2] نبی نوشته که هنگامی که توی بیابان سرگردان شده بود، ارواح زمین و هوا باهاش حرف زدن، برای همینه که گفتم شاید تو یکی از اونا باشی.»

سنگ‌پشت برای لحظاتی یک چشمی به او خیره شد. سپس گفت: «همون یارو قد درازه؟ ریشو بود؟ که چشماش همش وول می‌زدن؟»

بروتا گفت: «چی؟»

سنگ‌پشت گفت: «فکر کنم یادم میاد کی بود، هر وقت حرف میزد چشماش وول می‌خوردند، دایم با خودش حرف میزد. عادت داشت وقتی راه می‌رفت هی می‌خورد توی سنگ‌ها.»

بروتا گفت: «سه ماه توی بیابان سرگردون بود.»

سنگ‌پشت گفت: «پس برای همین بود، اون‌جا چیزی جز قارچ برای خوردن پیدا نمیشه.»

بروتا گفت: «شاید یه دیو باشی. جناب سپتاتوک[3] حرف زدن با دیوها رو برامون قدغن کردن. البته فرونی[4] نبی در مورد دیوهای لجباز میگه ممکنه باعث بشه ایمانمون قوی‌تر بشه...»

«باشد که دندونات آبسه‌ی چرکی سرخ داغی کنه!»

«ها؟»

«به خودم قسم که من ایزد کبیر، اُم هستم، با عظمت‌ترینِ ایزدها!»

بروتا ضربه‌ای آهسته روی لاک سنگ‌پشت زد.

«بذار یه چیزی نشونت بدم، آقا دیوه.»

اگر حواسش را خوب جمع می‌کرد، می‌توانست احساس کند ایمانش هر لحظه قوی‌تر می‌شود.

مجسمه‌ای که سروقتش رفته بودند بزرگ‌ترین مجسمه‌ی اُم به حساب نمی‌آمد، ولی از همه نزدیک‌تر بود. در طبقه‌های پایین و هم سطح سیاه‌چال‌ها بود و آن را برای زندانی‌ها و مرتدان نگه داشته بودند. مجسمه از یک مجموعه صفحات فلزی که به هم پرچ شده بودند، ساخته شده بود.

فقط چند نوراهب در محل بودند که کمی دورتر مشغول جابه‌جا کردن گاری زمختی بودند.

---

[1] Whelk
[2] Cena
[3] Septateuch
[4] Fruni

سنگ‌پشت گفت: «این که یه گاو گنده است.»
بروتا با افتخار گفت: «این، دقیقاً پیکر ایزد کبیر، اُم، در یکی از تجسمات دنیوی ایشونه. اون وقت تو میگی که اونی؟»
سنگ‌پشت گفت: «اخیراً خیلی سالم و سلامت نبودم.»
گردن لاغر و استخوانی‌اش کمی بیشتر به بیرون کشیده شد.
گفت: «یه در روی پشتشه. چرا روی پشتش یه دره؟»
بروتا گفت: «برای این که گناهکارها رو اون تو می‌گذارن.»
«چرا یه در دیگه هم روی شکمش هست؟»
بروتا گفت: «برای این که خاکسترِ تطهیر شده بیاد بیرون. و دود هم از سوراخ‌های دماغش خارج میشه، به عنوان نشانه‌ای برای گمراهان.»
سنگ‌پشت گردنش را به طرف ردیف درهای بسته دراز کرد. نگاهی به دیوارهای دوده گرفته‌ی بالای سرش انداخت. سپس نگاهی به گودال آتش درحال حاضر خالی انداخت، که پایین گاو آهنی قرار داشت و به نتیجه‌ای رسید. با تنها چشمش پلک زد.
دست آخر گفت: «آدما؟ شما آدما رو اون تو کباب می‌کنین؟»
بروتا پیروزمندانه گفت: «بفرما! حالا ثابت کردی که ایزد کبیر نیستی! اون مسلماً می‌دونست که ما آدما رو اون‌جا نمی‌سوزونیم. آدم بسوزونیم؟ به حق چیزای ندیده و نشنیده!»
سنگ‌پشت گفت: «آه، پس چی...؟»
بروتا گفت: «برای سوزوندن کتاب‌های ضاله و این جور آشغال‌ها است.»
سنگ‌پشت گفت: «بسیار عاقلانه.»
بروتا گفت: «مجرم‌ها و گناهکارها در سیاه‌چال‌های تفتیش به وسیله آتش تطهیر میشن و بعضی اوقات هم جلوی معبد بزرگ. ایزد کبیر باید اینو بدونه.»
سنگ‌پشت، آرام گفت: «فکر کنم باید فراموش کرده باشم.»
«ایزد کبیر، اُم شاخ مقدس باید بدونه که خودش بر والسپر[1] نبی چنین گفت...» بروتا سرفه‌ای کرد و چینی به ابرو انداخت که نشان می‌داد سخت در حال فکر کردن است. سپس ادامه داد: «"بگذار تا آتش مقدس، کافر را تماماً نابود کند." این سرود شصت و پنجه.»
«من اینو گفتم؟»
بروتا گفت: «در سال گیاه ملین، اسقف کریبلفور[2]، یه جن رو فقط با قدرت منطق به راه راست برگردوند. جنه حتا بعدش به معبد پیوست تا به عنوان یه دستیار شماس خدمت کنه. یا لااقل همه این طور میگن.»
سنگ‌پشت شروع به صحبت کرد: «جنگیدن به نظر من مشکلی نداره.»
بروتا گفت: «زبان دروغگوت نمی‌تونه منو تحریک کنه خزنده، از این رو که من در ایمانم استوارم!»
سنگ‌پشت با تقلایی فراوان، خرخری کرد.
«باشد که آذرخش بسوزونتت!»
ابری کوچک، بسیار کوچک، بالای سر بروتا ظاهر شد و صاعقه‌ای کوچک، بسیار کوچک، یکی از ابروانش را سوزاند.
قدرت آذرخش تقریباً به اندازه‌ی قدرت جرقه‌ای بود که در هوای گرم و خشک از موی گربه بیرون می‌پرد.
«آخ!»
سنگ‌پشت گفت: «حالا باور می‌کنی؟»

---

[1] Wallspur
[2] Kreeblephor

***

بر روی بام دژ نسیم ملایمی می‌وزید. همچنین دید خوبی نیز به بیابان وسیع داشت.

در آن‌جا فرای‌ایت و درونا مدت زیادی منتظر ماندند تا نفسشان را دوباره بازیابند.

سپس فرای‌ایت گفت: «این‌جا جامون امنه؟»

درونا نگاهی به بالای سرش کرد. بر فراز تپه‌های خشک عقابی چرخ میزد. در این فکر فرو رفت که قدرت شنوایی یک عقاب واقعاً تا چه حد خوب است. قطعاً حسی بود که عقاب در آن قوی بود. آیا آن کار گوش دادن بود که هم اکنون در حال انجام آن بود؟ می‌توانست صدای جانوران را در دو کیلومتری زیر پایش در سکوت بیابان بشنود. به درک اسفل‌السافلین! حرف که نمی‌توانست بزند!

گفت: «احتمالاً»

فرای‌ایت گفت: «می‌تونم بهت اعتماد کنم؟»

«من می‌تونم به تو اعتماد کنم؟»

فرای‌ایت با انگشتانش روی جان پناه بام ضرب گرفت و گفت: «اوه.»

مشکل همین بود. این مشکل تمام انجمن‌های سری بود. مشکل این بود که سری بودند. انجمن حرکت لاک‌پشت، چند نفر عضو داشت؟ هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست. اسم مردی که کنارت ایستاده چیست؟ دو عضو دیگر می‌دانستند، چون آن‌ها بودند که در وهله‌ی اول او را معرفی کرده بودند. اما در پشت این نقاب‌ها چه کسانی بودند؟ چون دانستن خطرناک بود. اگر می‌دانستی، مامورین تفتیش عقاید آرام آرام از حلقومت بیرون می‌کشیدند. پس باید مطمئن میشدی که نمی‌دانی. این رویکرد، گفتگو را در ملاقات‌های داخل سلولی آسان می‌کرد و خارج از آن را غیر ممکن.

مشکل تمام دسیسه‌کارهای تجربی در طول تاریخ همین بود: چگونه بدون این که با کلمات با هم‌پالکی دسیسه‌کار خود حرف بزنند، دسیسه بچینند. هم‌پالکی‌ای که اگر احیاناً گزارش می‌داد می‌توانست سیخ سرخ و داغ محکومیت را به آن‌ها بچسباند. با وجود نسیم ملایمی که می‌وزید، دانه‌های ریز عرق بر پیشانی درونا نشان از این داشت که منشی هم از همین فکرها در عذاب است. ولی دانه‌های عرق اثبات چیزی نبود. و برای فرای‌ایت، نمردن عادت شده بود.

او با آشفتگی بند انگشتانش را شکست.

گفت: «یه جنگ مقدس» این به اندازه‌ی کافی بی‌خطر بود. این جمله طرز فکر فرای‌ایت درباره‌ی موضوع را به هیچ عنوان لو نمی‌داد. او که نگفته بود: «آه خدایا، یه جنگ مقدس کوفتی نه، این یارو دیوونه است؟ یه خشکه مقدس دیوونه خودش رو به کشتن میده، یه بابایی هم میاد و یه مشت مزخرفات درباره‌ی شکل جهان می‌نویسه، اون وقت ما باید براش بریم جنگ؟» اگر تحت فشار قرار می‌گرفت، و واقعاً او را به چهارمیخ می‌کشیدند و می‌شکستند، همیشه می‌توانست ادعا کند منظورش این بوده که «بالاخره! یه فرصت از دست ندادنی برای شهادت مفتخرانه در راه اُم، تنها ایزد واقعی که با سم‌های آهنین گنه‌کاران را پایمال خواهد کرد!». خیلی فرقی نمی‌کرد، در واقع مدرک در جایی که شما در طبقات پایین قرار دارید و اتهام خود حکم مدرک را دارد، هیچ‌گاه تفاوتی ایجاد نمی‌کرد، اما حداقل شاید باعث میشد یکی دونفر از محتسب‌ها احساس کنند شاید اشتباه کرده‌اند.

درونا که به بیابان نگاه می‌کرد گفت: «بدون شک، معبد توی یه قرن گذشته کمتر جنگ‌طلب بوده. بیشتر درگیر مشکلات پیش‌پا افتاده‌ی فرمانروایی بوده.»

یک جمله. مو لای درزش هم نمی‌رفت. درزی که اگر بود استخوان‌شکن تفتیش عقاید می‌توانست از آن وارد شود.

فرای‌ایت به سردی گفت: «جنگ صلیبی علیه هاجسوئیت‌ها[1] بود و شکست ملچیوریتی‌ها[2]. و حل کردن مسأله‌ی نبی جعلی زب[3]. و

[1] Hodgsonites
[2] Melchiorites
[3] Zeb

اصلاح اشلیاییها[1]، و اعتراف گرفتن از...»
درونا گفت: «ولی اونا همش فقط سیاست بود.»
«هوم. آره، قطعاً درست میگی.»
«و مسلماً، هیچ‌کس احیاناً نمی‌تونه به عاقلانه بودن یه جنگ برای افزایش پرستش و سرافرازی ایزد کبیر شک کنه.»
فرای‌ایت گفت: «نه هیچ‌کس نمی‌تونه تردیدی داشته باش.»، بسیار بودند میادین جنگی که او پس از یک پیروزی مفتخرانه در آن‌ها قدم زده بود، در آن میادین برای فهمیدن مزه‌ی واقعی پیروزی به اندازه‌ی کافی وقت بود. اُمنیایی‌ها استفاده از هرگونه داروی مخدری را قدغن کرده بودند. در چنان اوقاتی که از ترس کابوس‌ها جرأت خوابیدن نداشتی، تحریم واقعاً بر آدم گران تمام میشد.
«مگر ایزد کبیر توسط ابیس[2] نبی اعلام نکرد که هیچ قربانی‌ای بزرگ‌تر و ستوده‌تر از جان خود انسان در راه ایزد نیست؟»
فرای‌ایت گفت: «به راستی که چنین گفت.» بی‌اختیار به این فکر افتاد که ابیس قبل از این که توسط ایزد کبیر انتخاب شود، پنجاه سال در معبد اسقف بود. دشمنان، هیچگاه فریادکشان با شمشیر به طرف او نیامده بودند. او هیچوقت در چشمان کسی که آرزوی مرگ او را می‌کرد نگاه نکرده بود (نه، قطعاً نگاه کرده بود، همیشه‌ی خدا، چون معبد مسلماً سیاست‌های خاص خودش را داشت.) اما لااقل در آن زمان، امکانات لازم جهت بر آوردن نیت خود را نداشتند.
درونا، که انگار داشت از روی یک تابلوی اعلانات، داخل سرش چیز می‌خواند، زمزمه کرد: «با افتخار مردن در راه ایمان، بسیار باشکوهه.»
فرای‌ایت با بیچارگی گفت: «همون طوری که نبی‌ها گفتن.»
فرای‌ایت خوب می‌دانست ایزد کبیر راه و روش‌های مرموزی داشت. بدون شک خود او نبی‌هایش را انتخاب می‌کرد. اما این طور که به نظر می‌رسید گاهی به کمک احتیاج داشت. شاید سرش آن قدر شلوغ بود که وقت به انتخاب‌های مناسب نمی‌رسید. به نظر می‌رسید در معبد بزرگ ملاقات‌های بسیار دیگری هم صورت می‌گرفت، همچنین سر تکان دادن‌ها، رد و بدل کردن نگاه‌ها در هنگام انجام وظایف.
مشخصاً وربیس جوان، یک جور درخشندگی خاصی داشت. چقدر راحت آدم از یک فکر به فکر دیگر می‌پرد. این مردی بود که دست سرنوشت لمسش کرد بود. بخشی کوچک از وجود فرای‌ایت افزود: یا حداقل یک چیزی لمسش کرده، این بخشی از فرای‌ایت بود که بیشتر عمرش را در چادرها زندگی کرده، دفعات زیادی تیر خورده بود و در میانه‌ی چنان نبردهایی بوده که در آن‌ها آدم ممکن است خیلی راحت به دست یک دوست کشته شود. این همان بخشی از فرای‌ایت بود که بنا بود تمام ابدیت‌ها را در تمام دوزخ‌ها به سر کند، اما خب البته تا حالا کلی هم تجربه در این زمینه کسب کرده بود.
او گفت: «می‌دونی، جوون‌تر که بودم کلی مسافرت کردم.»
درونا مودبانه گفت: « اغلب شنیدم که درباره‌ی سفرهات توی سرزمین‌های کافرها خیلی با علاقه صحبت می‌کنی، معمولاً هم از زنگوله و خلخال حرف می‌زنی.»
«هیچوقت از جزیره‌های قهوه‌ای برات گفتم؟»
درونا گفت: «اون بیرون، اون طرف آخر دنیا. یادمه. همون جا که نون روی درختا در میاد و زن‌های جوون توپ‌های سفید کوچیک توی صدف‌ها پیدا می‌کنند. تو گفتی شیرجه می‌زنن که صدف‌ها رو پیدا کنن، اون هم در حالی که به تنشون حتا یک...»
فرای‌ایت گفت: «یک چیز دیگه یادم میاد.» این‌جا که به جز یک استپ زیر آسمان ارغوانی، چیزی وجود ندارد، آن خاطره خیلی دلتنگ بود. «دریا آن‌جا پرقدرت است. موج‌های بزرگی دارد، خیلی بزرگ‌تر از امواج دریای گرد، می‌دونی که، و مردها پارو می‌زنن که از اون‌ها عبور کنند و برای ماهی‌گیری برن. روی تخته پاره‌های عجیب غریب. و وقتی دلشون بخواد که به ساحل برگردن، منتظر یک موج میشن و بعد... روی موج می‌ایستند و موج اون‌ها رو تا خود ساحل می‌بره.»

---

[1] Ashelians
[2] Abbys

درونا گفت: «من که قصه‌ی زن‌های جوون رو که شنا می‌کنن از همه چی بیشتر دوست دارم.»
فرای‌ایت که حرف او را نشنیده می‌گرفت، گفت: «گاهی اوقات امواج خیلی خیلی بلند میشن. هیچ‌چیز نمی‌تونه جلوشون رو بگیره. اما اگر روشون سوار بشی غرق نمی‌شی. اینو همون جا یاد گرفتم.»
درونا متوجه برق چشمان فرای‌ایت شد.
او که سر تکان می‌داد گفت: «آه، چقدر رب‌النوع کبیر، اُم شگفت انگیز است که چنین مثال‌های آموزنده‌ای سر راه ما قرار میده.»
فرای‌ایت گفت: «رمزش اینه که قدرت موج رو تخمین بزنی و روش سوار بشی.»
«برای اون‌هایی که موفق نمی‌شن، چه اتفاقی می‌افته؟»
«اغلب غرق میشن. برخی از امواج خیلی بزرگ هستند.»
«ذات امواج همینه. این چیزیه که من فهمیدم»
عقاب هنوز چرخ میزد. حتا اگر هم چیزی فهمیده بود، بروزش نمی‌داد.
درونا با زیرکی ناگهانی گفت: «حقایق جالبی هستند که آدم باید به خاطر بسپره. شاید یک وقتی آدم توی سرزمین کافرها راه گم کرد.»
«همین‌طوره»

***

شماس‌ها از مناره‌های سرتاسر دژ، وردهای مخصوص آن ساعت را می‌خواندند.
بروتا باید سر کلاس می‌بود. اما راهبان آموزگار خیلی به او سخت نمی‌گرفتند. آخر او از راه رسیده، به لطف مادربزرگش، تمام کتاب‌های سپتاتوک (کتب هفت‌گانه) را کلمه به کلمه از حفظ بود و تمام ذکرها و دعاها را در خاطر داشت. احتمالاً همه گمان می‌کردند او دارد کار مفیدی انجام می‌دهد. معمولاً هم کار مفیدی را انجام می‌داد که هیچ‌کس دیگر دلش نمی‌خواست انجام دهد.
او ردیف‌های لوبیا را فقط برای ظاهرنمایی بیل زد. ایزد کبیر اُم، که عجالتاً شده بود ایزد کوچک اُم، یک برگ کاهو خورد.
بروتا با خودش فکر کرد، همه عمرم خیال می‌کردم ایزد کبیر، اُم (شاخ‌های مقدس را با بی‌علاقگی در هوا رسم کرد) یک، یک... مرد بزرگ ریشو در آسمان است، یا گاهی اوقات به شکل یک گاو نر عظیم یا یک شیر میاد پایین به دنیای ما... خلاصه یک چیز خیلی بزرگ. یک چیزی که مجبور باشی سرت را بگیری بالا و نگاهش کنی.
و یک سنگ‌پشت، اصلاً این طوری نیست. دارم خیلی تلاش می‌کنم... اما خب بزرگ نیست. و این که بشنوم درباره‌ی پیشوایان هفت‌گانه یک جوری صحبت می‌کنه انگار که اون‌ها فقط... چند تا مرد پیر دیوونه بودند... شبیه یک کابوسه.
در جنگل‌های بارانی ضمیر ناخودآگاه بروتا، پروانه‌ی شک، محض امتحان یک بال زد و به کلی بی‌خبر از این بود که نظریه‌ی آشوب درباره‌ی این نوع موضوعات چه نظری دارد.
سنگ‌پشت گفت: «حالا خیلی بهترم. بهتر از حالی که چند ماه گذشته داشتم.»
بروتا گفت: «چند ماه؟ چه مدتی... مریض بودی؟»
سنگ‌پشت پایش را روی یک برگ گذاشت.
پرسید: «امروز، چه روزیه؟»
بروتا گفت: «دهم گِرونه[1].»
«جدی؟ چه سالی؟»
«اِه... سال مار خیالی... منظورت از چه سالی چیه؟»
سنگ‌پشت گفت: «خب پس... سه سال. این یک کاهوی خوبه و این منم که دارم این حرفو می‌زنم. توی تپه‌ها کاهو گیر نمیاد.

[1] Grune

فوقش یک تیکه برگ، یکی دو تا بوته. باشد که برگی دیگر ظاهر شود.»
بروتا از نزدیک‌ترین بوته، برگی کند. و چنین شد، او فکر کرد و برگی دیگر ظاهر شد.
بروتا گفت: «و خیال داشتی یک گاو نر بشی؟»
«چشمانم، یعنی چشمم... رو باز کردم و دیدم سنگ‌پشت هستم.»
«چرا؟»
سنگ‌پشت به دروغ گفت: «از کجا بدونم؟ نمی‌دونم!»
بروتا گفت: «اما تو دانای مطلق هستی.»
«معنیش این نیست که همه چیزو می‌دونم.»
بروتا لبش را گاز گرفت. «هوم... چرا هست.»
«مطمئنی؟»
«بله.»
«فکر می‌کردم قادر مطلق این قدرت رو داشته باشه.»
«نه. معناش اینه که تو قادر مطلق هستی. و البته که هستی. کتاب اوسوری[1] که این طوری میگه.» بروتا افزود: «اون یکی از برترین نبی‌ها بود. امیدوارم اینو بدونی.»
«حالا کی به اون گفته که من قادر مطلق هستم؟»
«خودت»
«نه من نگفتم.»
«خب، اوسوری گفته تو بهش گفتی.»
سنگ‌پشت زمزمه کرد: «اصلاً کسی رو به اسم اوسوری یادم نمیاد.»
بروتا گفت: «تا با اون در صحرا صحبت کردی. باید یادت بیاد. اون هشت فوت قدش بود؟ با یک ریش بلند؟ و یک چوب‌دست خیلی بزرگ؟ و درخشش شاخ‌های مقدس دور سرش بود. درسته؟» بروتا مکث کرد. او مجسمه‌ها و نقوش مقدس را دیده بود. نمی‌شد که همه‌ی آن‌ها اشتباه باشند.
ایزد کوچک، اُم گفت: «هرگز یک آدم این شکلی رو ندیدم.»
بروتا تسلیم شد: «حالا شاید یک کم کوتاه‌تر بوده؟»
سنگ‌پشت گفت: «اوسوری... اوسوری... نه... نه... نمی‌تونم بگم که...»
بروتا گفت: «اون گفته که تو از درون یک ستون آتش باهاش صحبت کردی.»
سنگ‌پشت گفت: «اوه اون اوسوری رو میگی! ستون آتش، بله درسته.»
بروتا گفت: «و تو کتاب اوسوری رو بهش دیکته کردی. که شامل هدایت‌ها، مدخل‌ها وپیمان‌شکنی‌ها و احکام تو است. صد و نود و سه فصل.»
اُم با تردید گفت: «فکر نکنم من این کارو کرده باشم. اگه کار من بود، مطمئناً صد و نود و سه فصل یادم می‌اومد.»
«خب پس بهش چی گفتی؟»
سنگ‌پشت گفت: «تا جایی که یادم میاد، گفتم "هی! ببین من چی کارا بلدم!"»
بروتا به او خیره شد. به نظر شرمنده می‌رسید، البته تا آن حدی که برای یک سنگ‌پشت امکان‌پذیر باشد.
سنگ‌پشت گفت: «حتا ایزدها هم به استراحت احتیاج دارند.»

[1] Ossory

بروتا غرید که: «صدها و هزاران نفر از مردم زندگی‌شان را با آن احکام و دستورات نقض احکام به سر می‌برند.»
اُم گفت: «خب که چی؟ من که جلوشون رو نگرفتم.»
«اگر تو دیکته‌شان نکردی، پس کار کی بوده؟»
«از من نپرس، من دانای مطلق نیستم!»
بروتا داشت از خشم می‌لرزید.
«و پیامبر ابیس چی؟ لابد یک نفر همین‌طوری وصیت‌نامه رو بهش داده، آره؟»
«من که نبودم...»
«اون‌ها رو روی ورقه‌های سربی ده فوتی نوشتن.»
«خیلی خب باشه، لابد کار من بوده دیگه. من همیشه یک تن ورقه‌ی سربی همراه خودم دارم تا اگه یک وقت کسی رو توی صحرا دیدم، شاید به کارم بیان.»
«چی؟ اگه تو اون‌ها رو بهش ندادی، پس کار کی بوده؟»
«من نمی‌دونم. از کجا بدونم؟ من که نمی‌تونم در آن واحد، همه جا باشم!»
«تو "حاضر در همه جا" هستی.»
«کی همچون حرفی زده؟»
«هاشیموی نبی.»
«هیچ‌وقت ندیدمش»
«جدی؟ جدی؟ پس لابد کتاب آفرینش رو هم تو بهش ندادی هان؟»
«کدوم کتاب آفرینش؟»
«منظورت اینه که واقعاً نمی‌دونی؟»
«نه.»
«پس کی کتاب رو بهش داده؟»
«نمی‌دونم! احتمالاً خودش نوشته.»
بروتا از وحشت دستش را روی دهانش گذاشت.
«اوفرر میوویبی.»
«چی؟»
بروتا دستش را از جلوی دهانش برداشت.
«گفتم داری کفر میگی.»
«کفر؟ چطور ممکنه من کافر باشم؟ من یک ایزد هستم!»
«من حرفتو باور نمی‌کنم.»
«هاه؟ یک صاعقه‌ی دیگه می‌خواهی؟»
«تو اسم اونو می‌ذاری صاعقه؟»
صورت بروتا سرخ شده بود و از خشم می‌لرزید. سنگ‌پشت سرش را از اندوه پایین انداخت. او گفت: «خیلی خب، خیلی خب، خیلی شبیه به صاعقه نبود، اینو قبول دارم. اگه روی فرم بودم، الان از تو فقط یک جفت صندل باقی مونده بود که دود ازشون بلند میشد.» سنگ‌پشت ذلیل و بیچاره به نظر می‌رسید. «نمی‌فهمم. هیچ‌وقت قبلاً از این اتفاقا برای من نیافتاده بود. من قرار بود یک هفته یک گاو نر بزرگ سفید و خشمگین باشم، اما حالا سه ساله سنگ‌پشتم. چرا؟ نمی‌دونم! با استناد به این پیامبرایی که تو میگی، من قراره همه چیزو بدونم. می‌دونی، هیچ‌کس حتا صدای منو نشنید؟ من سعی کردم با بزچرون‌ها و کارمندا صحبت کنم و

اونا هیچوقت حتا متوجه من نشدند! دیگه کم کم داشتم فکر می‌کردم من فقط یک سنگ‌پشتم که خیال می‌کنه یک ایزده. همین قدر بد داشت میشد.»

بروتا گفت: «شایدم همین طوره»

سنگ‌پشت به تندی گفت: «باشد که پاهات به تنه‌ی درخت تبدیل بشن!»

بروتا گفت: «اما... اما تو داشتی می‌گفتی که نبی‌ها فقط... مردهایی بودن که یک چیزهایی از خودشون نوشتن!»

«خب دقیقاً همین طوره!»

«بله، اما یعنی از طرف تو نبودن.»

سنگ‌پشت گفت: «احتمالاً بعضی نوشته‌ها از طرف من بودن، من... تو چند سال گذشته، خیلی چیزها رو فراموش کردم.»

«اما اگه تو به شکل یک سنگ‌پشت این پایین بودی، پس کی داشته به دعاها گوش می‌داده؟ کی قربانی‌ها رو قبول می‌کرده؟ کی مُرده‌ها رو قضاوت می‌کرده؟»

سنگ‌پشت گفت: «نمی‌دونم. قبلاً کی این کارو می‌کرده؟»

«تو!»

«راستی؟»

بروتا انگشتانش را درون گوش‌هایش فرو برد و شروع کرد به خواندنِ سومین بابِ لو[1] "کافران از خشم اُم می‌گریزند."»

بعد از چند دقیقه سنگ‌پشت سرش را از داخل لاکش بیرون آورد و گفت: «پس قبل از این که کافرا رو زنده بسوزونید، اول براشون آواز می‌خونید؟»

«نه!»

«آه، مرگ خوبی میشد، میشه یک چیزی بگم؟»

«اگر یک بار دیگه سعی کنی ایمان من رو متزلزل کنی...»

سنگ‌پشت مکث کرد. اُم خاطرات مبهمش را جستجو کرد. سپس پنجه‌اش را روی خاک کشید.

«من... یک روز را به خاطر می‌آورم... یک روز تابستانی... تو سیزده ساله بودی...»

صدای زیر و خشک مدام صحبت می‌کرد. دهان بروتا آرام آرام از سر تعجب باز شد.

در نهایت او گفت: «از کجا اینو می‌دونی؟»

«تو باور داری که ایزد بزرگ اُم، هر کاری که می‌کنی رو می‌بینه، مگه نه؟»

«تو یک سنگ‌پشتی، تو نمی‌تونستی...»

«تو تقریباً چهارده سالت بود و مادر بزرگت برای این که سرشیر رو از انباری کش رفته بودی کتکت زده بود، که در واقع این کار رو نکرده بودی، اون تو رو توی اتاقت زندانی کرد و تو گفتی: "آرزو می‌کنم بیایی..."»

***

وربیس با خود فکر کرد حتماً نشانه‌ای خواهد بود. همیشه برای مردانی که منتظر نشانه‌ها هستند، نشانه‌ای هست. یک مرد عاقل همیشه خود را در مسیر ایزد قرار می‌دهد.

او در دژ قدم زد. او همیشه طوری برنامه می‌ریخت که هر روز در بخش‌های پایینی دژ قدمی بزند. البته در زمان‌های مختلف و البته از مسیرهای مختلف. اگر وربیس در زندگی‌اش دلخوشی‌ای داشته باشد (البته دلخوشی از آن نوعی که آدم‌های معمولی بتوانند درکش بکنند.)، آن دلخوشی این بود که چهره‌های فروتن اعضای جامعه‌ی راهبان را ببینند. البته به این شکل که سر پیچ مسیر ناگهان خود را درست چشم در چانه‌ی شماس وربیس از بخش تفتیش عقاید بیابند. همیشه اول یک صدای فروبردن نفس می‌آمد

[1] Lo

که نشانه‌ی یک ضمیر گناه‌کار بود. وربیس دوست داشت ضمیرهای حسابی گناه‌کار را ببیند. اصلاً ضمیر را برای همین درست کرده بودند. گناه درست مثل روغنی بود که چرخ‌دنده‌های اختیار را به گردش درمی‌آورد. او از یک پیچ عبور کرد و روی دیوار مقابل طرحی خام‌دستانه دید. یک بیضی نامتقارن با چهار پای بدشکل و یک سر و دم بدشکل‌تر.

لبخندی زد. اخیراً تعدادشان بیشتر شده بود. بگذار کفر هرچه سریع‌تر منتشر شود، بگذار مثل حباب‌های جوشان روی سطح بیاید. وربیس خوب می‌دانست چطور از نیزه‌اش استفاده کند.

اما تابش یکی دو بازتاب نور در چشمش باعث شد از یک پیچ اشتباهی عبور کند و به جایش پا در روشنایی روز بگذارد. برای یک لحظه گم شد. او تمام پیچ و خم‌ها و راه‌های معبد را می‌شناخت.

این‌جا مکان باغچه‌های محصور بود. اطراف یک دسته ذرت‌های تزیینی کلاچی بود که حسابی مرتب شده بودند. درختان تاک شکوفه‌های قرمز و سفیدشان را رو به سوی خورشید بلند کرده بودند و در میان ردیف‌های تاک، هندوانه‌ها در خاک و گل به آرامی می‌رسیدند. در حالت عادی وربیس این استفاده‌ی مناسب از فضا را می‌ستود، اما خب در حالت عادی او یک نوراهب جوان و گنده را نمی‌دید که انگشتانش را در گوش‌هایش فرو کرده و در زمین خاکی به خود می‌پیچد.

وربیس به او خیره شد، سپس با صندلش به او سقلمه زد.

«چه چیزی اذیتت می‌کنه فرزندم؟»

بروتا چشمانش را باز کرد.

تعداد اعضای بلندمرتبه‌ای که می‌شناخت، خیلی زیاد نبود. حتا خود پیشوای بزرگ هم قطره‌ای بود در دریای جمعیت. اما هر کسی وربیس بازجو را می‌شناخت. یک چیزی در او بود که در همان چند روز اول ورود یک نوراهب به معبد، خودش را در هوشیاری او تزریق می‌کرد. کمتر کسی در شئونات روزمره‌ی زندگی از ایزد می‌ترسید، اما همه از وربیس وحشت داشتند.

بروتا غش کرد.

وربیس گفت: «چه عجیب!»

یک صدای هیس هیس باعث شد نگاهی به اطراف بیاندازد.

یک سنگ‌پشت کوچک نزدیک پایش بود. همان طور که وربیس به آن خیره شده بود، سنگ‌پشت عقب عقب رفت و در تمام مدت به او خیره شده بود و مثل کتری روی اجاق هیس هیس می‌کرد.

سنگ‌پشت را از زمین برداشت، آن را در دستانش پشت و رو کرد و به دقت بررسی‌اش کرد. او دور و بر باغچه‌ی محصور را نگاه کرد تا نقطه‌ای پیدا کرد که نور خورشید به آن می‌تابید. خزنده را آن‌جا به پشت روی زمین گذاشت. چند لحظه‌ای فکر کرد و بعد مشتی سنگریزه از زیر یکی از گیاهان برداشت و زیر لاک سنگ‌پشت قرار داد تا جانور با حرکاتش نتواند برگردد.

وربیس معتقد بود که برای کسب دانش روحانی هیچ فرصتی را نباید از دست داد، به خاطر سپرد که چند ساعت بعد دوباره بازگردد و ببیند سنگ‌پشت در چه حال است، البته اگر کار اجازه می‌داد.

سپس دوباره سراغ بروتا رفت.

کافرها یک جهنم مخصوص برای خودشان داشتند. برای کسانی که با حاکمیت برحق مخالفت می‌کردند هم جهنمی در نظر گرفته بودند. دروغ‌گوها چندین و چند جهنم مخصوص داشتند. و احتمالاً برای پسرهای کوچکی که آرزو می‌کردند مادربزرگشان بمیرد هم جهنمی وجود داشت. در واقع تعداد جهنم‌ها زیادتر از آن چیزی است که بشود حسابشان را نگاه داشت.

و این همان تعریف ابدیت بود؛ این فضایی از زمان بود که ایزد بزرگ، اُم تدبیر کرده بود، تا مطمئن شود هر کس به مقداری که برایش لازم است، مجازات خواهد شد.

اُمنیایی‌ها یک عالم جهنم داشتند.

در حال حاضر بروتا در تمام آن جهنم‌ها حضور داشت.

برادر نومراد و برادر وربیس به او خیره شده بودند که مثل یک نهنگ به گل نشسته در رختخوابش به خود می‌پیچید.

نومراد که دیگر از شوک اولیه‌ی دیدن بازجو که دنبالش می‌گشت، بیرون آمده بود، گفت: «مخش آفتاب خورده. پسر بیچاره تمام روز رو توی باغ کار می‌کنه. بالاخره این طوری شد.»
برادر وربیس گفت: «تا حالا کتکش زدین؟»
نومراد گفت: «ببخشید که اینو میگم، ولی زدن بروتای جوان مثل این می‌مونه که تلاش کنی یک تشک رو شلاق بزنی. اون میگه آخ! اما فکر کنم فقط برای این که نشون بده مشتاقه. بروتا خیلی مشتاقه. همونیه که درباره‌اش باهاتون صحبت کردم.»
وربیس گفت: «خیلی تیز به نظر نمیاد.»
نومراد گفت: «البته که نیست.»
وربیس سری از روی موافقت تکان داد. هوش زیادی در یک نوراهب موهبتی پیچیده بود. برخی اوقات مسیری بود به سوی شکوه برتر اُم، اما بیشتر اوقات باعث... خب باعث دردسر که نمی‌شد، چون وربیس دقیقاً می‌دانست با هوشی که نادرست به کار گرفته شده باشد، چه کار کند، اما به هرحال باعث مقداری کار اضافی میشد.
او گفت: «و با این حال میگی که معلم‌هاش از او تعریف می‌کنن؟»
نومراد شانه‌ای بالا انداخت.
او گفت: «بروتا خیلی مطیعه، و... خب البته حافظه‌اش!»
«حافظه‌اش چی؟»
نومراد گفت: «حافظه‌اش خیلی خاصه.»
«حافظه‌ی خوبی داره؟»
«خوب کلمه‌ی مناسبی نیست. عالیه. اون تمام فرامین هفت‌گانه رو کلمه به کلمه حفظه...»
وربیس گفت :«ها؟»
نگاه نومراد در نگاه شماس گره خورد.
زیر لب زمزمه کرد: «به همون بی‌نقصی که توی این دنیای ناقص امکان‌پذیره.»
وربیس گفت :«یک مرد جوون که خالصانه می‌خونه.»
نومراد گفت: «اِه... نه. اون نمی‌تونه بخونه یا بنویسه.»
«آه! یک پسر تنبل.»
دید شماس به دنیا کاملاً سیاه و سفید بود و اصلاً از خاکستری سر در نمی‌آورد. دهان نومراد باز و سپس بسته شد، داشت دنبال کلمات مناسب می‌گشت.
او گفت: «نه. اون تلاش می‌کنه. ما مطمئنیم که تلاش می‌کنه. به نظر می‌رسه که قادر نیست... اون نمی‌تونه مفهوم ارتباط بین صداها و کلمات رو درک کنه.»
«حداقل واسه این که کتکش زدین؟»
«جناب شماس به نظر می‌رسه که زیاد تأثیری نداشته باشه.»
«خب پس چطوری چنین نوآموز با قابلیتی ازش دراومده؟»
نومراد گفت: «گوش میده.»
نومراد با خودش فکر کرد، هیچ‌کس مثل بروتا گوش نمی‌دهد. این مسأله درس دادن به او را بسیار مشکل می‌سازد. مثل این بود که... مثل این بود که در یک غار بزرگ باشی. تمام کلماتتان در عمق پر نشدنی کله‌ی بروتا گم میشد. تمرکز محض و جذب کننده‌ی بروتا، می‌توانست باعث شود معلم‌های نا آزموده به لکنت و سکوت بیافتند، چون هر کلمه‌ای که می‌گفتند یک راست داخل گوش‌های بروتا می‌رفت.
نومراد گفت: «او به همه چیز گوش میده. و همه چیز رو تماشا می‌کنه. همه چیز رو جذب می‌کنه.»

وربیس به بروتا خیره شد.

نومراد گفت: «و تا حالا نشنیدم یک کلمه‌ی نامهربون بگه. بقیه‌ی نوراهب‌ها گاهی اونو دست می‌اندازن. گاو نر گنده‌ی خنگ صداش می‌کنند. این چیزا رو که می‌دونید؟»

نگاه وربیس به دستان پت و پهن و پاهای گنده‌ی بروتا افتاد که مثل تنه‌ی درخت بودند.

به نظر می‌رسید عمیقاً در فکر است.

وربیس گفت: «نمی‌تونه بخونه و بنویسه، اما بسیار وظیفه‌شناسه، همینو میگی دیگه نه؟»

نومراد گفت: «وظیفه‌شناس و پارسا.»

وربیس زیر لب زمزمه کرد: «و یک حافظه‌ی خوب.»

نومراد گفت: «خیلی بیشتر از یک حافظه‌ی خوبه. اصلاً شبیه به حافظه‌ی هیچ‌کس دیگه نیست.»

به نظر می‌رسید وربیس در حال تصمیم‌گیری است.

او گفت: «وقتی سر حال اومد بفرستش سراغ من.»

نومراد به نظر شوکه می‌رسید.

وربیس گفت: «فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم، شاید واسش یک کاری پیدا کنم.»

«بله سرورم؟»

«چون به گمانم ایزد بزرگ اُم، راه‌های مرموزی دارد.»

***

بالای بالا. هیچ صدایی نیست مگر زمزمه‌ی باد در پرهایش. عقاب روی باد سوار شده و پایین را نگاه می‌کرد، خانه‌های کوچک معبد را. یک جایی همان اطراف انداخته بودش و حالا نمی‌توانست پیدایش کند. یک جایی آن پایین داخل آن تکه‌ی سبز.

زنبورها میان شکوفه‌های لوبیا وزوز می‌کردند و خورشید روی قسمت زیرین لاک اُم، ضرب گرفته بود. سنگ‌پشت‌ها هم جهنمی مخصوص به خود دارند.

حالا آن قدر خسته شده بود که دیگر نا نداشت پاهایش را تکان بدهد. اگر سنگ‌پشتی وارونه باشید، این تنها کاریست که از شما برمی‌آید. و همچنین می‌توانید سرتان را تا جایی که ممکن است بیرون بیاورید و به این طرف و آن طرف تکانش بدهید، به این امید که بتوانید خودتان را برگردانید. اگر هیچ معتقدی نداشته باشید، خواهید مرد و این همان چیزیست که یک ایزد خرد را نگران می‌کند. و البته اگر بمیرید هم که مرده‌اید.

در بخشی از ذهنش که از افکار مربوط به حرارت پر نشده بود، می‌توانست وحشت و حیرت بروتا را احساس کند. نباید آن کار را با پسرک می‌کرد. البته که او را نظارت نمی‌کرده. اصلاً کدام ایزدی هست که همچون کاری بکند؟ چه اهمیتی دارد که مردم چه کار می‌کنند؟ مساله‌ی مهم اعتقاد بود. او فقط یک قسمت از حافظه‌ی پسرک را از ذهنش برداشته بود تا تحت تأثیر قرارش دهد، درست مثل یک جادوگر که از توی گوش یک نفر یک تخم‌مرغ بیرون بیاورد.

من پشت و رو شدم و دارم همین‌طور داغ‌تر میشم و دارم می‌میرم...

و با این‌حال... با این‌حال... آن عقاب لعنتی او را روی یک کپه کود انداخته بود، آن عقاب یک دلقک بود. تمام آن مکان سنگ بود روی سنگ و سنگلاخ و او روی تنها چیزی فروافتاده بود که ممکن بود سرعت سقوطش را بشکند و خودش را نه. و تقریباً نزدیک به یک معتقد افتاده بود. این عجیب بود. باعث شد به این فکر بیفتد که انگار یک جور مشیت ماورایی در کار بوده، اما موضوع این بود که خودش مشیت ماورایی بود... و پشت رو شده بود و داشت داغ‌تر میشد و آماده بود که بمیرد...

آن مردی که پشت و رویش کرده بود. آن حالت ملایم روی چهره‌اش... او را به خاطر خواهد داشت. آن حالت، بی‌رحمی نبود، احساس دیگری بود. آن احساس صلح مطلق...

سایه‌ای مقابل آفتاب قرار گرفت. اُم با چشمان نیم‌بسته لو-تزه را نگاه کرد که با احساس دلسوزی وارونه‌ای به او خیره شده بود. و

بعد او را برگرداند. سپس چوب‌دستش را برداشت و بی آن که پشت سرش را نگاه کند، به راه خودش رفت.
اُم تا شده بود و نفس نفس میزد. و سپس ذهنش روشن شد.
با خودش فکر کرد، یک کسی آن بالاها من را دوست دارد. و آن یک نفر خود من هستم.

***

گروهبان سیمونی صبر کرد تا به اقامت‌گاه خودش برگردد و بعد تکه کاغذ خودش را باز کرد.
از این که دید روی کاغذ تصویری کوچکی از لاک‌پشت کشیده شده، تعجب نکرد. او خوش‌شانس بود. او تمام عمرش را برای همین لحظه زندگی کرده بود. یک نفر باید نویسنده‌ی حقایق را باز می‌گرداند تا نماد این جنبش باشد. آن یک نفر باید خود او باشد. تنها مایه‌ی شرمندگی این بود که نمی‌توانست وربیس را بکشد. اما آن اتفاق باید یک جایی می‌افتاد که همه ببینند.
یک روز مقابل معبد. در غیر این صورت هیچ‌کس باور نمی‌کرد.
اُم لنگ‌لنگان در امتداد یک راهروی سنگی رفت.
بعد از این که بروتا غیبش زد، مدتی همان اطراف منتظر شده بود. همان اطراف منتظر ماندن یکی دیگر از آن کارها بود که سنگ‌پشت‌ها خوب از عهده‌اش برمی‌آیند. در حقیقت قهرمان بین‌المللی این رشته هستند.
با خودش فکر کرد، پسر لعنتی به درد نخور. به خودش خدمتی کرد و تلاش کرد با یک نوآموز پخته‌تر صحبت کند. اما البته مرد استخوانی قادر نبود صدایش را بشنود. سرآشپز هم همین‌طور. خب شاید آن آدم پیر کر بوده باشد. و برای آشپز... اُم به ذهنش سپرد که وقتی دوباره قدرت‌های ایزدی‌اش را بازپس گرفت، یک سرنوشت خیلی مخصوص در انتظار آشپز باشد. کاملاً مطمئن نبود که آن سرنوشت مخصوص چه چیزی می‌تواند باشد، اما شامل آب جوش میشد و احتمالاً چند تا هویج هم در آن نقش داشتند.
یک لحظه از فکر کردن به آن، غرق خوشی شد. اما خب چه حاصلی برایش داشت؟ حاصلش این بود که در این باغچه‌ی نفرت‌انگیز به شکل یک سنگ‌پشت رها شده بود. می‌دانست چطور سر از این‌جا درآورده، با وحشتی کور کننده به آن نقطه‌ی کوچک در آسمان نگاه کرد که با چشم دل می‌دانست یک عقاب است. و بهتر بود یک راه زمینی برای خارج شدن پیدا کند وگرنه مجبور بود یک ماه دیگر هم زیر برگ‌های هندوانه پنهان شود.
فکر دیگری به ذهنش رسید. غذای خوب!
وقتی قدرتش را به دست می‌آورد، حتماً مدتی را صرف تدبیر کردن چند تایی جهنم جدید می‌کرد. و چند تایی فرمان تر و تازه. گوشت لاک‌پشت بر شمایان حرام باد. این یکی خوب بود. تعجب کرد که چرا قبلاً به این فکر نیافتاده بود. دوراندیشی، به همین دلیل بود.
و اگر یک زمانی به این فکر کرده بود که «بر شما باد تا هر سنگ‌پشت در راه مانده‌ای را بلند کنید و ببرید هر آن‌جا که سنگ‌پشت اراده کند مگر این که –این قسمتش مهم است!- مگر این که چند سال قبل عقاب بوده باشید.» حالا امروز در این دردسر نبود.
باید بی‌خیال این چیزها میشد. او مجبور بود خود پیشوای بزرگ را پیدا کند. یک کسی مثل پیشوای بزرگ بنا بر مقتضیات حتماً صدای او را می‌شنید.
و پیشوای بزرگ یک جایی در این مکان بود. پیشواهای بزرگ دوست دارند یک جا ثابت باشند. باید پیدا کردنش راحت باشد. و اگرچه اُم حالا به شکل یک سنگ‌پشت درآمده بود، اما به هرحال او یک ایزد بود. چقدر ممکن بود پیدا کردن پیشوا سخت باشد؟
باید بالا می‌رفت. سلسله مراتب هم به همین معنا است. بالاترین مقام را با بالارفتن پیدا می‌کنید. ایزد بزرگ سابق، اُم، تلوتلوخوران و با لاکی که این طرف و آن طرف می‌لغزید کمر به اکتشاف معبدی بست که بالای سرش قد علم کرده بود.
چقدر چیزها در سه هزار سال تغییر کرده بودند. نمی‌شد این تغییرات را نادیده گرفت.
بروتا گفت: «من، اما... اما...»
نومراد گفت: «فکر نکنم قصد داشته باشه تنبیهت کنه، اگرچه تنبیه دقیقاً همون چیزیه که شدیداً بهش نیاز داری.» و پرهیزکارانه افزود: «همه‌مون شدیداً نیازمند تنبیه هستیم.»

«ولی چرا؟»
«چرا؟ گفت می‌خواد فقط باهات حرف بزنه.»
بروتا با ناله گفت: «خب من آخه چی باید به بازجو بگم که خوشش بیاد؟»
نومراد گفت: «خوشش بیاد؟ مطمئنم خیال نداری روی حرف شماس حرف بزنی.»
بروتا گفت: «نه. نه. البته که نه.» و سرش را پایین انداخت.
نومراد گفت: «آفرین پسر خوب.» و دستش را آرام به بالاترین جای کمر بروتا که دستش می‌رسید زد و ادامه داد: «آروم سر فرصت راه بیافت برو سمتش. خیالت راحت همه چی مرتبه.» و بعد از آن‌جا که او را هم با عادت راست‌گویی بار آورده بودند گفت: «**احتمالاً** مرتبه.»

***

پله‌های کمی در معبد وجود داشت. حرکت جمعیت‌ها که نشان دهنده‌ی مراسم پیچیده‌ی بزرگداشت ایزد بزرگ، اُم، بودند نیازمند شیب‌های ملایم و طولانی بود. و پله‌های معبد، آن قدری کوتاه بودند تا گام‌های لرزان یک مرد خیلی پیر بتواند آن‌ها را تاب بیاورد. و مردان خیلی پیر زیادی در معبد بودند. همیشه از سوی صحرا باد شن می‌وزید. و با وجود تمام تلاش‌های سپاهی از نوراهب‌های جارو به دست، باز هم توده‌های شن روی پله‌ها و گوشه‌های حیاط جمع میشد.
اما یک سنگ‌پشت پاهای بسیار ناکارآمدی دارد.
همان طور که به زور خودش را بالا می‌کشید، زیر لب گفت: «بر شما باد تا پله‌هایی کم‌ارتفاع‌تر بسازید.»
پاهایی به سرعت برق از فاصله‌ی چند سانتی‌متری‌اش عبور کردند. این یکی از معابر اصلی معبد بود که به جایگاه سوگواری می‌رسید و هر روز هزاران زائر با حضور خود شلوغش می‌کردند.
یکی دو بار صندل‌های زائران به او گیر کرد و به اطراف چرخاندش.
اُم فریاد کشید: «باشد پاهات از تنت جدا بشه و توی یک تپه‌ی موریانه دفن بشه.» و این کار به او احساس بهتری داد.
پای دیگری به او خورد و باعث شد روی سنگ‌ها لیز بخورد. با یک صدای دنگ به دریچه‌ی خمیده‌ی فلزی‌ای برخورد کرد که در ارتفاع پایین روی یک دیوار بود و از حرکت ایستاد. به سرعت برق با دهانش دریچه را گرفت تا داخلش سر نخورد. آخر سر با دهان بالای یک زیرزمین آویزان مانده بود.
عضلات فک سنگ‌پشت به طرز شگفت‌انگیزی قوی هستند. در همین حین که پاهایش را تکان تکان می‌داد قدری خودش را تاب داد. بسیار خب، یک سنگ‌پشت در سرزمینی صخره‌ای به این جور چیزها عادت دارد. فقط باید یک پایش را به جایی گیر می‌داد...
صداهایی گنگ توجهش را جلب کردند. صدای برخورد آهن آمد و به دنبالش ناله‌ای ضعیف.
اُم تنها چشمش را به اطراف چرخاند.
دریچه بالای دیوار یک اتاق باریک و بلند قرار گرفته بود. اتاق با نور یکی از چاه‌های نورگیری که همه جای معبد بودند، روشن شده بود. وربیس از این قضیه هدفی داشت. به نظر او محتسب‌ها نباید در سایه‌کار می‌کردند، او می‌گفت باید در نور کار کنند.
جایی که به روشنی بتوانند ببینند چه می‌کنند.
بنابراین اُم هم می‌دید.
مدتی همین طور از دریچه آویزان ماند، نمی‌توانست نگاهش را از ردیف نیمکت‌ها بردارد. در کل وربیس با چیزهایی مثل آهن داغ، زنجیرهای میخ‌دار و مته و پیچ موافق نبود، مگر در روزهای مهم روزه‌داری برای یک نمایش عمومی. او همیشه می‌گفت: «چه کارها که با یک چاقوی ساده نمی‌شود کرد.»
اما بسیاری از بازجوها، همان راه‌حل‌های قدیمی را ترجیح می‌دادند.
پس از مدتی، اُم به آرامی خودش را به طرف دریچه بالا کشید، عضلات گردنش پیچ خورده بودند، سنگ‌پشت، مثل جانوری که فکر و ذکرش جای دیگر باشد، ابتدا یک پای جلویش را به یک میله گیر داد و سپس پای دیگرش را. پاهای پشتش مدتی در هوا لگد

زدند و بعد یک پنجه‌اش را به مسیر سنگی زخمت گیر داد. مدتی تقلا کرد و بعد خودش را به روشنایی روز کشاند.
به آرامی به راه افتاد و نزدیک دیوار ماند تا از برخورد پاها اجتناب کند. البته به هر حال کاری هم به جز آهسته راه رفتن از او برنمی‌آمد، اما حالا داشت آهسته می‌رفت چون داشت فکر می‌کرد. از نظر بیشتر ایزدها هم‌زمان فکر کردن و راه رفتن سخت است.
همه می‌توانستند به جایگاه سوگواری بروند. این یکی از بزرگ‌ترین آزادی‌های اُمنیاییها بود. راه‌های گوناگونی برای درخواست از ایزد بزرگ وجود داشت، اما همه‌ی آن‌ها به شدت به این قضیه وابسته بودند که چقدر می‌توانید بپردازید، که کاملاً درست و مناسب بود و دقیقاً همان‌گونه بود که باید باشد. هر چه باشد، همه‌ی کسانی که در دنیا به موفقیتی دست یافته‌اند، مشخصاً آن را با تأیید ایزد بزرگ به دست آورده‌اند. چون غیرممکن بود بشود تصور کرد کسی بدون تأیید او به موفقیت دست یابد. و به همین ترتیب، کوچکترین احتمالی وجود نداشت که دم و دستگاه تفتیش عقاید، در کارش ایرادی داشته باشد. بدگمانی خودش اثبات این قضیه بود. چطور ممکن بود چیز دیگری باشد؟ اگر درست نبود، ایزد بزرگ هیچ‌وقت کاشتن بدگمانی در ذهن محتسب‌ها را مناسب نمی‌دید. اگر به ایزد بزرگ اُم اعتقاد داشته باشی، زندگی می‌تواند خیلی ساده باشد. و بعضی وقت‌ها خیلی کوتاه.
همیشه هم یک مشت آدم لاابالی بود، احمق‌ها، کسانی که به دلیل یک اشکال در این زندگی یا یک زندگی گذشته، حتا قادر نبودند از عهده‌ی خریدن یک شاخه عود برآیند. و ایزد بزرگ، در علم و بخشندگی بی‌کرانش که از نبی‌هایش به ما رسیده، برای آن‌ها تمهیداتی اندیشیده.
ذکرها و استدعاها را می‌توان در جایگاه سوگواری ارائه کرد. به طور قطع شنیده می‌شوند. حتا ممکن است مورد توجه واقع شوند.
پشت این **مکان** که مربعی به قطر دویست متر بود، خود معبد بزرگ واقع شده بود.
آن‌جا، بی تردید، ایزد گوش می‌داد.
یا به هرحال یک جایی همان نزدیک‌ها...
هزاران زائر هر روز از معبد دیدن می‌کردند.
پاشنه‌ای به لاک اُم برخورد کرد و او را به طرف دیوار پرتاب کرد. در بازگشت، یک چوب زیر بغل به لبه‌ی پوسته‌اش گیر کرد و او را چرخ‌زنان، همچون یک سکه به سمت جمعیت پرتاب کرد. روی تختواب سفری یک زن پیر افتاد که مثل خیلی‌های دیگر به این نتیجه رسیده بود که تأثیر استغاثه‌اش با مدت زمانی که در آن میدان به سر می‌کرد، اضافه میشد.
ایزد، گیج و گنگ پلک زد. این به همان بدی عقاب‌ها بود. به همان بدی دخمه... نه... احتمالاً هیچ‌چیز بدتر از دخمه وجود نداشت...
قبل از این که یک پای دیگر پرتابش کند چند کلمه‌ای شنید.
«سه ساله که توی دهکده‌مون خشکسالی شده... خدایا یه ذره بارون...»
در همان حال که روی پشت لاکش می‌چرخید، در این فکر بود که آیا پاسخ صحیح ممکن است باعث شود مردم دست از لگد زدن به او بردارند، ایزد بزرگ زیر لب گفت: «مشکلی نیست.»
میان جنگل پاها، یک پای دیگر که هیچ پارسایی نمی‌دیدش، به او لگد زد. دنیا تیره و تار شد.
صدایی کهن را شنید که غرق ناامیدی می‌گفت: «ایزد کبیر، ای ایزد کبیر چرا باید پسر منو ببرن که عضو سپاه تو بشه؟ اون می‌تونست الان تو مزرعه باشه؟ نمی‌شه یک پسر دیگه رو ببری؟»
اُم جیغ کشید: «نگرانش نباش.»
یک صندل زیر دمش رفت و او را چند یارد آن طرف‌تر پرتاب کرد. هیچ‌کس پایین را نگاه نمی‌کرد. اعتقاد عامه بر این بود که هنگام ادا کردن ذکرها، اگر به شاخ‌های طلایی روی سقف معبد خیره شوند، احتمال برآورده‌شدن دعاها افزایش می‌یابد. حضور لاک‌پشت، فقط به صورت وجود یک چیزی روی مچ پا تفسیر میشد و ناخودآگاه با سیخونکی از طرف پای دیگر رفع میشد.
«...همسرم، که مبتلا به بیماری...»
«بله.»
لگد.

«...چاه دهکده‌ی ما را پاک ساز، چاه پر است از...»
«حتماً.»
«قول می‌دم، فقط...»
لگد.
«...پنج ماهه که توی دریاها گم شده...»
«...دست از لگد زدن من بردارید.»
سنگ‌پشت، وارونه روی یک ناحیه‌ی خالی فرود آمد.
در معرض دید...
بخش بزرگی از زندگی حیوانی، تشخیص دادن الگوها است، برای مثال شکل شکارچی و طعمه. برای یک چشم معمولی، جنگل همان جنگل است، در نظر یک کبوتر جنگل فقط یک پیش‌زمینه‌ی سبز بی‌اهمیت، پشت سر شاهینی است که روی شاخه‌ی یک درخت نشسته و شما اصلاً متوجهش نبودید. در نظر آن نقطه‌ی شکارچی کوچک در بلندای آسمان، کل منظره‌ی دنیا در مقایسه با طعمه‌ای که میان علف‌زار حرکت می‌کرد، مانند مه بود.
عقاب از روی جایگاهش بالای شاخ‌ها، به آسمان پرید.
خوشبختانه، همان هوشیاری نسبت به الگوها که سنگ‌پشت را میان میدانی پر از انسان‌های متحرک، برجسته ساخته است، باعث شد تنها چشم سنگ‌پشت با ترس و وحشت رو به بالا بچرخد.
عقاب‌ها موجوداتی هستند که در آن واحد فقط به یک چیز می‌توانند فکر کنند. وقتی فکر فرود آمدن در ذهنشان نقش می‌بندد، این فکر همان‌جا می‌ماند تا فرود بیایند.

***

بیرون اتاق وربیس دو راهب میسیونر ایستاده بودند. داشتند از گوشه‌ی چشم بروتا را نگاه می‌کردند که با ترس و لرز در میزد. طوری نگاهش می‌کردند انگار دنبال بهانه می‌گردند به او حمله کنند. یک راهب کوچک اندام فسیل در را باز کرد و بروتا را به یک اتاق کوچک با وسایلی مختصر هدایت کرد و به یک چهارپایه اشاره کرد.
بروتا روی آن نشست. راهب پشت یک پرده ناپدید شد. بروتا نگاهی به اطراف اتاق انداخت و تاریکی بر او غلبه کرد. بروتا که در بهترین حالت هم واکنش‌هایش چندان به موقع نبودند، قبل از آن‌که بتواند حرکتی بکند، صدایی در گوشش شنید که گفت: «آروم برادر، نترس. به تو دستور میدم نترسی.»
پارچه‌ای مقابل چهره‌ی بروتا گرفته بود.
«فقط سرت رو تکون بده پسر.»
بروتا سر تکان داد. می‌دانست یک باشلق روی سرش کشیده‌اند. همه‌ی نوراهب‌ها این را می‌دانستند. در خوابگاه‌ها از این جور قصه‌ها زیاد بود. یک باشلق روی سر شخص می‌کشند، تا محتسب‌ها ندانند روی چه کسی کار می‌کنند...
«خوبه. حالا به اون یکی اتاق می‌ریم. حواست باشه پاتو کجا می‌ذاری.»
دست‌هایی به او کمک کردند تا بلند شود و راه برود. میان مه‌های عدم درک، پرده را حس کرد و بعد از این که چند قدمی رفته بود، به یک اتاق با کفِ شنی وارد شد. دست‌ها چند دقیقه‌ای، قاطعانه ولی بدون قصد بد آشکار، او را گشتند و بعد او را از میان راهرویی طولانی هدایت کردند. صدای خش‌خش یک پرده‌ی دیگر آمد و بعد ناگهان حسی قاطع از حضور در یک فضای بزرگ داشت.
بعد، خیلی بعد، بروتا دریافت که ترسی در کار نیست. در اتاق مدیر تفتیش عقاید یک باشلق سرش کرده بودند و هیچ به فکرش نرسید که وحشت‌زده بشود. چون او ایمان داشت.
«یک چهارپایه پشت سرت هست، بشین.»

بروتا نشست.

«می‌تونی باشلق رو برداری.»

بروتا باشلق را از روی سرش برداشت.

پلک زد.

در انتهای اتاق، سه پیکر روی سه چهارپایه نشسته بودند و دو لژیونر روحانی در دو سمتشان ایستاده بود. چهره‌ی عقاب‌وار شماس وربیس را شناخت. دو مرد دیگر، یکی کوتاه‌قد و چهارشانه و دیگری بسیار چاق بود. نه مثل بروتا درشت‌هیکل، بلکه مثل یک بشکه گوشت. هر سه رداهای ساده‌ی خاکستری به تن داشتند.

خبری از آهن داغ‌گذاری و چاقوی تیز نبود.

هر سه با علاقه به او خیره شده بودند.

وربیس گفت: «تو نوراهب بروتا هستی؟»

بروتا سر تکان داد.

وربیس به آرامی خنده‌ای سر داد، از آن نوع خنده‌ها که آدم‌های باهوش وقتی به چیزی فکر می‌کنند که زیاد خنده‌دار نیست، سرمی‌دهند.

او گفت: «و البته یک روزی باید تو رو برادر بروتا صدا کنیم، یا شاید حتا پدر بروتا؟ فکر کنم گیج کننده باشه. بهتره ازش بگذریم. فکر کنم باید هر چه سریع‌تر تو رو در مقام دستیارشماس بروتا ببینیم، خودت چی فکر می‌کنی؟»

بروتا هیچ فکری نمی‌کرد. خیلی گنگ از ارتقایی که حرفش شده بود، با خبر بود، اما ذهنش، خالیِ خالی بود.

وربیس گفت: «خب بگذریم، کافیه.» با حالت شخصی این حرف را زد که فهمیده بود در این مکالمه خیلی باید تلاش کند. «این پدرهای فرهیخته در سمت راست و چپ من رو می‌شناسی؟»

بروتا سرش را تکان داد.

«خوبه. اونا می‌خوان چند تا سؤال ازت بپرسن.»

بروتا سر تکان داد.

مرد خیلی چاق به جلو خم شد.

«تو زبون هم داری پسر؟»

بروتا سر تکان داد. بعد احساس کرد شاید این پاسخ کافی نباشد، بنابراین زبانش را برای بررسی‌های بیشتر، بیرون آورد.

وربیس بازوی مرد چاق را گرفت.

به نرمی گفت: «فکر کنم این دوست جوونمون کمی ترسیده.»

و لبخند زد.

«خب بروتا، ترس رو کنار بذار. من می‌خوام چند تا سؤال ازت بپرسم، متوجه هستی؟»

بروتا سر تکان داد.

«اولش که اومدی این‌جا چند لحظه‌ای تو اتاق انتظار بودی، لطفاً برای من توصیفش کن.»

بروتا با چشمان از حدقه بیرون زده به او خیره شد. اما توربین‌های تجدید خاطره، بدون دخالت او به کار افتادند و کلمات را به قسمت جلویی ذهنش جاری ساختند.

«اون یک اتاقه که مساحتش حدود سه متر مربعه. دیوارهای سفید داره. تمام کف اتاق شن ریخته، به جز گوشه‌ی کنار در که سنگ‌فرش بیرونه. روی دیوار مقابل یک پنجره است که حدود دو متر از زمین بالاتره. پنجره سه تا میله داشت. یک چهارپایه با سه تا پایه هم بود. یک تصویر مقدس از اوسوری مقدس بود که روی چوب آفاسیا کنده‌کاری شده و دورش با برگ‌های نقره‌ای تزیین شده بود. یک خراش روی گوشه‌ی سمت چپ قابشه. یک طاقچه زیر پنجره است. روی طاقچه هم چیزی نیست به جز یک سینی.»

وربیس انگشتان بلند و باریکش را مقابل بینی‌اش گرفت.

او گفت: «روی سینی؟»

«ببخشید سرورم؟»

«روی سینی چی بود پسرم؟»

تصاویر مقابل چشمان بروتا به رقص درآمدند.

«روی سینی یک انگشتدانه بود. یک انگشتدانه‌ی برنجی با دو تا سوزن. و یک مقدار نخ. نخه چند تا گره داشت. سه تا گره. نه تا سکه هم روی سینی بود. یک فنجون نقره روی سینی بود که با نقش‌هایی از برگ آفاسیا تزیین شده بود. یک خنجر بلند هم بود. فکر کنم فولادی بود و یک دسته‌ی سیاه داشت، روی تیغه هم هفت تا دندون اره‌ای داشت. یک تیکه کوچیک پارچه‌ی سیاه هم بود، با یک قلم فولادی و یک لوح...»

وربیس زیرلبی گفت: «از سکه‌ها واسم بگو»

بروتا بی‌درنگ گفت: «سه‌تاشون یک سنتی‌های معبد بودن، روی دوتاشون تصویر شاخ بود و روی یکی تاج هفت‌پر. چهار تا از سکه‌ها خیلی کوچیک بودند و از طلا. روشون یک چیزهایی نوشته بود که... که نمی‌تونم بخونم، اما اگر بهم یک قلم بدین فکر کنم بتونم...»

مرد چاق گفت: «داره شعبده‌بازی می‌کنه؟»

وربیس گفت: «بهت اطمینان میدم این پسر امکان نداره کل اتاق رو تو بیشتر از یک ثانیه دیده باشه. بروتا درباره‌ی بقیه‌ی سکه‌ها بگو.»

«بقیه‌ی سکه‌ها بزرگ بودن و برنجی. اونا درهم‌های افه‌بی بودند.»

«از کجا می‌دونی؟ اونا توی معبد خیلی نایابن.»

«یک بار قبلاً دیدمشون سرورم.»

«کی؟»

چهره‌ی بروتا از شدت تلاش در هم رفت.

او گفت: «مطمئن نیستم.»

مرد چاق نگاهی به وربیس انداخت و گفت: «هاه!»

بروتا گفت: «فکر کنم... بعد از ظهر بود. شاید هم صبح بوده. یا حدودای ظهر. در گرونه‌ی ۳، در سال سوسک متحیر. چند تا تاجر به دهکده‌مون اومدن.»

وربیس گفت: «اون موقع چند سالت بود؟»

«فکر کنم تازه یک ماه بود که سه سالم شده بود سرورم.»

مرد چاق گفت: «من که باور نمی‌کنم.»

بروتا چندین بار دهانش را باز و بسته کرد. مرد چاق از کجا می‌دانست؟ او که آن‌جا نبوده!

وربیس گفت: «ممکنه اشتباه کنی پسرم. تو یک مرد جوون هفده، هجده ساله هستی، درسته؟ ما فکر نمی‌کنیم تو واقعاً بتونی یک سکه‌ی خارجی رو که پونزده سال پیش یک نظر دیدی، به خاطر بیاری.»

مرد چاق گفت: «ما فکر می‌کنیم تو داری این چیزا رو از خودت درمیاری.»

بروتا چیزی نگفت. چرا باید چیزی از خودش می‌ساخت، وقتی همه چیز آن‌جا توی سرش بود؟

مرد کوتاه و چهارشانه که در طول مکالمه بروتا را به دقت زیرنظر گرفته بود گفت: «تو می‌تونی هر اتفاقی که تا حالا برات افتاده رو به خاطر بیاری؟»

«نه سرورم، ولی بیشتر چیزها رو می‌تونم.»

«چیزی رو هم فراموش می‌کنی؟»
بروتا چیزهایی از فراموشی شنیده بود، هرچند نمی‌توانست خوب تصورش کند. «هوم، یک وقتایی یک چیزهایی رو به خاطر نمیارم.» اما زمان‌هایی در زندگی‌اش بودند، به خصوص در سال‌های اولیه‌ی عمرش، که ذهنش خالی بود. هیچی... نه این که شکافی در حافظه‌اش باشد، بلکه اتاق‌های بزرگ مهر و موم شده در عمارت تجدید خاطراتش وجود داشتند. فراموش شده نبودند، مگر یک اتاق قفل شده، محو می‌شود؟ فراموش شده نبودند، اما قفل شده بودند.
وربیس با مهربانی پرسید: «پسرم اولین چیزی که یادت میاد چیه؟»
بروتا گفت: «یک نور روشن و بعد یک نفر منو زد.»
سه مرد با حیرت به او خیره شدند. بعد دور هم جمع شدند و شروع کردند درگوشی حرف زدن. بروتا در اعماق وحشت، تکه‌هایی از زمزمه‌ها را شنید.
«...چیزی از دست بدیم؟!... حماقت و احتمالاً شیطانی... ریسکش بالا است... یک شانسه دیگه و اونا هم منتظرمون هستن...»
و چیزهایی از این دست.
بروتا به اطراف اتاق نگاه کرد.
دکوراسیون اتاق در معبد، به هیچ‌عنوان در اولویت نبود. گنجه‌ها، چهارپایه‌ها، میزها... البته شایعه‌هایی میان نوراهب‌ها بود حاکی از آن که راهب‌های رده بالاتر، اسباب و اثاثیه‌ی طلایی دارند، اما هیچ اثری از آن نوع وسایل این‌جا وجود نداشت. اتاق هم مانند هر چیز دیگری در قسمت نوراهب‌ها خشن بود. البته احتمالاً خشونتش مقداری واضح‌تر بود، برهنگی اجباری مقررات سختگیرانه نبود، بلکه خشونت قصد و نیت عمدی بود.
«پسرم؟»
بروتا به سرعت بالا را نگاه کرد.
وربیس نگاهی به دو همکارش انداخت. مرد چهارشانه سری تکان داد. مرد چاق شانه بالا انداخت.
وربیس گفت: «بروتا، به اتاق خوابت برگرد. قبل از این که بری یکی از خدمتگذاران چیزی برای خوردن به تو میده، و البته یک آشامیدنی. فردا سپیده‌ی صبح مقابل دروازه‌ی شاخ‌ها حاضر باش و تو با من به افه‌بی میای. درباره‌ی هیأت اعزامی ما به افه‌بی چیزی می‌دونی؟»
بروتا سرش را تکان داد.
وربیس گفت: «شاید هم دلیلی نداشته باشه که بدونی. ما داریم می‌ریم درباره‌ی چند تا مسأله‌ی سیاسی با تایرانت[1] صحبت کنیم. می‌فهمی؟»
بروتا سرش را تکان داد.
وربیس گفت: «خوبه، خیلی خوبه. اوه، بروتا؟»
«بله، سرورم؟»
«این ملاقات رو فراموش می‌کنی. تو توی این اتاق نبودی. ما رو هم این‌جا ندیدی.»
بروتا با دهانی باز به او خیره شد. نمی‌شد صرفاً با خواستن چیزی را فراموش کرد. بعضی چیزها خودشان فراموش می‌شدند -همان چیزهای توی آن اتاق‌های قفل شده- ولی آن به خاطر یک جور ساز و کاری بود که او نمی‌توانست درک کند. منظور این مرد چه بود؟
او گفت: «بله، سرورم.»
تأیید کردن به نظر آسان‌ترین راه می‌رسید.

[1] Tyrant به معنی جبار. از لقب فرمانروایان دوره‌ای از حکومت دولت‌شهر آتن در یونان باستان گرفته شده است.

***

ایزدان کسی را ندارند که به درگاهش دعا کنند.

ایزد بزرگ اُم، با گردنی افراشته با دستپاچگی به سمت نزدیک‌ترین مجسمه حرکت کرد، پاهای به درد نخورش تپ‌تپ صدا می‌کردند. از قضا مجسمه‌ی خودش از کار درآمد که به شکل یک گاو نر بود که داشت کافری را لگدمال می‌کرد، هر چند این امر چندان مایه‌ی تسلی نبود.

چیزی نمانده بود که عقاب دست از دور زدن بردارد و به سرعت پایین بیاید.

اُم فقط سه سال بود که به شکل یک سنگ‌پشت درآمده بود، ولی همراه با این شکل، کوله‌باری از غریزه‌های حیوانی هم به ارث برده بود، و بیشترشان هم درباره‌ی وحشت مطلق از آن جانور وحشی بود که دریافته بود چگونه سنگ‌پشت بخورد.

ایزدان کسی را ندارند که به درگاهش دعا کنند.

اُم فقط آرزو می‌کرد که کاش این گونه نبود.

ولی هرکس نیاز به کسی دارد.

***

بروتا کمی در مورد آینده‌ای که داشت برایش رقم می‌خورد، بدبین بود. شماس وربیس مشخصاً او را از وظایف روزمره‌اش به عنوان یک نوراهب معذور کرده بود، ولی او کاری نداشت که در زمان باقی مانده از عصر انجام دهد. او خود به خود به سمت باغ کشیده شد. لوبیاهایی بودند که باید دسته‌بندی می‌شدند، و از چنین بهانه‌ای برای کار خوشحال بود. تکلیف لوبیاها مشخص است. آن‌ها از آدم انتظار کارهای غیرممکن مثل فراموش کردن را ندارند. به علاوه، اگر قرار بود مدتی را بیرون باشد، باید پای هندوانه‌ها کود می‌پاشید و مسائل را برای لو-تزه توضیح می‌داد.

لو-تزه دیگر سرجهازی باغچه‌ها شده بود.

هر سازمانی یک نفر مثل او را داشت. این جور آدم‌ها شاید راهروی تاریکی را جارو کنند، یا در انتهای مغازه‌ها در میان قفسه‌ها پرسه بزنند (از آن جاهایی که خودشان تنها کسانی هستند که جای هر چیز را می‌دانند.) و یا روابطی دوپهلو ولی ضروری با اتاق دیگ بخار داشته باشند. همه آن‌ها را می‌شناسند و هیچ‌کس زمانی را که آن‌ها نبوده باشند، به خاطر نمی‌آورد، یا نمی‌دانند وقتی آن‌ها آن‌جایی که معمولاً هستند، نیستند، کجا می‌روند. فقط هر از گاهی، آن دسته آدم‌هایی که اندکی هوشیارتر از اغلب سایرین هستند (که البته خیلی هم کار سختی نیست.) می‌ایستند و چند لحظه‌ای در مورد آن‌ها تأمل می‌کنند... و سپس به سراغ کار دیگری می‌روند.

در کمال تعجب، خود لو-تزه که آهسته از باغچه‌ای به باغچه‌ی دیگر قدم میزد، علاقه زیادی به گیاهان نشان نمی‌داد. او با خاک، کود، خاک‌برگ، لجن و گرد و خاک سر و کار داشت و وسائل حمل و نقل آن‌ها به این طرف و آن طرف. عموماً او در حال جارو کردن یا زیر و رو کردن یک کپه بود. به محض این که کسی دانه‌ای را در جایی می‌کاشت، او علاقه‌اش را از دست می‌داد.

او داشت مسیرهای راه رفتن بین باغچه‌ها را چنگک می‌کشید که بروتا وارد شد. او چنگک کشی مسیرها را خوب بلد بود. او طرح‌های حلزونی و منحنی‌هایی با خمیدگی‌های ملایم درست می‌کرد. بروتا همیشه هنگام قدم گذاشتن بر روی آن‌ها احساس عذاب وجدان می‌کرد.

او به ندرت با لو-تزه حرف میزد، چون خیلی مهم نبود به لو-تزه چه می‌گفتی. پیرمرد در هر حال فقط سرش را تکان می‌داد و لبخند تک‌دندانی مخصوص خودش را نشان می‌داد.

بروتا، با صدای بلند و شمرده گفت: «من برای یه مدت کوتاه دارم از این‌جا میرم، احتمالاً یه نفر دیگه برای نگهداری از باغچه‌ها فرستاده میشه، ولی بعضی کارا هستن که باید انجام بشن...»

تکان سر، لبخند. همان‌طور که بروتا در مورد لوبیاها و گیاهان حرف میزد، پیرمرد صبورانه در طول ردیف‌ها به دنبال او راه می‌رفت.

بروتا، بعد از ده دقیقه که از این چیزها حرف زد، گفت: «فهمیدی؟»

تکان سر به تأیید، لبخند. تکان سر به تأیید، لبخند، *اشاره.*

«چی؟»

تکان سر به تأیید، لبخند، *اشاره.* تکان سر به تأیید، لبخند، *اشاره، لبخند.*

لو-تزه با همان سبک راه‌رفتن خرچنگ‌میمونی کوتاه خودش به سمت منطقه‌ی کوچکی که در انتهای باغ محصور، قرار داشت رفت، در این ناحیه کپه‌ها، توده‌های گلدان‌های کوزه‌ای و بقیه‌ی وسایل آرایشی و زیبایی باغ قرار داشت. بروتا گمان کرد، پیرمرد آن‌جا می‌خوابد.

تکان سر، لبخند، اشاره.

آن‌جا زیر نور خورشید، کنار خرمنی از ساقه‌های لوبیا، میز سه‌پایه‌ی کوچکی قرار داشت. حصیر نی‌بافتی روی آن پهن شده بود و روی حصیر نیم دوجین سنگ‌های گوشه‌دار بود، که بلندای هیچ‌یک بیش از سی سانتیمتر نمی‌شد.

اطرافشان، تکه چوب‌هایی به دقت چیده شده بودند. تکه‌هایی از ترکه‌های باریک چوب بر بعضی از قسمت‌های سنگ‌ها سایه می‌انداخت. آینه‌های کوچک فلزی نور خورشید را به مناطق دیگر هدایت می‌کردند. قیف‌های کاغذی با زاویه‌های عجیب و غریب بودند که به نظر می‌رسید جریان نسیم را باریک کرده و به نقاط بسیار دقیقی هدایت می‌کنند.

بروتا هیچ‌گاه در مورد هنر بونسای[1] و این که چگونه برای کوه‌ها به کار بسته میشد، چیزی نشنیده بود.

او با تردید گفت: «اینا... خیلی قشنگن.»

تکان سر، لبخند، برداشتن یک سنگ کوچک، لبخند، اصرار، اصرار.

«اوه، من واقعاً نمی‌تونم...»

اصرار، اصرار. لبخند، تکان سر.

بروتا کوه کوچک را برداشت. سنگینی غیر واقعی و عجیبی داشت، در دستانش چیزی حدود نیم کیلوگرم وزن داشت، ولی در ذهنش هزاران هزار تن کوچولو وزن داشت.

«اوه، ممنون. خیلی ممنون.»

تکان سر، لبخند، تعارف را کنار بگذار.

«خیلی... کوه مانده.»

تکان سر، لبخندی به پهنای صورت.

«این که روی سرشه واقعاً نمی‌تونه برف باشه،...»

«بروتا!»

سرش ناخودآگاه به سرعت بالا آمد. اما صدا از جایی در درونش می‌آمد.

با بیچارگی فکر کرد، اوه نه.

کوه کوچک را به دست لو-تزه برگرداند.

«اما... واسه من نگهش می‌داری مگه نه؟»

تمام این یک رؤیا بود، مگر نه؟ قبل از این که من مهم بشم و با شماس‌ها حرف بزنم.

«نه، نبود! کمکم کن!»

***

هنگامی که عقاب از بالای میدان زاری عبور کرد، نمازگذاران پراکنده شدند.

پرنده، تنها چند متر بالاتر از زمین چرخ زد، و روی مجسمه‌ی اُم[2] بزرگ فرود آمد که داشت یک کافر را از زیر پا لگدمال می‌کرد.

---

[1] دانشی که با استفاده از آن درختان را کوچک می‌کنند، طوری که هیچ‌گاه بزرگ نشوند.

[2] Great Om

پرنده‌ی باشکوهی بود به رنگ طلایی-قهوه‌ای با چشمان زردرنگ، عقاب جمعیت را بی‌اعتنا از نظر گذراند.
پیرمردی که یک پای چوبی داشت، پرسید: «یه نشونه بود؟»
زن جوانی در کنارش پاسخ داد: «بله! یه نشونه!»
«یه نشونه!»
آن‌ها در اطراف مجسمه جمع شدند.
صدایی کوتاه و تقریباً محو از جایی زیر پایشان گفت: «یه مزاحم پر دردسره.»
مرد سالخورده‌ای که مدت سه روز بود در میدان می‌خوابید، پرسید: «حالا نشونه‌ی چی هست؟»
مردی که پای چوبی داشت، گفت: «منظورت چیه؟ این یه نشونه است. لازم نیست نشونه‌ی چیزی باشه. این سؤال که نشونه‌ی چیه، یه مقدار مشکوکه.»
مرد سالخورده گفت:« باید نشونه چیزی باشه. آخه اسمش چی بود... وجه مصدریه. می‌تونه وجه مصدری باشه...»
پیکری استخوانی در انتهای گروه پدیدار شد که دزدکی حرکت می‌کرد و با این حال سرعتش به طور حیرت‌آوری زیاد بود. ردای قبیله‌های بیابان‌گرد را پوشیده بود، اما یک سینی با طناب به گردنش آویخته بود. روی سینی مقدار زیادی چیزهای چسبناک و شیرین وجود داشت که خاک رویشان را پوشانده بود.
زن گفت: «ممکنه یه پیامبر از طرف خود ایزد بزرگ باشه.»
صدایی ناراضی از یک جایی میان صحنه‌ی قتل مفرغی زینتی در پایه‌ی مجسمه گفت: « فقط یه عقاب لعنتیه، چه چیز دیگه‌ای می‌تونه باشه؟»
مرد سینی به گردن با لحنی امیدوار گفت:«خرما؟ انجیر؟ لیموناد؟ آثار مقدس باستانی؟ چیزهای زیبای جدید؟ مارمولک؟ آب‌نبات چوبی؟»
مردی که پای چوبی داشت، گفت: «وقتی در دنیا ظاهر شد فکر کردم، قو یا یک گاونر باشد.»
صدای بی‌اهمیت سنگ‌پشت گفت: «هاه!»
نوراهب جوانی از پشت جمعیت گفت: «همیشه راجع به این موضوع با خودم فکر می‌کنم، می‌دونی چیه..؟ قو؟ خب قدرت مردانگی‌اش کمه. این طور نیست؟»
زن با حرارت گفت: «ممکنه به خاطر کفر سنگ‌سار بشی. ایزد بزرگ هر کلمه‌ی نامربوطی که از دهنت در بیاد می‌شنوه.»
صدای هاه از زیر مجسمه شنیده شد و مرد سینی به گردن قدری جلوتر آمد، و شروع کرد به صحبت کردن: «راحت الحلقوم کلاچی؟ زنبور عسلی؟ تا وقتی سرد هستن بخریدشون.»
مرد سالخورده با صدایی کسالت‌بار که هیچ‌جور نمی‌شد جلویش را گرفت، گفت:« نکته همین‌جا است. یک چیز خیلی خدایی درباره‌ی عقاب وجود داره. عقاب سلطان پرنده‌ها است. درست میگم؟»
صدای زیر مجسمه گفت: «فقط یه بوقلمون خوش‌قیافه است. مغزش اندازه‌ی گردوئه.»
مرد سالخورده گفت: «عقاب پرنده‌ی باشکوهیه، باهوش هم هست. یه حقیقت جالب در موردشون وجود داره. عقاب‌ها تنها پرنده‌هایی هستند که یه روش واسه خوردن سنگ‌پشت‌ها دارن. می‌دونستی؟ اون‌ها سنگ‌پشت رو بلند می‌کنند، می‌برن بالا و بعد از اون بالا پرتش می‌کنند روی یک صخره. سنگ‌پشت خرد میشه. حیرت‌انگیزه.»
صدای گنگی از پایین گفت: «یه روزی دوباره رو فرم میام و اون وقت به خاطر چیزی که الان گفتی، حسابی پشیمون میشی. برای مدتی خیلی طولانی. ممکنه حتا زمان زیادتری خلق کنم، فقط واسه این‌که تو زمان بیشتری متأسف باشی. یا نه، اصلاً به سنگ‌پشت تبدیلت می‌کنم. ببینم خوشت میاد یا نه، هان؟ صدای باد توی گوشات بپیچه و زمین هر لحظه بزرگ‌تر بشه. اون میشه یک حقیقت حیرت‌انگیز»

زن که به شکوه عقاب نگاه می‌کرد، گفت:«خیلی ترسناک به نظر میاد. دارم فکر می‌کنم جونور بدبخت وقتی داره می‌افته به چی فکر می‌کنه.»

ایزد بزرگ، اُم، در همان حال که خودش را بیشتر زیر سایه‌ی مجسمه‌ی مفرغی می‌کشاند، گفت: «به لاکش فکر می‌کنه خانم.»

مرد سینی به گردن، افسرده به نظر می‌رسید. او گفت: «حالا یک پیشنهاد خوب، دو کیسه خرمای شکری به قیمت یک کیسه، نظرت چیه؟ آتیش زدم به مالم.»

زن نگاهی به سینی انداخت. او گفت: «اه، مگس‌ها روی همه چی هستن.»

«اونا فقط کشمش هستن خانوم.»

زن پرسید: «اگه این طوره پس چرا پرواز می‌کنن؟»

مرد به پایین نگاه کرد. و آن گاه دوباره به چهره‌ی زن نگاه کرد. در حالی که دستانش را با هیجان ساختگی تکان می‌داد، گفت:«این یه معجزه است! حالا زمان معجزه‌ها فرا رسیده.»

عقاب با ناراحتی تکان خورد.

عقاب انسان‌ها را فقط به صورت تکه‌های متحرک زمین می‌دید، فصل به دنیا آمدن بره‌ها، روی تپه‌های بلند، وقتی بالای سر بره‌های تازه متولد شده توقف می‌کرد، یک ارتباطی بین آن‌ها و سنگ‌هایی که به طرفش پرتاب میشد، پیدا می‌کرد، اما در سایر مواقع انسان‌ها برایش درست به بی‌اهمیتی بوته‌ها و صخره‌ها بودند. اما تا به حال هرگز نزدیک این همه آدم نبوده. چشمان خشمگینش با آشفتگی در حدقه می‌چرخیدند.

در آن لحظه، شیپورها در تمام آن مکان بانگ برداشتند.

عقاب وحشیانه اطراف را نگاه کرد. ذهن کوچک شکارچی‌اش سعی داشت این سر و صدای ناگهانی را درک کند.

عقاب به هوا پرید. هنگامی که از فراز سنگ‌فرش پرواز کرد، نمازگذران دست و پا می‌زدند از سر راهش کنار روند، آن گاه شکوهمندانه بر فراز مناره‌های معبد بزرگ و آسمان داغ اوج گرفت.

پایین، درب‌های معبد بزرگ که هر کدام از چهل تن مفرغ طلااندود ساخته شده‌اند، با نفس خود ایزدبزرگ -این طور می‌گویند- باز شدند، و با ابهت و سکوت -که نشانه‌ای از قداستشان است- به حرکت درآمدند.

صندل‌های بزرگ بروتا روی سنگ‌فرش چلپ‌چلپ صدا می‌کردند. بروتا همیشه انرژی بسیار زیادی برای دویدن مصرف می‌کرد، او از زانوهایش می‌دوید و قسمت پایین پایش مثل پروانه‌ی کشتی کوبیده میشد. وضعیت دیگر برایش خیلی دشوار شده بود. سنگ‌پشتی بود که می‌گفت او خود ایزد است و این نمی‌توانست درست باشد، اما با این حال درست بود، به خاطر چیزهایی که سنگ‌پشت می‌دانست. و البته تفتیش عقاید یا چیزی شبیه به آن، او را مورد بازجویی قرار داده بود. به هر حال آن قدرها که فکرش را می‌کرد دردناک نبود.

«بروتا!»

میدان که معمولاً با نجوای هزاران نمازگذار زنده بود، ساکت شده بود. زائران همگی به سوی معبد چرخیده بودند. بروتا که ذهنش از اتفاقات روز در جوش و خروش بود، با تنه زدن راهش را از میان جمعیتی که به یک‌باره ساکت شده بود، باز می‌کرد.

«بروتا!»

مردم عایق‌هایی دارند که راه حقیقت را سد می‌کند.

این یک حقیقت رایج است که نُه دهم مغز استفاده نمی‌شود و مثل تمام حقایق رایج هم اشتباه است. حتا احمق‌ترین خالق‌ها هم به خودش زحمت نمی‌داد سر انسان را طوری بسازد که چند کیلو ماده‌ی خاکستری غیر ضروری را این طرف آن طرف ببرد و تنها هدفش این باشد که به عنوان غذای خوشمزه‌ی قبیله‌نشینان دره‌های ناشناخته سرو شود. مغز استفاده می‌شود و یکی از کارآیی‌های آن این است که چیزهای معجزه‌آسا را معمولی جلوه دهد و چیزهای غیرعادی را به عادی تبدیل کند.

اگر غیر از این بود، نوع بشر در مواجه با عجایبی که هر روزه و در همه چیز دیده می‌شود، باید با یک لبخند بزرگ احمقانه این طرف آن طرف می‌رفت، شبیه به لبخند برخی قبیله‌نشینان دوردست که گاهی مورد حمله‌ی مقامات قرار می‌گیرند و گُل‌خانه‌های پلاستیکی‌شان به دقت مورد تفحص قرار می‌گیرید. آن‌ها دائم می‌گویند «اوه!». و البته آن وقت دیگر کسی کار چندانی انجام نمی‌داد.

ایزد، مردمانی را که کار زیادی انجام نمی‌دهند دوست ندارد. کسانی که همیشه گرفتار نیستند، ممکن است شروع کنند به فکر کردن.

بخشی از مغز مسئول است تا جلوی این اتفاق را بگیرد. این بخش خیلی کارآمد است. مثلاً می‌تواند مردم را وادارد تا در میانه‌ی شادی احساس ملالت کنند. و این قسمت مغز بروتا داشت چنان با بی‌قراری کار می‌کرد که بروتا متوجه نشد راهش را به آخرین ردیف مردم باز کرده و قدم به یک راهروی وسیع خالی گذاشته، تا این که برگشت و جمعیت در حال نزدیک شدن را دید.

پیشوای بزرگ پس از هدایت مراسم عصرگاهی داشت به اتاق شخصی خود بازمی‌گشت، البته در حقیقت او هر از گاهی یک سری تکان داده بود و پیشوا مراسم را اجرا کرده بود.

بروتا در جستجوی راهی برای فرار، به اطراف چرخید. آن گاه صدای سرفه‌ای از کنارش شنید و به چهره‌ی غضبناک دو نفر آیام پایین رتبه‌تر چشم دوخت و در میان آن‌ها، چهره‌ی متعجب و پیر خود پیشوای بزرگ بود.

مرد مسن دستش را ناخودآگاه بالا آورد تا بروتا را با شاخ‌های مقدس برکت دهد که دو نفر از اعضای ارتش الهی نوراهب را با آرنج بلند کردند، در دومین تلاش موفق شدند و او را به سرعت از مسیر نمازگذاران در حال حرکت بیرون بردند و به میان جمعیت پرتاب کردند.

«بروتا!»

بروتا از میان میدان به طرف مجسمه رفت و در حالی که نفس نفس میزد به آن تکیه داد.

زیر لب گفت:«به جهنم میرم، تا ابد.»

«کی اهمیت میده؟ حالا منو از این‌جا بیرون ببر.»

حالا کسی به او توجه نمی‌کرد. آن‌ها به نمازگذاران در حال حرکت نگاه می‌کردند. حتا نگاه کردن به آن جمع نیز امری مقدس بود.

بروتا زانو زد و به تزیینات اطراف پایه‌ی مجسمه چشم دوخت. یک چشم ریز به او خیره شد.

«چطور رفتی این زیر؟»

سنگ‌پشت گفت: «وضعیت خطرناکی بود، بهت می‌گم، وقتی رو فرم اومدم تغییرات قابل‌توجهی در طراحی عقاب‌ها صورت خواهد گرفت.»

بروتا گفت: «عقاب می‌خواد با تو چیکار کنه؟»

سنگ‌پشت غرید: «می‌خواد منو ببره تو لونه‌اش و بهم شام بده. فکر می‌کنی می‌خواد چیکار کنه؟»

سکوت کوتاهی پیش آمد و سنگ‌پشت به عبث بودن کنایه زدن به بروتا فکر کرد. آب در هاون کوبیدن[1] بود.»

سنگ‌پشت با حوصله گفت: «می‌خواد منو بخوره.»

«اما تو یه سنگ‌پشتی!»

«من ایزد تو هستم!»

بروتا گفت: «منظورم اینه که، حالا که به شکل یه سنگ‌پشت در اومدی، با یه لاک روی پشتت.»

سنگ‌پشت با لحنی گرفته گفت: «اما این لاک مشکلی واسه عقاب‌ها پیش نمیاره. اونا بلندم می‌کنن، چند صد متر می‌برنم بالا و بعد از اون بالا پرتم می‌کنن.»

---

[1] throwing meringues at a castle معنایی شبیه به ضرب‌المثل ذکر شده دارد، کنایه از انجام دادن کاری بی‌فایده است.

«اووهه..»

«نه؟ ترک خورده، شکسته، این طوری میشه! فکر کردی چطوری اومدم این‌جا؟»

«پایین انداختت؟ اما...»

«روی یک کپه آشغال فرود اومدم. عقاب‌ها این جوری هستن. تمام اون محل از صخره بود، سنگ‌فرش شده بود و روی یک صخره‌ی بزرگ قرار داشت، اما اون اشتباه کرد.»

بروتا گفت :«خوش شانس بودی. شانس این اتفاق یک به میلیون بود.»

سنگ‌پشت گفت: «وقتی گاو نر بودم این مشکل رو نداشتم. تعداد عقابایی که می‌تونن یه گاو نرو بلند کنن از تعداد انگشتای یه دست هم کمتره. بگذریم. این‌جا چیزایی بدتر از عقاب هم وجود داره. چیزایی...»

صدایی از پشت سر بروتا گفت: « میشه ازش یک غذای خوشمزه درست کرد.»

بروتا با حالتی معذب ایستاد و سنگ‌پشت در دستش بود.

گفت:«اوه سلام آقای دیبله[1]»

در شهر همه دیبله‌ی «آتیش زدم به مالم» را می‌شناختند، او تهیه‌کننده‌ی عتیقه‌جات مقدس جدید و مشکوک، شیرینی‌های ترشیده‌ی کهنه روی یک تکه چوب، انجیرهای سنگ‌دار و خرماهای تاریخ مصرف گذشته بود. یک جور نیروی طبیعی بود، چیزی مثل باد. هیچ‌کس نمی‌دانست از کجا می‌آید و شب‌ها کجا می‌رود. اما هر سپیده‌ی صبح در محل خود حاضر بود و به زائران چیزهای چسبناک می‌فروخت. و به این ترتیب راهب‌ها به این نتیجه رسیده بودند که او در حال انجام کار خوبی است، زیرا اکثر زائران بار اولشان بود که به این‌جا می‌آمدند و بنابراین فاقد یک پیش‌نیاز اساسی در سر و کار داشتن با دیبله بودند و آن چیز تجربه‌ی سر و کار داشتن با دیبله بود. منظره‌ی کسی که تلاش می‌کند آرواره‌های به هم چسبیده‌اش را باز کند، منظره‌ی آشنایی بود. بسیار پیش می‌آمد که یک زائر با ایمان، بعد از طی هزاران کیلومتر سفر زیارتی مجبور میشد دعایش را به زبان اشاره بخواند.

دیبله با امیدواری گفت: «یک مقدار شربت واسه بعدش می‌خواهین؟ فقط یک سنت برای هر لیوان، آتیش زدم به مالم.»

اُم گفت: «اون احمق کیه؟»

بروتا با شتاب گفت: «من قصد ندارم بخورمش.»

دیبله با شادمانی گفت: «پس قصد داری بهش شعبده‌بازی یاد بدی؟ از توی حلقه‌ها نگاه کنه و این جور چیزها؟»

اُم گفت: «از شرش خلاص شو. یکی بکوب تو سرش و بعد جسدش رو بنداز پشت مجسمه. چرا این کار رو نمی‌کنی؟»

بروتا گفت: «خفه شو.»

دوباره با مشکل حرف زدن با کسی که هیچ‌کس دیگر او را نمی‌دید، مواجه شده بود.

دیبله گفت: «لازم نیست این طوری برخورد کنی.»

بروتا گفت: «با تو نبودم.»

دیبله گفت :«پس داشتی با سنگ‌پشت حرف می‌زدی؟»

بروتا معذب شده بود. دیبله ادامه داد: «مادرم با یک موش‌صحرایی حرف میزد. حیوونا همیشه در مواقع سختی کمک بزرگی هستن. و البته وقتی گرسنه هستی هم همین طور.»

اُم گفت: «این مرد صادق نیست. من می‌تونم ذهنش رو بخونم.»

«واقعاً می‌تونی؟»

دیبله در حالی که بروتا را یک‌وری نگاه می‌کرد گفت: «می‌تونم چیکار کنم؟ به هر حال تو سفر همراهت خواهد بود.»

«کدوم سفر؟»

«به افه‌بی[1]. همون مأموریت سری برای حرف زدن با کفار»

[1] Dhblah

تعجبی نداشت. بروتا می‌دانست اخبار در دنیای بسته‌ی دژ مانند آتش بعد از خشکسالی، منتشر می‌شوند.
او گفت: «آهان! اون سفر»
دیبله گفت: «میگن فرای‌ایت[2] هم داره میره. و اون یکی. همون عالیجناب هیچ‌کاره همه‌کاره. امیننس چاپلوس[3].»
بروتا گفت: «شماس وربیس[4] خیلی آدم خوبیه. با من خیلی مهربون بوده. یه بار بهم یه نوشیدنی داد.»
دیبله گفت: «نوشیدنی چی؟» و به سرعت اضافه کرد: «مهم نیست، البته من هم یک کلمه علیه ایشون نمی‌گم.»
اُم پرسید: «چرا داری با این احمق حرف می‌زنی؟»
بروتا گفت:«اون... دوست منه»
دیبله گفت: «کاش دوست منم بود. آدم با داشتن دوستایی مثل اون، دیگه هیچ‌وقت دشمن نداره. می‌تونم اصرار کنم یه آب‌نبات چوبی بخوری؟»

***

از آن‌جا که تنها خوابیدن، منجر به گناه میشد، بیست و سه نوراهب دیگر در خوابگاه بروتا بودند. این موضوع همیشه باعث گیج شدن خود نوراهب‌ها میشد، زیرا با یک لحظه فکر کردن، یک عالم گناه به ذهن آدم می‌رسید که فقط در جمع میشد انجامشان داد. اما دلیلش این بود که یک لحظه فکر کردن خودش بزرگ‌ترین گناه بود. آدم‌هایی که زیادی با خودشان تنها هستند، ممکن است هوس کنند تنهایی به فکر فرو روند. همه به خوبی می‌دانستند این موضوع باعث جلوگیری از رشد می‌شود. برای مثال ممکن است باعث شکستن پاهایتان شود.
در نتیجه بروتا در حالی که ایزد از داخل جیب ردا سرش داد می‌کشید، به باغ پناه برد. آخر یک جیب پر از گوله طناب باغبانی، قیچی باغبانی، و مقداری دانه‌های علف هرز جای مناسبی برای یک ایزد نبود.
بالاخره اُم را از آن تو بیرون آورد.
بروتا گفت: «ببین، وقت نکردم بهت بگم. من برای یک مأموریت مهم انتخاب شدم. دارم برای یه مأموریت مهم در رابطه با کفار به افه‌بی میرم. شماس وربیس منو انتخاب کرده. اون دوست منه.»
«وربیس کیه؟»
«رییس بازجوها[5] است... اون...کارش اینه که مطمئن بشه درست عبادت می‌کنی.»
اُم تردید را در صدای بروتا دریافت و چهارچوب آهنی و چیزهای دلخراش زیر آن را به خاطر آورد.
به سردی گفت: «اون مردم رو شکنجه میده.»
«اوه نه! این کار محتسب‌ها است. اونا ساعت‌ها کار می‌کنند و در مقابلش پول چندانی نمی‌گیرن. برادر نومراد[6] این طور میگه. نه بازجوها فقط... چیزها رو هماهنگ می‌کنند. هر محتسبی دلش می‌خواد یه روز بازجو بشه. بردار نومراد این طور میگه. به خاطر همینه که با بیست و چهار ساعته کار کردن، کنار میان. بعضی وقت‌ها چندین روز بدون خوابیدن سر می‌کنن.»
ایزد به فکر فرو رفت: «شکنجه کردن مردم» نه، ذهنی مثل آن که در باغچه بود، ممکن نبود یک چاقو بردارد. مردم دیگر این کار را می‌کردند. وربیس از روش‌های دیگر خوشش می‌آمد.
بروتا گفت: «اونا کفر و بدی رو از مردم بیرون می‌کشن.»
«اما مردم؟ ممکنه از این فرآیند جون سالم به در نبرن.»

---
[1] Ephebe
[2] Fri'it
[3] éminence grease
[4] Deacon Vorbis
[5] exquisitor
[6] Nhumrod

بروتا با حالتی جدی گفت: «اما اون مهم نیست. چیزی که تو این زندگی برامون اتفاق می‌افته، واقعاً حقیقت نداره، ممکنه یه ذره درد داشته باشه، اما واقعاً مهم نیست، نه اگه تضمین کنه بعد از مردن زمان کمتری تو جهنم می‌مونیم.»
سنگ‌پشت گفت: «اما اگه این بازجوها در اشتباه باشن چی؟»
بروتا گفت: «ممکن نیست در اشتباه باشن. اونا رو دست... دست.. تو هدایت می‌کنه!» زیر لب گفت: «منظورم پای جلوته. پنجه‌ات.»
سنگ‌پشت با تنها چشمش پلک زد. این موضوع حرارت خورشید را به یادش می‌آورد، بی‌پناهی و چهره‌ای که نگاهش می‌کرد، نه با بی‌رحمی، بلکه با چیزی بدتر از آن، با علاقه. یک نفر که چیزی را نگاه می‌کرد تا بمیرد، فقط برای این که ببیند چقدر طول می‌کشد. او آن چهره را همه جا به خاطر می‌آورد و ذهنی را که پشت آن چهره بود. آن ذهن را که مثل یک توپ آهنی بود.
سنگ‌پشت با اصرار گفت: «اما تصور کن شاید یک چیزی اشتباه شده باشه.»
بروتا گفت: «من الهیاتم خیلی خوب نیست، اما عهد اوسوری[1] در این باره خیلی روشنه. اونا حتماً یه کاری انجام دادن، وگرنه تو با فرزانگی که داری، تفتیش عقاید رو براشون مقدر نمی‌کردی.»
اُم در حالیکه هنوز به آن چهره فکر می‌کرد گفت: «این جوریه؟ تقصیر اونا است که شکنجه میشن؟ واقعاً من این حرف رو زدم؟»
بروتا گفت: «ما در زندگی آن گونه قضاوت می‌شویم که در مرگ... عهد اوسوری۳، باب ۵، آیه‌ی ۵۶. مادر بزرگم می‌گفت مردم وقتی می‌میرن، باید در مقابل تو حاضر شوند، باید از یک صحرای وحشتناک عبور کنن و تو قلبشون رو با مقیاس‌های خاص خودت وزن می‌کنی و اگر وزن قلبشون کمتر از یک پر باشه، از جهنم نجات پیدا می‌کنن.»
سنگ‌پشت گفت: «از خوبی منه.» و اضافه کرد: «هیچ تا حالا فکر کردی که ممکنه من نتونم این کارو بکنم؟ من دارم با یک لاک روی پشتم روی زمین راه میرم.»
بروتا گفت:«تو هر کاری بخوای می‌تونی بکنی.»
اُم بروتا را نگاه کرد.
با خودش فکر کرد، او واقعاً ایمان دارد، او بلد نیست دروغ بگوید.
قدرت ایمان بروتا، همچون آتش درونش شعله‌ور بود.
و بعد، حقیقت همچون ضربه‌ای مهلک بر اُم آشکار شد، درست مثل ضربه‌ی برخورد با زمین بود پس از حمله‌ی عقاب‌ها به سنگ‌پشت‌ها.
او با عجله گفت:«باید من رو با خودت به این افه‌بی ببری.»
بروتا گفت:« من هر کاری تو بخوای انجام میدم. آیا می‌خواهی با تازیانه و آتش بر آن بتازی؟»
اُم گفت: «شاید، شاید، اما تو باید من رو با خودت ببری.» داشت تلاش می‌کرد عمیق‌ترین افکارش را پنهان سازد، مبادا بروتا بفهمد. «من رو تنها نذار.»
بروتا گفت: «اما اگه من رهات کنم می‌تونی زودتر به اون‌جا برسی. اهالی افه‌بی خیلی شیطانی هستن. هر چه زودتر اون‌جا پاک بشه بهتره. تو می‌تونی بی‌خیال سنگ‌پشت بودن بشی و مثل یک باد شعله‌ور به اون‌جا بوزی و شهر رو تازیانه بزنی.»
اُم با خودش فکر کرد، بادی شعله‌ور. و سنگ‌پشت به سکوت صحرای بی‌انتها فکر کرد و آواز خواندن و آه کشیدن ایزدانی که رنگ باخته بودند و به زمزمه‌هایی و صداهایی در هوا بدل گشته بودند.
ایزدانی که دیگر معتقدانی نداشتند.
حتا یک معتقد هم نداشتند. یکی هم کافی بود.
و حقیقت درباره‌ی شعله‌ی ایمان بروتا این بود که، در تمام دژ، در تمام روز، تنها شعله‌ی ایمانی بود که اُم یافته بود.

***

فرای‌ایت داشت تلاش می‌کرد دعا کند.

[1] testament of Ossory

مدت‌ها بود که دعا نکرده بود. البته دعاهای اجباری هشت‌گانه بودند اما در سیاهی رنج‌آور شب او حقیقت آن دعاها را می‌دانست. یک عادت بودند. شاید زمانی برای تفکر و احتمالاً روشی برای اندازه‌گیری زمان.
او از خودش پرسید آیا هرگز دعا کرده؟ آیا هرگز قلبش را بر روی چیزی آن بیرون یا آن بالا گشوده؟ باید این کار را کرده باشد، این طور نیست؟ شاید وقتی که جوان بود این کار را کرده باشد. حتا قادر نبود به خاطر بیاورد. خون خاطرات را شسته و برده بود.
تقصیر او بوده. باید تقصیر او بوده باشد. او قبلاً در افه‌بی بوده و آن شهر را بسیار دوست داشته بود. شهری از سنگ مرمر سفید که بر روی صخره‌اش ایستاده و به دایره‌ی آبی‌رنگ دریا نگاه می‌کند.
او جل‌ببیبی[1] را دیده بود با آن مردان دیوانه در دره‌ی رودخانه‌ی کوچکشان که به ایزدانی با سرهای مضحک اعتقاد داشتند و مرده‌هاشان را در هرم‌ها می‌گذاشتند. او حتا در آنخ‌مورپورک[2] دوردست در آن سوی آب‌ها نیز بوده است، آن‌جا که هر ایزدی را مادام که پول داشت، پرستش می‌کردند. بله آنخ‌مورپورک جایی که در خیابان‌هایش ردیف ردیف ایزدانی بودند که مانند یک دسته ورق به هم فشرده شده بودند. و هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌خواست بر دیگری آتش کند، یا حداقل نه بیشتر از آن چیزی که در آنخ‌مورپورک متداول بود. آن‌ها فقط می‌خواستند در صلح باشند، تا هر کس طبق راه و روش خودش به بهشت یا جهنم برود.
و او امشب خیلی نوشیده بود، از یک جایگاه پنهانی شراب نوشیده بود که اگر لو می‌رفت ظرف ده دقیقه او را به بساط محتسب‌ها می‌کشاند.
وربیس دست‌کم این مسئله را درست کرده بود... یک زمانی میشد به محتسب‌ها رشوه داد، ولی حالا دیگر نمی‌شد. رییس بازجوها به اصول بازگشته بود. حالا زمان دموکراسی چاقوهای تیز بود. در حقیقت از این هم بهتر بود. حالا جستجوی کفر در میان مقامات بالای کلیسا، با شدت بیشتری دنبال میشد. وربیس به وضوح گفته بود: «هر چه درخت بلندتر باشد، اره کندتر خواهد بود.»
آن مذهب دوران گذشته را به من بدهید...
یک بار دیگر پلک‌های چشمانش را به هم فشرد و تمام چیزی که می‌توانست ببیند، مناره‌های معبد بود و تکه‌هایی جسته گریخته از کشتاری که در راه بود یا... چهره‌ی وربیس.
او از آن شهر سفید خوشش خواهد آمد.
حتا برده‌ها هم راضی بودند. آن‌جا قوانینی درباره‌ی برده‌ها وجود داشت. درباره‌ی کارهایی که میشد با برده‌ها کرد ممنوعیت‌هایی وجود داشت. برده‌ها ارزشمند بودند. همان جا درباره‌ی لاک‌پشت چیزهایی یاد گرفته بود. همه چیز جور در می‌آمد. او فکر کرد: «درست به نظر می‌رسد. منطقی است. اما منطقی یا غیر منطقی، این فکر او را به جهنم می‌فرستاد.»
وربیس درباره‌ی او چیزهایی می‌دانست. باید این طور باشد. جاسوس‌ها همه جا بودند. ساشو[3] قابل استفاده بوده. وربیس چقدر از او حرف کشیده؟ آیا چیزهایی را که می‌دانست لو داده؟
البته که ساشو هر چه را که می‌دانست گفته.
چیزی درون فرای‌ایت فروریخت.
به شمشیرش که به دیوار آویخته بود نگاهی انداخت.
چرا که نه؟ هیچی که نباشد او قرار بود تمام ابدیت را در هزارن جهنم به سر برد...
آگاهی به نوعی، آزادی به حساب می‌آمد. وقتی کمترین کاری که می‌توانستند با تو بکنند، هزاربلا بود، بیشترین کاری که می‌توانستند با تو بکنند هیچ ترسی نداشت.
اگر قرار بود مثل یک بره آب‌پز شود، پس بگذارید مثل یک گوسفند کبابی شود.

[1] Djelibeybi
[2] Ankh-Morpork
[3] Sasho

روی پاهایش تلو تلو خورد، و پس از چند بار تلاش به غلاف شمشیرش روی دیوار رسید. اتاق وربیس خیلی دور نبود، اگر می‌توانست از پس پله‌ها بر بیاید. فقط یک ضربه تمام چیزی بود که لازم داشت. بدون زحمت می‌توانست وربیس را از وسط به دو نیم کند. و شاید... شاید هم بعدش هیچ اتفاقی نیافتد. کسان دیگری هم بودند که احساس او را داشتند. یا به هر حال می‌توانست برود پایین داخل اصطبل‌ها و سپیده صبح بیرون برود و شاید خودش را از راه صحرا به افه‌بی برساند. خودش را به در رساند و دنبال دست‌گیره گشت.

در خود به خود باز شد.

وقتی در به طرف داخل باز شد، فرای‌ایت تلوتلو خوران عقب رفت.

وربیس آن‌جا ایستاده بود. در نور لرزان چراغ روغنی، چهره‌اش اندکی نگران به نظر می‌رسید.

او گفت: «سرورم به خاطر دیر وقت بودن عذرخواهی می‌کنم، اما فکر کردم باید درباره‌ی فردا صحبت کنیم.»

شمشیر از دست فرای‌ایت افتاد.

وربیس به جلو خم شد.

او گفت: «طوری شده برادر؟»

لبخند زد و داخل اتاق شد. دو محتسب باشلق پوش پشت سرش وارد شدند.

وربیس دوباره گفت :«برادر» و در را بست.

***

بروتا گفت:« اون تو اوضاع چطوره؟»

سنگ‌پشت غرغرکنان گفت: «دارم مثل یه نخودفرنگی توی دیگ این ور اون ور میرم.»

«می‌تونم یه مقدار دیگه پوشال بذارم اون تو، و ببین اینا رو هم دارم.»

یک کپه از چیزهای سبز رنگ روی سر اُم ریخت.

بروتا گفت: «از آشپزخونه کش رفتم. پوست میوه‌جات و کلم.» او اضافه کرد: « اما بعد فکر کردم چون این کارو به خاطر تو می‌کنم، نمی‌تونه دزدی باشه.»

از بوی تعفن برگ‌های نیمه گندیده میشد فهمید که بروتا وقتی مرتکب این جنایت شده که سبزیجات در نیمه راه رفتن به محل زباله‌ها بودند، اما اُم چیزی در این باره نگفت. حالا وقتش نبود.

او زمزمه کرد: «باشه.»

با خودش گفت، باید کسان دیگری هم باشند. حتماً باید کسان دیگری هم باشند، در روستا. این مکان خیلی پیچیده است... آن همه زائر در مقابل معبد بوده‌اند. آن‌ها فقط روستایی‌های ساده نبودند، آن‌ها پارساترین مردمان بودند. تمام یک دهکده دور هم جمع می‌شوند تا یک نفر را بفرستند که دعاهای همه را با خود به همراه دارد. اما آن شعله، آن‌جا نبود. ترس بود و وحشت و آرزو و امید. هر کدام از این احساسات طعم خودشان را دارند. اما آن شعله وجود نداشت.

عقاب او را نزدیک بروتا به زمین انداخته بود. او... بیدار شده بود. به سختی تمام آن دورانی را که سنگ‌پشت بوده به خاطر می‌آورد. و حالا یادش می‌آمد که یک زمانی ایزد بوده. در چه فاصله‌ای از بروتا ممکن بود هنوز این چیزها را به خاطر بیاورد؟ یک کیلومتر؟ ده کیلومتر؟ چه حسی خواهد داشت، اگر آگاهی از وجودش به بیرون سرازیر شود و او هیچی نباشد به جز یک خزنده‌ی پست؟ شاید یک بخشی از او همیشه با ناامیدی به خاطر داشته باشد...

به خود لرزید.

در حال حاضر اُم داخل سبد حصیری که از شانه‌ی بروتا آویزان بود، قرار داشت. بیشتر مواقع اصلاً راحت نبود، اما حالا فقط گه‌گاهی که بروتا از سرمای قبل از سپیده دم پا به زمین می‌کوبید، می‌لرزید.

بعد از مدتی تعدادی از مهتران دژ با اسب‌هایشان رسیدند. بروتا در معرض چند نگاه متعجب قرار گرفت. او به همه لبخند زد. به نظر می‌رسید این بهترین کار باشد.
احساس کرد گرسنه‌اش می‌شود اما جرأت نداشت آن‌جا را ترک کند. به او گفته شده بود که این‌جا باشد. اما بعد از مدتی صداهایی که از اطراف میدان می‌آمد وادارش کرد چند متری از آن‌جا دور شود تا ببیند چه خبر است.
میدان این‌جا نعلی شکل بود، و تعدادی از ساختمان‌های دژ دورش قرار گرفته بودند و در یک گوشه‌ی میدان، گروه دیگری آماده‌ی حرکت میشد. بروتا چیزهایی درباره‌ی شترها می‌دانست. دو تا شتر در دهکده‌ی مادربزرگش بودند. به نظر می‌رسید این‌جا صدها شتر وجود داشته باشد، آن‌ها مثل چرخی که درست روغن‌کاری نشده باشد، ناله می‌کردند و بویی مثل صدها قالی خیس داشتند.
مردان ردا پوش میان آن‌ها حرکت می‌کردند و گاهی اوقات با یک تکه چوب می‌زدندشان که روشی تأیید شده در سر و کار داشتن با شترها است.
بروتا به طرف نزدیک‌ترین جانور به راه افتاد. مردی داشت با تسمه چند تا بطری آب را دور کوهانش می‌بست.
بروتا گفت: «صبح به خیر برادر.»
مرد بدون این که سرش را برگرداند: «برو گمشو.»
بروتا گفت: «پیامبر ابیس به ما گفته (باب بیست و پنجم آیه‌ی ۶) وای بر کسی که دهانش را با نفرین آلوده سازد، زیرا کلماتش همچون غبار خواهد بود.»
مرد با لحنی معمولی گفت: «این طور میگه؟ خب اونم می‌تونه بره گمشه.»
بروتا درنگ کرد. البته قاعدتاً آن مرد مالکیت بی چون و چرای هزاران جهنم و یکی دو ماهی تفتیش عقاید را به جان خریده بود اما بروتا متوجه شد که او یکی از اعضای ارتش مقدس است، از زیر ردای صحرایی‌اش شمشیری پیدا بود.
و همه باید برای اعضای ارتش، درست مثل محتسب‌ها استثناهایی قائل شوند. برخوردهای مکرر آن‌ها با کفار ذهنشان را تحت تأثیر قرار می‌دهد و روحشان را در خطر فانی شدن قرار می‌دهد. بروتا تصمیم گرفت بزرگوارانه رفتار کند.
«و صبح به این زودی، با این همه شتر، کجا می‌روید برادر؟»
سرباز طنابی را محکم کرد.
او در حالی که نیشخند زشتی بر لب داشت گفت: «احتمالاً به جهنم. البته پشت سر شما.»
بروتا که سعی می‌کرد فقط رگه‌ای از نارضایتی در صدایش مشخص باشد، گفت: «جدی؟ طبق آموزه‌های پیامبر ایشکیبل[1]، انسان برای رفتن به جهنم به شتر نیاز ندارد، بلی، نه اسب و نه قاطر، انسان مسیر رفتن به جهنم را با زبان خودش طی می‌کند.»
سرباز گفت: «ببینم، هیچ‌کدوم از این پیامبرای قدیمی چیزی درباره‌ی یه حرومزاده فضول گفته که یه کشیده در گوشش خورده باشه؟»
بروتا گفت: «وای بر کسی که دست روی برادرش بلند کند و با او مثل یک کافر رفتار کند. این اوسوری است، حکم یازدهم، آیه‌ی ۱۶»
سرباز گفت: «خفه شو و فراموش کن که مارو دیدی وگرنه راست راستی توی دردسر می‌افتی رفیق، گروهبان آکتار[2] باب یک آیه‌ی یک»
بروتا تعجب کرد. این یکی را به خاطر نمی‌آورد.
صدای ایزد از دورن جیبش گفت: «راه بیافت. تو به دردسر احتیاج نداری.»
بروتا مؤدبانه گفت: «امیدوارم سفر خوبی داشته باشید. مقصدتان هر کجا که هست.» سپس برگشت و به طرف دروازه به راه افتاد.
بروتا گفت: «اگر به من باشه که میگم این مرد باید مدت زمانی رو تو جهنم‌های اصلاح بگذرونه.» ایزد چیزی نگفت.

---

[1] Ishkible
[2] Aktar

گروه اعزامی به افه‌بی در حال تشکیل بود. بروتا شق و رق ایستاد و سعی کرد خودش را از سر راه همه کنار بکشد. او یک دوجین سرباز سواره دید، اما بر عکس شترسوارها این‌ها چکمه‌های روشن و براق به پا داشتند و رداهای زرد و مشکی که اعضای ارتش مقدس فقط در مواقع به خصوص به تن می‌کنند. بروتا فکر کرد آن‌ها بسیار تأثیر گذار به نظر می‌رسند.

بالاخره یکی از مهترها به طرف او آمد.

او پرسید: «این‌جا چه می‌کنی نوراهب؟»

بروتا گفت: «دارم به افه‌بی میرم.»

مرد به او خیره شد و بعد نیشخند زد.

«تو؟ تو حتا هنوز راهب کامل هم نیستی! تو به افه‌بی می‌روی؟»

«بله!»

«چی باعث شده که این فکرو بکنی؟»

«چون من بهش گفتم.»

صدای وربیس بود که از پشت سر مرد آمد. «و او هم در تبعیت کامل از اوامرم در این‌جا حاضر شده.»

بروتا چهره‌ی مرد را به خوبی می‌دید. تغییر چهره‌اش مثل این بود که پخش شدن یک قطره روغن روی سطح دریاچه را نگاه کنی.

بعد مهتر طوری چرخید که انگار پاهایش را به زمین میخ‌کوب کرده باشند.

گفت:« سرورم وربیس»

وربیس ادامه داد:« و حالا او به یک مرکب نیاز دارد.»

چهره‌ی مهتر از ترس زرد شده بود.

«باعث افتخارمه. بهترین اسب.»

وربیس گفت: «دوست من بروتا، در مقابل اُم مردی متواضع است. من مطمئنم او چیزی بیشتر از قاطر نخواهد خواست. شک ندارم. «بروتا؟»

بروتا گفت: « من... من نمی‌دونم چطوری سوارش بشم سرورم.»

وربیس گفت: «هر کسی می‌تونه سوار یه قاطر بشه. بیشتر وقت‌ها در فواصل کوتاه به درد می‌خورن. و به نظر میاد همه این‌جا هستیم.» او برای گروهبانی که سلام نظامی داده بود، ابرویی بالا انداخت.

او گفت: «ما منتظر سپهسالار فرای‌ایت هستیم سرورم.»

«آه، گروهبان سیمونی، درست میگم؟»

حافظه‌ی وربیس در به خاطر سپردن اسامی بی‌نظیر بود. او همه را می‌شناخت. گروهبان دستپاچه شد و بعد به خشکی سلام نظامی داد.

«بله قربان»

وربیس گفت: «بدون سپهسالار فرای‌ایت به راه می‌افتیم.»

حرف ا، اول کلمه‌ی اما روی لب‌های گروهبان شکل گرفت و بعد همان‌جا رنگ باخت.

وربیس گفت: «سپهسالار فرای‌ایت گرفتاری‌های دیگه‌ای دارند. گرفتاری‌های خیلی واجب‌تر و فوری‌تر که فقط ایشون از پسشون بر میان.»

فرای‌ایت چشمانش را در فضایی خاکستری رنگ باز کرد.

او می‌توانست اتاق را ببیند، اما به طور محو و فقط به شکل یک سری خطوط در هوا...

شمشیر هم بود...

شمشیر را انداخته بود، اما شاید می‌توانست دوباره پیدایش کند. قدمی به جلو برداشت، مقاومت خفیفی را دور مچ پایش احساس کرد و پایین را نگاه کرد.
یک شمشیر آن‌جا بود. اما انگشتانش از آن رد میشد. مثل این بود که مست باشد، اما مست نبود. هوشیار هم نبود. او...
ناگهان ذهنش روشن شد.
برگشت و به چیزی که مانع حرکتش میشد نگاهی انداخت.

«صبح به خیر»

«اوه»

«اولش مقداری سردرگمی وجود دارد. فقط باید صبر کنی.»

فرای‌ایت در کمال وحشت، پیکر بلند سیاه را دید که از میان دیوار خاکستری گذر کرد.
«صبر کن.»
جمجمه‌ای پوشیده در باشلق مشکی از دیوار بیرون آمد.

«بله؟»

«تو مرگی، این طور نیست؟»

«البته.»

فرای‌ایت آن‌چه از وقارش باقی‌مانده بود را فراخواند.
او گفت: «من می‌شناسمت. بارها با تو رو به رو شدم.»
مرگ نگاهی طولانی به او انداخت.

«نه این طور نیست.»

«بهت اطمینان میدم که...»

«تو با انسان‌ها رو به رو شده‌ای. اگر با من رو به رو شده بودی، به تو اطمینان می‌دهم که مرا می‌شناختی.»

«اما حالا چی سر من میاد؟»
مرگ شانه‌ای بالا انداخت

مرگ گفت: **«نمی‌دانی؟»** و بعد ناپدید شد.

«صبر کن.»
فرای‌ایت به طرف دیوار دوید و در کمال شگفتی دریافت که دیوار هیچ مقاومتی نمی‌کند. حالا او بیرون بود، داخل راهروی خالی.
مرگ ناپدید شده بود.
و بعد دریافت این همان راهرویی که او به خاطر داشت نبود، آن راهرو با سایه‌ها و شن‌های زیرپا وجود نداشت.
در انتهای آن راهرو که به یادش می‌آورد، نور درخشانی وجود نداشت، نور او را مثل آهنی که جذب آهن‌ربا شده باشد، به خود می‌کشید.
نمی‌توانی از چیزی که اجتناب‌ناپذیر است، حذر کنی. زیرا دیر یا زود به جایی می‌رسی که اجتناب‌ناپذیر آن‌جا منتظر است.
و این‌جا همان جا بود.
فرای‌ایت از میان نور گام برداشت و داخل یک صحرا شد. آسمان سیاه بود و با ستاره‌های بزرگ دانه‌دانه شده بود، اما با این حال شن سیاهی که تا فواصل دوردست ادامه داشت، روشن بود.

یک صحرا. بعد از مرگ یک صحرا وجود دارد. یک صحرا و هیچ جهنمی در کار نبود. شاید هنوز امیدی باشد.
داستانی از دوران کودکی‌اش را به خاطر آورد. عجیب بود که درباره‌ی کتک زدن نبود. هیچ‌کس زیر پا لگدمال نشده بود. داستان درباره‌ی اُم نبود، که خشمش چقدر ترسناک است. بدتر از آن بود. درباره‌ی این بود که بعد از مرگ چه اتفاقی می‌افتد...
سفر روح.
آن‌ها می‌گفتند باید در یک صحرا راه بروید.
او با صدای بلند گفت: «این‌جا کجا است؟»
مرگ گفت: **«این‌جا هیچ کجا است.»**
...تنهای تنهای...
«آخر صحرا چیه؟»
«قضاوت»
«با باورهایت...»
فرای‌ایت به پهنه‌ی بی‌انتها و بی‌شکل چشم دوخت.
او زمزمه کرد: «باید به تنهایی در آن قدم بزنم؟ اما... حالا من مطمئن نیستم به چی اعتقاد دارم.»
«بله؟ و ببخشید حالا دیگه باید برم.»
فرای‌ایت کاملاً از سر عادت نفس عمیقی کشید. شاید بتواند چند تا سنگ پیدا کند. یک سنگ کوچک که در دست بگیرد و یک سنگ بزرگ که پشت آن پنهان شود و منتظر آمدن وربیس بماند.
این فکر هم از سر عادت بود. انتقام؟ آن هم این‌جا؟
او لبخند زد.
معقول باش مرد. تو یک سرباز بودی. این یک صحرا است. در زمان خودت از چندتایی صحرا عبور کردی.
و اگر آن‌ها را بشناسی نجات پیدا می‌کنی. قبیله‌های زیادی وجود دارند که می‌دانند چگونه در بدترین صحراها زندگی کنند. آبی را که به قسمت سایه‌دار ماسه‌ها چسبیده با زبان لیس می‌زنند و کارهایی از این دست. آن‌ها صحرا را خانه می‌دانند. اگر آن‌ها را در یک باغچه‌ی سبزیجات بگذاری فکر می‌کنند دیوانه هستی.
حافظه بر او غلبه یافت، یک صحرا همان چیزی است که فکر می‌کنی. و حالا درست فکر کن...
این‌جا هیچ دروغی وجود نداشت. تمام تصورات می‌گریختند. این چیزی است که در تمام صحراها رخ می‌دهد. این‌جا فقط خودت می‌مانی و آن‌چه به آن معتقدی.
من همیشه به چه چیز معتقد بودم؟
به طور کلی اگر انسان درست زندگی کند، نه بر اساس آن‌چه راهب‌ها می‌گویند، بلکه بر اساس آن‌چه در درونش درست و صادقانه می‌یابد، در آن صورت در نهایت، کم و بیش درست زندگی کرده.
نمی‌توانی این را روی یک پرچم بنویسی، اما حالا صحرا بهتر به نظر می‌رسید.
فرای‌ایت به راه افتاد.

***

قاطر جثه‌ی کوچکی داشت و بروتا پاهایی بلند. اگر خوب سعی می‌کرد می‌توانست ایستاده باقی بماند و بگذارد قاطر برای خودش آن زیر یورتمه برود.

ترتیب حرکت گروه آن طور نبود که برخی انتظار داشتند. گروهبان سیمونی و سربازانش در جلو و دو طرف دسته حرکت می‌کردند، مستخدمان و منشی‌ها و راهب‌های دون‌پایه به دنبالشان می‌رفتند. وربیس در انتها می‌راند، جایی مناسب برای یک محتسب، همچون چوپانی بود که از گله‌اش نگه‌بانی می‌کند.

بروتا کنار او می‌راند. افتخاری بود که بروتا ترجیح می‌داد از آن صرف‌نظر کند. بروتا از آن دسته مردمانی بود که در یک روز یخزده هم عرق می‌کنند و حالا گرد و خاک داشت مانند یک پوست ثانوی زبر روی او می‌نشست. اما به نظر می‌رسید وربیس از حضور همراهش یک‌جورایی سرگرم شده. گه‌گاه سؤالاتی از او می‌پرسید: «بروتا چندکیلومتر راه اومدیم؟»

«چهار کیلومتر و هفت متر سرورم»

«اما از کجا می‌دونی؟»

این سؤالی بود که نمی‌توانست به آن پاسخ دهد. از کجا می‌دانست آسمان آبی رنگ است؟ این فقط یک چیزی در ذهنش بود. نمی‌شود به این فکر کنی که چطور فکر می‌کنی. مثل این بود بخواهی در جعبه‌ای را باز کنی که دستگیره‌اش داخلش قرار گرفته.

«و چه مدت سفرمان طول کشیده؟»

«کمی بیشتر از هفتاد و نه دقیقه»

وربیس خندید. بروتا در شگفت بود که چرا می‌خندد. معما این نبود که چطور او این چیزها یادش می‌ماند، معما این بود که چطور هیچ‌کس این چیزها یادش نمی‌ماند.

«پدرت هم این قابلیت فوق‌العاده رو داشت؟»

یک لحظه سکوت شد.

وربیس با حوصله گفت: «یعنی اونم می‌تونست این کارو بکنه؟»

«نمی‌دونم. من فقط با مادربزرگم بودم. مادربزرگ برای بعضی چیزا حافظه‌ی خوبی داره.» قانون‌شکنی به طور قطع یکی از آن موارد بود. «و قدرت بینایی و شنوایی خیلی خوبی هم داره.» بروتا به خاطر آورد، او ظاهراً می‌توانست چیزهایی را که به فاصله‌ی دو دیوار آن طرف‌تر اتفاق می‌افتند ببیند و بشنود، که در نوع خودش شگفت‌انگیز بود.

بروتا با کم‌رویی روی زین چرخید. ابری از غبار در فاصله‌ی یک مایلی پشت‌سرشان وجود داشت.

بروتا با لحن خودمانی گفت: «بقیه سربازها دارن میان.»

وربیس شگفت‌زده به نظر می‌رسید. شاید اولین بار بعد از سال‌ها بود که کسی معصومانه یک چیز محرمانه را برای او فاش می‌کرد.

او پرسید: «بقیه سربازا؟»

بروتا گفت: «گروهبان آکتار و مردانش، با نود و هشت تا شتر و یک عالمه بطری آب، من قبل از این که راه بیافتیم دیدمشون.»

وربیس گفت: «تو ندیدیشون، اون‌ها با ما نمیان و تو اون‌ها رو فراموش می‌کنی.»

«بله سرورم.» یک درخواست دیگر برای جادوگری.

چند دقیقه بعد، ابر غبار که در دوردست‌ها بود، از جاده خارج شد و شروع به بالارفتن از شیب بلندی کرد که به سوی صحرای بالادست می‌رفت. بروتا مخفیانه نگاهشان کرد و چشمانش را به سمت کوه‌های ماسه‌ای گرداند.

آن‌جا یک لکه در حال چرخش بود.

دستش را روی دهانش کوبید.

وربیس صدای نفس زدنش را شنید.

او پرسید: «بروتا، چی آزارت میده؟»

بروتا بی آن‌که فکر کند گفت: «یاد ایزد افتادم.»

وربیس گفت: «بدون این که فکر کنیم باید همیشه به یاد ایزد باشیم. و بهش اعتماد کنیم و بدونیم تو این سفر همراهمونه.»

بروتا گفت: «همراهمونه» و ایمان راسخی که در صدایش بود، باعث شد وربیس لبخند بزند.

او تلاش کرد صدای غرغروی درونی را بشنود، اما خبری از صدا نشد. ناگهان فکری وحشتناک از سر بروتا گذشت، مبادا سنگ‌پشت از جعبه بیرون افتاده باشد، اما وزن اطمینان بخشش را روی بند شانه‌اش احساس می‌کرد.

وربیس گفت: «و باید اطمینان داشته باشیم که در افه‌بی و میان کفار هم همراهمونه.»

بروتا گفت: «مطمئنم که هست.»

وربیس گفت: «و خودمونو برای اومدن پیامبر آماده کنیم.»

ابر غبار حالا به بالای تپه‌ی ماسه‌ای رسیده بود و بعد در سکوت بی‌انتهای صحرا ناپدید شد.

بروتا سعی کرد آن‌ها را از ذهنش بیرون کند، اما مثل این بود که سعی کنی یک دلو را زیر آب خالی کنی. هیچ‌کس در صحرای بالادست زنده نمی‌ماند. مسئله فقط شن و گرما نبود. بلاهایی در قلب آتشین صحرا وجود داشت که حتا قبایل صحرانشین هم از آن‌ها دوری می‌جستند. دریایی بدون آب، صداهایی بدون دهان...

البته این طورها هم نبود که آینده‌ی پیش روی خودش، وحشتناک نباشد.

او قبلاً دریا را دیده بود ولی اُمنیایی‌ها از دریا خوششان نمی‌آمد. شاید به این خاطر بود که عبور از صحرا بسیار سخت‌تر بود. آن‌ها مردم را در سختی نگاه می‌داشتند. ولی گاهی اوقات موانع صحرایی مشکل‌ساز می‌شدند و آن وقت مجبور بودی با دریا بسازی.

ایل‌دریم[1] چیزی نبود مگر تعدادی کلبه روی یک اسکله‌ی سنگی، و کشتی باستانی حاوی شعله‌ی مقدس، در یکی از آن‌ها بود. هنگامی که اعضای کلیسا مسافرت می‌کردند، مسافران، اعضای بلندپایه بودند، بنابراین وقتی اعضای کلیسا سفر می‌کردند، معمولاً طبق آداب و رسوم بود.

گروه روی یک تپه توقف کرد و به آن نگاه کرد.

وربیس گفت: «نرم و فاسد. این همان چیزی است که ما به آن تبدیل می‌شویم بروتا»

«بله سرورم وربیس.»

«و در معرض تأثیرات زیان‌آور دریا بروتا. دریا سواحل ناپاک را لمس می‌کند و به عقاید خطرناک اجازه رشد می‌دهد. انسان نباید سفر کند بروتا. حقیقت در مرکز قرار گرفته. وقتی سفر می‌کنی از آن دور می‌شوی و گناه به جانت رخنه می‌کند.»

«بله سرورم وربیس»

وربیس آه کشید.

«در روزگار اوسوری ما به تنهایی سوار بر قایق‌های پوستی سفر می‌کردیم و به هر کجا که بادهای ایزد هدایتمان می‌کرد می‌رفتیم. یک مرد مقدس باید این گونه سفر کند.»

بارقه‌ای ضعیف از ماجراجویی درون بروتا شکل گرفت و او فکر کرد، سفر کردن روی دو تکه چوب که میان پاهایش و آب فاصله انداخته، ارزش قدری فاسد شدن را دارد.

بروتا برای ادامه دادن گفتگو اعلام کرد: «من شنیدم اوسوری یک بار روی یک سنگ آسیاب به جزیره‌ی اِربوس[2] سفر کرد.»

وربیس گفت: «برای یک ایمان قوی هیچ‌چیز ناممکن نیست.»

«سعی کن یک کبریت را روی یک تیکه ژله روشن کنی آقا!»

بروتا خشکش زد. غیر ممکن بود که وربیس آن صدا را نشنیده باشد.

صدای سنگ‌پشت در فضای خالی به گوش می‌رسید.

«این کثافت دیگه کیه؟»

وربیس گفت: «پیش به جلو. می‌بینم که دوستمان بروتا مشتاق سوار شدن است.»

اسب یورتمه رفت.

---

[1] Il-drim
[2] Erebos

«کجا هستیم؟ این کیه؟ این تو درست مثل جهنم داغه و باور کن عین خود جهنمه.»
بروتا زمزمه کرد: «من نمی‌تونم الان صحبت کنم.»
«این کلم مثل مرداب بوی تعفن میده. امر می‌کنم که کاهو ظاهر شود! امر می‌کنم چند برش هندوانه ظاهر شود!»
اسب‌ها به لبه‌ی اسکله رسیده بودند و یکی‌یکی از روی پل متحرک به کشتی هدایت می‌شدند. حالا جعبه داشت می‌لرزید. بروتا با حالتی معذب اطراف را نگاه کرد ولی کسی حواسش به او نبود، اگرچه هیکل درشتی داشت، ولی خیلی راحت نادیده انگاشته میشد. معمولاً مردم کارهای بهتری برای انجام دادن داشتند تا این که به کسی مثل بروتا توجه کنند. حتا وربیس هم روی از او گردانده بود و داشت با ناخدا صحبت می‌کرد.
او یک جایی نزدیک انتهای نوک‌تیز کشتی پیدا کرد، آن‌جا دکل‌های بلند و بادبان‌های افراشته این امکان را فراهم می‌کردند که کمی با خودش تنها باشد. آن گاه با کمی ترس در جعبه را باز کرد.
سنگ‌پشت از اعماق پوسته‌اش صحبت می‌کرد.
«عقابی که این دور و ورا نیست.»
بروتا آسمان را کاوید.
«نه»
سر سنگ‌پشت بیرون آمد.
«تو...»
بروتا گفت: «نمی‌تونستم حرف بزنم. تمام مدت کسانی همراهم بودن. تو نمی‌تونی کلمات رو از ذهن من بخونی؟ تو نمی‌تونی ذهن رو بخونی؟»
اُم به تندی گفت: «افکار انسان‌های میرا خیلی قابل خوندن نیستند. فکر این جوریه که کلمات روی هوا شکل بگیرن؟ ها؟ مثل این می‌مونه که سعی کنی از یک کپه علف‌هرز یه چیزی بفهمی. نیت‌ها هستند، احساسات هستند، اما افکار نه. نصف مواقع خودتم نمی‌دونی داری به چی فکر می‌کنی، اون وقت من از کجا بدونم؟»
بروتا گفت: «برای این که تو ایزدی، ابیس باب پنجاه و شش، آیه‌ی هفده میگه: «او از تمام افکار میرا آگاه است و هیچ رازی بر او پوشیده نیست»
«این همون نیست که دندون‌های ناجور داشت؟»
بروتا سرش را تکان داد.
سنگ‌پشت گفت: «گوش کن. من همینم! اگه مردم جور دیگه فکر می‌کنن نمی‌تونم کاریش بکنم.»
بروتا غرغرکنان گفت: «اما وقتی توی باغچه بودم افکار منو می‌دونستی.»
سنگ‌پشت قدری درنگ کرد: «اون فرق می‌کرد. اونا افکار نبودن، احساس گناه بودن.»
بروتا گفت: «من به ایزد بزرگ اُم، و به داوری او ایمان دارم و ایمانم رو حفظ می‌کنم، حالا تو هر چی می‌خوای بگی بگو، یا هر کس که می‌خوای باشی باش.» سنگ‌پشت با حرارت گفت: «خیلی خوبه که این رو میگی. این فکر رو نگه دار. ما کجا هستیم؟»
بروتا گفت: «توی یه قایق، روی دریا در حال تکان‌تکان خوردن.»
بروتا به دکل چنگ انداخت.
بعد از مدتی یک دریانورد آمد و روی کپه‌ای طناب نشست و او را با علاقه نگاه کرد.
«دکل رو ول کن پدر، خودش می‌تونه سر پا بایسته.»
بروتا با دقت زمزمه کرد:«دریا... امواج...» هر چند دیگر چیزی نمانده بود که بالا بیاورد.
دریانورد متفکرانه تف کرد.
«بله اونا باید این شکلی باشن که به آسمون بیان.»

«اما قایق داره غژغژ می‌کنه»
«بله. غیژغیژ هم می‌کنه.»
«منظورت اینه که این طوفان نیست؟»
دریانورد آه کشید و دور شد.
بعد از مدتی، بروتا با احتیاط به راه افتاد. تا به حال در عمرش این قدر احساس بیماری نکرده بود. فقط دریازدگی نبود. او نمی‌دانست کجا است. و بروتا همیشه می‌دانست که کجا است. این که کجا است و اطمینان از وجود اُم، تنها چیزهای قطعی در زندگی‌اش بودند.
بروتا یک وجه مشترک با سنگ‌پشت‌ها داشت. اگر سنگ‌پشت‌ها را موقع راه رفتن نگاه کنید، می‌بینید هر چند وقت یک بار می‌ایستند تا خاطرات راهی را که آمده به ذهن بسپارند. این کار بیهوده نبود، یک‌جای دیگر در دنیاهای موازی(مالتی ورس) دستگاه‌های مسافرتی کوچکی وجود دارند و موتورهای الکتریکی هوشمندی هدایتشان می‌کنند که **لاک‌پشت**[1] نامیده می‌شوند.
بروتا با به خاطر آوردن این که قبلاً کجا بوده و با شمارش ناخودآگاه قدم‌هایش و توجه به نشانه‌های دور و برش، می‌فهمید کجا است. جایی درون سر بروتا یک رشته حافظه قرار دارد که اگر آن را مستقیماً به چیزی که پاهایش را کنترل می‌کند وصل کنیم، بروتا تمام راه‌هایی راکه در طول زندگیش پیموده رو به عقب طی می‌کند تا به جایی که متولد شده باز گردد.
حالا که با زمین تماس نداشت و روی سطح تغییرناپذیر دریا بود، یک سر آن رشته رها شده بود.
در حالی که بروتا روی عرشه‌ی درحال حرکت تلوتلو می‌خورد که خودش را به نرده‌ها برساند، اُم داخل سبد تکان می‌خورد و به این طرف و آن طرف پرتاب میشد.
در نظر هر کس دیگری غیر از این نوراهب کشتی داشت با سرعت خوبی امواج را طی می‌کرد. مرغان دریایی گرد دنباله‌ی آن چرخ می‌زدند. دورتر، در سمت راست یا سمت چپ یا یکی از این جهات، جمعی از ماهی‌ها در تلاش برای فرار از توجه دلفین‌ها پرواز کنان از سطح آب خارج می‌شدند. بروتا به آن اشکال خاکستری خیره شد که زیر بنده‌ی کشتی زیگزاگ حرکت می‌کردند و در دنیایی بودند که در آن هرگز نیازی به شمردن چیزی نبود.
وربیس گفت: «آه بروتا! می‌بینم که به ماهی‌ها غذا میدی.»
بروتا گفت: «نه سرورم. حالم بده.» و رویش را برگرداند.
آن‌جا گروهبان سیمونی ایستاده بود، او مردی جوان و عضلانی بود با چهره‌ی خشک و بی‌حالت یک سرباز حرفه‌ای واقعی. او کنار شخصی ایستاده بود که بروتا به طور مبهم او را به عنوان دریانورد شماره‌ی یک یا یک چیزی شبیه به آن به خاطر می‌آورد.
و بازجو آن‌جا بود و لبخند میزد.
صدای سنگ‌پشت فریاد کشید: «خودشه! خودشه!»
وربیس گفت: «دوست جوانمان دریانورد خوبی نیست.»
«خودشه، هر جا ببینمش می‌شناسمش.»
بروتا گفت: «سرورم، کاش اصلاً دریانورد نبودم.» احساس کرد جعبه در اثر حرکت کردن اُم می‌لرزد.
«بکشش! یه چیز تیز پیدا کن! از روی عرشه هلش بده!»
وربیس گفت: «بروتا با ما به دماغه بیا. اون طور که ناخدا میگه اون‌جا چیزهای جالبی برای دیدن وجود داره.» ناخدا لبخند تلخی زد، از آن‌ها که آدم وقتی در مضیقه گیر می‌کند بر لب می‌آورد. و البته وربیس خودش یک پا مضیقه بود.
بروتا دنبال سه نفر دیگر به راه افتاد و با ترس و لرز شروع به زمزمه کرد.
«موضوع چیه؟»

---

[1] احتمالاً اشاره به اولین زیردریایی که در جنگ استفاده شد و اسمش لاک‌پشت بود.

«اون! کچله! از روی لبه‌ی کشتی هلش بده!»

وربیس برگشت و متوجه نگاه شرمناک بروتا شد و لبخند زد.

او گفت: «مطمئنم ذهن‌هایمان را باز کرده‌ایم.» او به سمت کاپیتان برگشت و به پرنده‌ی بزرگی اشاره کرد که داشت روی سطح امواج سر می‌خورد.

ناخدا بلافاصله گفت: «آلباتروس بی‌مصرف، از مرکز[1] پرواز می‌کنه به طرف لبه...» ناخدا دچار لکنت شد ولی ظاهراً داشت با مهربانی به منظره نگاه می‌کرد.

«من رو پشت و رو کرد، رو به خورشید برم گردوند. به ذهنش نگاه کن.»

ناخدا گفت:« هر سال از یک قطب به قطب دیگه پرواز می‌کنه.» او عرق کرده بود.

وربیس گفت:«راستی؟ چرا؟»

«کسی نمی‌دونه.»

وربیس گفت: «کسی غیر از ایزد البته.»

رنگ چهره‌ی ناخدا زرد بیمارگونه بود.

او گفت: «البته. قطعاً ایزد می‌دونه»

سنگ‌پشت فریاد کشید: «بروتا. اصلاً به من گوش میدی؟»

وربیس گفت: «و اون چیه اون طرف؟»

دریانورد مسیر اشاره‌ی او را دنبال کرد.

او گفت: «اوه! ماهی پرنده!» و به تندی افزود: «البته واقعاً پرواز نمی‌کنن. اونا فقط توی آب سرعت می‌گیرن و بعد یه مقداری بیرون می‌پرن.»

وربیس گفت: «یکی از شگفتی‌های ایزد. بی‌نهایت گونه‌ی مختلف. این طور نیست؟»

ناخدا گفت: «قطعاً همین طوره.» حالا آرامش مثل ارتش خودی داشت به چهره‌اش باز می‌گشت.

و بازجو گفت: «و اون چیه اون پایین.»

ناخدا گفت: «اونا؟ گراز دریایی. یه جور ماهی.»

«همیشه این طوری اطراف کشتی‌ها شنا می‌کنن؟»

«معمولاً. به خصوص در آب‌های افه‌بی.»

وربیس روی لبه‌ی کشتی خم شد و دیگر چیزی نگفت. سیمونی به افق خیره شده بود و چهره‌اش کاملاً ثابت بود. وقفه‌ای در مکالمه پیش آمد و ناخدا به طرزی احمقانه سعی کرد آن را بر طرف کند:

«اونا یه کشتی رو چند روز دنبال می‌کنن.»

«جالبه». سکوت همچون گودالی از قیر آماده بود که غول‌فیل‌های ماقبل تاریخی بدون فکر را به دام اندازد. بازجوهای اولیه با داد و فریاد از مردم اعتراف می‌گرفتند. وربیس هرگز این کار را نکرده بود. او فقط گودالی از سکوتی بسیار عمیق در مقابلشان حفر می‌کند.

ناخدا گفت: «به نظر می‌رسه اونا رو دوست دارن.» او با حالتی عصبی بروتا را نگاه کرد که داشت تلاش می‌کرد صدای سنگ‌پشت را از کلاهش بیرون کند. هیچ کمکی وجود نداشت.

در عوض وربیس به یاری‌اش آمد.

---

[1] Hub، کاپیتان دارد از جغرافیای افسانه‌ای صفحه‌جهان حرف می‌زند که در نظر اُمنیاییها کفر محسوب می‌شود، hub در این جغرافیا نقطه‌ی مرکز صفحه‌جهان است، در حالی که اُمنیاییها معتقد هستند که جهان کروی است و بنابراین یک نقطه به عنوان مرکز نمی‌توان روی آن مشخص کرد.

او گفت: «در سفرهای طولانی باید کاملاً مناسب باشه.»
ناخدا گفت: «هان؟بله؟»
وربیس گفت: «به لحاظ تهیه‌ی آذوقه.»
«سرورم من کاملاً نمی‌دونم...»
وربیس گفت: «باید مثل این باشه که یه جعبه خوراکی مسافرتی داشته باشی.»
ناخدا لبخند زد: «اوه نه سرورم. ما نمی‌خوریمشون.»
«واقعاً نه؟ به نظر من کاملاً قابل خوردن میان.»
«اوه! اما اون عبارت قدیمی رو می‌دونید سرورم...»
«عبارت قدیمی؟»
یکی از دریانوردان سرش را تکان داد.
وربیس گفت: «یک نیزه برای من بیار.»
مرد نگاهش را از وربیس به ناخدا چرخاند و بعد فرمانبردارانه عقب عقب رفت.
کاپیتان گفت: «اما چیزه، اما سرورم شما نباید، چیزه...این ورزش را امتحان کنید. چیزه نیزه در دستان نا آزموده سلاح خطرناکیه، می‌ترسم به خودتون صدمه بزنید...»
وربیس گفت: «من ازش استفاده نمی‌کنم.»
ناخدا سرش را تکان داد و دستش را برای گرفتن نیزه دراز کرد.
وربیس روی شانه‌اش زد.
وربیس گفت: «و بعدش تو برای ناهار دعوتمون می‌کنی. این طور نیست گروهبان؟»
سیمونی سلام نظامی داد: «هر طور شما بگید قربان.»
«بله.»
بروتا زیر عرشه، میان بادبان‌ها و طناب‌ها برای خودش جایی پیدا کرد و دراز کشید.
آن‌جا گرم بود و هوا بویی داشت مشابه بوی هوای تمام مکان‌هایی که با گنداب یک ارتباطی داشتند.
بروتا تمام روز چیزی نخورده بود. در حقیقت بیمارتر از آن بود که چیزی بخورد. و بعد باز هم چیزی نخورده بود.
گفت: «این که با حیوونا بی‌رحمی می‌کنه دلیل نمی‌شه که آدم بدی... باشه»، اما از لحن صدایش پیدا بود که خودش هم به این باور ندارد. اون فقط یه گرازدریایی کوچیک بود.
اُم گفت: «اون من را پشت و رو کرد.»
بروتا گفت: «بله اما انسان‌ها مهم‌تر از حیوانات هستند.»
اُم گفت: «این نظر آدم‌ها است.»
بروتا شروع کرد به گفتن: «باب نهم، آیه‌ی شانزده از کتاب...»
لاک‌پشت فریاد کشید: «کی اهمیت میده کدوم کتاب چی گفته؟»
بروتا لرزید.
بروتا گفت: «اما تو هیچ‌وقت به هیچ‌کدوم از پیامبرا نگفتی به مردم بگن با حیوونا مهربون باشن. من هیچی در این باره یادم نمیاد. نه حتا وقتی که بزرگ‌تر بودی. حالا هم تو نمی‌خوای مردم با حیوونا مهربون باشن چون اونا حیوون هستن، تو می‌خوای مردم با حیوونا مهربون باشن فقط به این خاطر که ممکنه یکی از اون حیوونا خود تو باشی.»
«خیلی هم بد فکری نیست.»
«تازه، اون با من مهربون بوده در حالی که می‌تونست نباشه.»

«این جوری فکر می‌کنی؟ واقعاً این چیزیه که تو ذهنته؟ تا حالا به ذهن اون مرد نگاه کردی؟»
«البته که این کارو نکردم. من بلد نیستم.»
«بلد نیستی؟»
«نه آدما نمی‌تونن...»
بروتا مکث کرد. به نظر می‌رسید وربیس این کار را بلد باشد. فقط کافی بود یک نگاه به کسی بیاندازد تا بداند چه افکار پلیدی در ذهنش می‌پروراند. مادربزرگش هم همین طور بود.
او گفت: «من مطمئنم انسان‌ها نمی‌تونن این کار را بکنن. نمی‌تونیم دیگرون رو بخونیم.»
اُم گفت: «منظور من خوندن افکار نیست، منظورم نگاه کردن به افکاره. فقط دیدن شکلشون. تو ذهن کسی رو نمی‌خونی. این که سعی کنی ذهن رو بخونی مثل اینه که بخوای سعی کنی رودخونه رو بخونی، ولی دیدن شکل افکار آسونه. جادوگرها خیلی راحت این کار رو می‌کنن.»
بروتا گفت: «*راهی که جادوگران طی خواهند کرد، مسیری خارزار است.*»
اُم پرسید: «اوسوری؟»
بروتا گفت: «بله اما البته خودت می‌دونی.»
سنگ‌پشت به تلخی گفت: «هیچ‌وقت قبلاً تو زندگیم نشنیده بودمش. این که گفتم رو تو احتمالاً بهش میگی یک حدس حساب شده. »
بروتا گفت: «هر چی تو بگی. من همین الان هم می‌دونم تو نمی‌تونی واقعاً خود اُم باشی. ایزد درباره‌ی برگزیدگانش این طوری صحبت نمی‌کنه.»
اُم گفت: «من هیچ‌وقت کسی رو انتخاب نکردم. اون‌ها خودشون، خودشون رو انتخاب می‌کنن.»
«اگه تو واقعاً خود اُم هستی، دست از سنگ‌پشت بودن بردار.»
«بهت که گفتم، نمی‌تونم. فکر می‌کنی سعی نکردم؟ سه سال! تمام این مدت فکر می‌کردم سنگ‌پشتم.»
«خب شاید هم بودی. شاید تو فقط یه سنگ‌پشتی که فکر می‌کنه ایزده.»
«نه! سراغ فلسفه نرو. کافیه شروع کنی به این طوری فکر کردن، اون وقت کارت می‌کشه به اون‌جا که فکر کنی یه پروانه هستی که داره خواب می‌بینه حلزون یا یه چیز دیگه است. نه! یک روز تمام فکر و ذکرم این بود که چقدر لازمه راه برم تا خودم رو به نزدیک‌ترین گیاه با برگ‌های رو به پایین برسونم. روز بعد... این خاطره تمام ذهن منو پر کرده بود. سه سال قبل از این که پوسته داشتم باشم. نه. تو به من نگو که من فقط یه سنگ‌پشت با ایده‌های بزرگم.»
بروتا تأمل کرد. او می‌دانست پرسیدن این سؤال شیطانی است، اما او می‌خواست بداند آن خاطره چه بوده است. به هر حال اصلاً چطور می‌توانست شیطانی باشد؟ وقتی ایزد در مقابلت نشسته و با تو صحبت می‌کند، چطور ممکن است چیزی بگویی که حقیقتاً شیطانی باشد. رو در رو؟ در این شرایط گفتن یک چیز شیطانی به اندازه‌ی وقتی که اُم در آسمان و روی ابرها نشسته بود، بد به نظر نمی‌رسید.
اُم گفت: «تا جایی که یادم میاد، قصد داشتم یک گاو سفید بزرگ باشم.»
بروتا گفت: «و کفار رو زیر پاهات له کنی.»
«خب این جزو اهداف اولیه‌ام نبوده، ولی قطعاً ترتیب مقادیری زیر پا له کردن رو هم می‌دادم. یا شاید هم به یک قو یا یک چیز تأثیرگذار فکر کردم. سه سال بعد بیدار شدم و معلوم شد که یه سنگ‌پشتم. منظورم اینه که از این بدتر نمی‌شد.»
اُم با خودش فکر کرد، *مراقب باش، مراقب باش، تو به کمکش احتیاج داری، اما همه چیز را به او نگو، نگو که به چی فکر می‌کنی.*
بروتا گفت: «از کی شروع کردی به فکر کردن؟ از کی همه‌ی اینا یادت اومد؟» بروتا پدیده‌ی فراموش کردن را عجیب و جالب یافته بود، شاید همان قدر عجیب که پرواز کردن با تکان دادن دو بازو ممکن است در نظر دیگر انسان‌ها عجیب باشد.

اُم گفت: «حدود دویست پا بالاتر از باغچه‌ی سبزیجات تو، که جای خاصی نیست و می‌تونم بهت بگم که مکان مضحکی برای عاقل شدنه.»

بروتا گفت: «اما چرا؟ ایزدان مجبور نیستند سنگ‌پشت بمونن مگه این که خودشون خواسته باشن.»

اُم به دروغ گفت: «من نمی‌دونم.»

سنگ‌پشت فکر کرد، *اگه بروتا خودش همه چیز رو بفهمه کارم تمومه. این یک شانس یک در میلیونه. اگر اشتباه کنم باید برگردم به زندگی‌ای که در آن شادی یعنی یک برگی که دم دست باشه.*

بخشی از او فریاد کشید: *من یک ایزد هستم. مجبور نیستم این طوری فکر کنم. مجبور نیستم وابسته‌ی یک انسان باشم.* اما بخش دیگری از وجودش، آن بخشی که دقیقاً یادش بود سه سال سنگ‌پشت بودن مثل چیست زمزمه کرد: *تو مجبوری اگر می‌خواهی یک بار دیگر آن بالا باشی مجبوری، او احمق و بی‌عقل است و در آن هیکل بزرگ شل و ولش ذره‌ای جاه‌طلبی ندارد. و باید با همین به هدفت برسی.*

بخش ایزدگونه‌ی وجودش گفت: *وربیس بهتر بود. عاقل باش. ذهنی مثل آن می‌توانست هر کاری انجام دهد.*

او مرا پشت و رو کرد.

نه او یک سنگ‌پشت را پشت و رو کرد.

بله، من را!

نه. تو یک ایزد هستی.

بله، اما ایزدی در شکل یک سنگ‌پشت.

اگر او فهمیده بود تو یک ایزد هستی...

اما اُم چهره‌ی متفکر وربیس را به خاطر آورد، یک جفت چشم خاکستری را که جلوی ذهنی به نفوذ ناپذیری یک توپ پولادین قرار گرفته بود. هرگز در میان موجوداتی که بالای سرش راه می‌روند ذهنی به آن شکل ندیده بود. وربیس کسی بود که احتمالاً یک ایزد را پشت و رو می‌کرد فقط برای این که ببیند چه اتفاقی می‌افتد. کسی که تمام جهان را بدون این که به عواقبش فکر کند، زیر و رو می‌کرد فقط برای این که بداند وقتی دنیا پشت و رو بشود، چه اتفاقی می‌افتد.

اما چیزی که حالا باید با آن سر می‌کرد بروتا بود، بروتا با ذهنی به نفوذپذیری یک کیک. و اگر بروتا می‌فهمید، یا اگر بروتا می‌مرد...

اُم پرسید:«حالت چطوره»

«مریض!»

اُم گفت: «یه کم بیشتر بیا زیر بادبان. نباید سرما بخوری.»

و فکر کرد *باید کسان دیگری هم باشند. نمی‌شود که فقط او باشد که...* بقیه فکرش آن قدر وحشتناک بود که سعی کرد آن را از ذهنش دور کند اما نمی‌توانست.

نمی‌شود فقط بروتا باشد که به من ایمان دارد.

کسی که واقعاً به من معتقد باشد، نه به یک جفت شاخ طلا. نه به یک ساختمان باشکوه بزرگ. نه به وحشت آهن‌های داغ و چاقوها. نه به پرداختن مالیات معبد، فقط برای این که همه همین‌کار را می‌کنند. فقط به این حقیقت که اُم بزرگ وجود دارد. و حالا او خودش را با نامطبوع‌ترین ذهنی که تا به حال دیده درگیر کرده، کسی که مردم را می‌کشد فقط برای این که ببیند آیا می‌میرند یا خیر. یک نوع انسان با خصوصیت‌های یک عقاب، اگر همچون انسانی وجود داشته باشد...

اُم می‌دانست دارد زیر لب حرف می‌زند.

بروتا دراز کشیده و صورتش رو به زمین بود.

اُم پرسید: «داری چی کار می‌کنی؟»

بروتا سرش را چرخاند.
«دعا می‌کنم.»
«خیلی خوبه، برای چی؟»
«تو نمی‌دونی؟»
«اوه!»
اگر بروتا بمیرد...
سنگ‌پشت درون لاکش لرزید. *اگر بروتا می‌مرد، آن وقت از حالا می‌توانست در گوش ذهنش صدای زمزمه‌ی باد در صحراهای داغ و بی‌انتها را بشنود.*

***

جایی که ایزدانِ خُرد می‌رفتند.
ایزدان از کجا می‌آیند؟ به کجا می‌روند؟
یک فیلسوف مذهبی به نام کومی[1] اهل سمیل[2]، در کتابش که اگو-ویدو لیبر دیورم[3] نام دارد و ترجمه‌اش به زبان محلی می‌شود: «ایزدان: راهنمای کاشفان» تلاش کرده تا به این سؤال پاسخ دهد.
مردم می‌گویند باید یک نیروی برتر وجود داشته باشد، در غیر این صورت جهان چطور وجود دارد، ها؟
و بنا بر گفته کومی، البته که باید ربالنوعِ بزرگ وجود داشته باشد؛ اما از آن‌جایی که جهان صفحه‌ی گرد یک بخش کوچک از یک آشفتگی بزرگ است، مشخص است که این نیروی برتر در حقیقت آن را نساخته. زیرا اگر آن ربالنوعِ بزرگ این جهان را ساخته بود، از آن‌جا که یک ربالنوعِ بزرگ است، باید خیلی بهتر این کار را انجام می‌داد و دوراندیشی بیشتری در آن به کار می‌رفت، به عنوان یک مثال تصادفی به شکل پره‌ی بینی فکر کنید. یا یک جور دیگر بهش فکر کنید، وجود یک ساعت که به طور اشتباه ساخته شده باشد، وجود یک ساعت ساز کور را تأیید می‌کند. فقط کافی است به اطراف نگاه کنید تا ببینید در هر کجا، جای پیشرفت وجود دارد.
از این موضوع می‌شود این طور نتیجه گرفت که احتمالاً یک زمانی که ربالنوعِ بزرگ حواسش نبوده، یکی از اربابانواعِ دیگر، جهان صفحه‌ی گرد را در یک لحظه و با عجله سرهم‌بندی کرده. درست همان طور که صورت‌جلسه‌های سازمان پیشاهنگان در تمام کشور، توسط کپی‌برداران اداری نوشته می‌شود.
بنابراین، کومی این طور دلیل آورد که بهتر است دعایی به درگاه موجودیت برتر خوانده نشود. این کار فقط ممکن است باعث پرت شدن حواسش شود و دردسر درست کند.
و به نظر می‌رسد بسیاری از این ایزدان کم‌رتبه‌تر این اطراف وجود داشته باشند.
نظریه‌ی کومی این بود که ایزدان به وجود می‌آیند، رشد می‌کنند و شکوفا می‌شوند فقط چون به آن‌ها اعتقاد داریم. خود باور غذای ایزدان است. در اصل، وقتی نوع بشر در قبایل کوچک اولیه زندگی می‌کرده، احتمالاً میلیون‌ها ایزد وجود داشته. حالا ترجیح بر این بود که فقط چند تایی ایزد مهم وجود داشته باشد، به عنوان مثال، همان طور که قبایل بدوی به هم می‌پیوستند و قبایل بدوی بزرگ‌تر و قدرتمندتر با سلاح‌های بهتری را تشکیل می‌دادند، ایزدانی چون ایزدان محلی عشق یا طوفان نیز همانند قطرات جیوه به هم جذب شده و اربابالانواع تواناتری را تشکیل می‌دادند. اما هر ایزدی می‌تواند به این گروه ملحق شود. هر ایزدی می‌تواند از کوچکی شروع کند. هر ایزدی می‌تواند شروع به بزرگ شدن کند اگر معتقدانش زیاد شوند. و رنگ ببازد و محو شود اگر معتقدانش کم شوند. مثل یک بازی بزرگ مار و پله بود.

[1] Koomi
[2] Smale
[3] Ego-Video Liber Deorum

ایزدان بازی را دوست داشتند، به شرط این که خودشان برنده شوند.
نظریه کومی بر اساس لاهوت‌گرایی خوب قدیمی بنا شده بود، که در هر جایی از مالتی‌ورس که یکی دو نفر از رو زانوی عبادت دقیقه‌ای با هم مشورت کنند، پدیدار می‌شود، البته، شوک حاصل از چنین تغییری در بینش باعث مقداری ابهام در افکار می‌شود اگرچه این موضوع راهب‌هایی راکه دوست داشتند ناراحتی‌هایشان را از راه‌های سنتی ابراز کنند، ناراحت می‌کرد.
هنگامی که اُمنیاهایی‌ها کومی را پیدا کردند، او را در تمام شهرهای امپراطوری نمایش دادند تا اشکلات عمده‌ی موجود در نظریه‌ش را ثابت کنند.
شهرهای بسیار زیادی وجود داشتند، بنابر این مجبور بودند او را به قطعات خیلی کوچک تقسیم کنند.

***

ابرهای تکه تکه با سرعت از آسمان عبور کردند. بادبان‌ها در بادی که داشت قوی‌تر میشد غژغژ صدا می‌کردند و اُم می‌توانست صدای فریاد ملوان‌ها را بشنود که تلاش می‌کردند تا بر طوفان غلبه کنند.
حتا با مقیاس‌های دریانوردان هم طوفان بزرگی در راه بود. کف سفید روی امواج نشسته بود.
بروتا در گوشه‌ای که خوابیده بود، خرناس کشید.
اُم به صدای ملوان ها گوش کرد. آن‌ها مردانی اهل سفسطه نبودند. یک نفر یک گراز دریایی را کشته بود و همه می‌دانستند معنی این کار چیست. معنی‌اش این بود که طوفانی در راه خواهد بود. معنی‌اش این بود که کشتی غرق خواهد شد. این یک قانون علت معلولی ساده بود. حتا از حضور زن روی عرشه هم بدتر بود. حتا از مرغ‌های طوفان هم بدتر بود.
اُم از خودش می‌پرسید آیا سنگ‌پشت‌ها می‌توانند شنا کنند یا خیر. او تقریباً مطمئن بود، لاک‌پشت‌ها می‌توانند. اما آن آشغال‌ها لاکی مخصوص این کار داشتند.
خیلی بد میشد اگر بپرسد، آیا بدنی که برای حرکت روی یک زمین خشک طراحی شده، هیچ خصوصیات هیدرودینامیکی غیر از آن‌ها که برای غرق شدن لازم هستند، دارد یا خیر. البته اگر یک ایزد کسی را برای سؤال کردن داشته باشد.
خب باشد. کار دیگری نمی‌شد کرد. او هنوز یک ایزد بود. هنوز حقوقی داشت. از روی یک کپه طناب به پایین لیز خورد و با دقت به لبه‌ی عرشه‌ی در حال تکان خوردن رفت، لاکش را به یک پایه تکیه داد، تا بتواند آب خروشان را آن پایین ببیند.
سپس با صدایی سخن گفت که برای هیچ چیز میرایی قابل شنیدن نبود.
یک لحظه هیچ اتفاقی نیافتاد. بعد یکی از امواج از بقیه بالاتر رفت و در همان حال که بالا می‌رفت تغییر شکل هم می‌داد. آب رو به بالا می‌ریخت و قالبی نادیدنی را پر می‌کرد، قالب انسان‌واره بود اما مشخصاً به این دلیل که خودش می‌خواست به این شکل باشد. خیلی راحت میشد که شکل یک لوله باشد یا یک جریان آب زیردریایی. دریا همیشه قدرتمند است. بسیاری از مردمان به آن معتقد هستند. اما به ندرت دعاها را پاسخ می‌گوید. پیکره‌ی آب تا لبه‌ی عرشه برخاست و با اُم قدم زد.
حالا یک چهره و دهان هم داشت.
پیکره گفت: «خب؟»
اُم صحبت کرد: «سلام بر تو ای ملکه‌ی...»
چشمان آب‌گون خیره شدند.
«اما تو فقط یک ایزد خُرد هستی. چطور جرأت کردی مرا فرا بخوانی؟»
باد در بادبان‌ها زوزه می‌کشید.
اُم گفت: «من هم معتقدانی دارم. پس من هم حقوقی دارم.»
مکث بسیار کوتاهی پیش آمد و بعد ملکه‌ی دریا گفت: «یک معتقد.»
اُم گفت: «یکی یا چند تا فرقی نمی‌کند. من هم حقوقی دارم.»
ملکه‌ی دریا گفت: «و تو سنگ‌پشت کوچک، چه تقاضایی داری؟»

اُم گفت: «کشتی را نجات بده.»
ملکه سکوت اختیار کرد.
اُم گفت: «تو باید این درخواست را برآورده کنی. جزو مقررات است.»
ملکه گفت: «اما من حق دارم بهایش را بگویم.»
«این هم جزو مقررات است.»
«و خیلی هم زیاد خواهد بود.»
«هر چه باشد پرداخت خواهد شد.»
ستون آب شروع به فرو ریختن داخل امواج کرد.
«درباره‌اش فکر خواهم کرد.»
اُم به دریای کف‌آلود خیره شد. دریا به یک سو چرخید و او روی عرشه لیز خورد و بعد به عقب پرتاب شد. در حالی که لاکش به هر طرف تکان می‌خورد، با پنجه‌های جلویش دکل را گرفت و در همان حال پاهای عقبش مأیوسانه روی امواج تکان می‌خوردند.
و بعد اُم رها شده بود.
در حالی که روی لبه کشتی در هوا تکان می‌خورد، شی سفید رنگی به سوی او آمد.
گازش گرفت.
بروتا فریاد کشید و دستش را که اُم از آن آویزان بود، بلند کرد.
«مجبور نبودی گاز بگیری.»
کشتی روی یک موج رفت و بروتا را روی عرشه پرتاب کرد. اُم او را رها کرد و به راه افتاد.
وقتی بروتا روی پاهایش بلند شد، یا حداقل روی زانوها و دست‌هایش بلند شد، دید که ملوان‌ها دور او ایستاده‌اند. دو نفر از آن‌ها آرنج‌هایش را گرفتند و بلندش کردند و در همان حال موجی به کشتی برخورد کرد.
«داری چی کار می‌کنی؟»
از نگاه کردن به چهره‌اش پرهیز می‌کردند. او را به طرف لبه‌ی کشتی کشاندند.
یک جایی داخل راه‌آب‌های کشتی اُم به سوی ملکه‌ی دریا فریاد کشید.
«این جزو مقرارته! جزو مقرراته!»
حالا چهار سرباز بروتا را گرفته بودند. اُم می‌توانست فراتر از غرش طوفان، سکوت صحرا را بشنود.
بروتا گفت:«صبر کنید!»
یکی از سربازها گفت: «موضوع اصلاً شخصی نیست. ما دوست نداریم این کار رو بکنیم.»
بروتا گفت: «منم نمی‌خوام این کارو بکنید؟ فایده داره؟»
پیرترین سرباز گفت: «دریا قربانی می‌خواد. تو دم دست‌ترین شخص هستی. خب این رو بگیر.»
«میشه با ایزد خودم صحبت کنم؟»
«چی؟»
«اگه قراره منو بکشین، میشه قبلش دعا کنم؟»
ملوان گفت: «ما تو رو نمی‌کشیم. این دریا است که جون تو رو می‌خواد.»
بروتا گفت: «*دستی که عملی را انجام می‌دهد، خود مسئولِ آن است*. اوسوری باب پنجاه و ششم، آیه‌ی ۹۳»
ملوان‌ها به یکدیگر نگاه کردند.
این جور مواقع اصولاً مخالفت با هیچ ایزدی عاقلانه نبود. کشتی از یک‌طرف موجی به پایین لغزید.
پیرترین ملوان گفت: «ده ثانیه وقت داری. این ده ثانیه بیشتر از زمانی است که بسیاری از انسان‌ها داشته‌اند.»

بروتا به کمک موج دیگری که به کشتی برخورد کرده بود، روی کف عرشه دراز کشید.

اُم در کمال شگفتی دریافت به نحو گنگی از دعا آگاه است. نمی‌توانست کلمات را تشخیص دهد، اما خود دعا مثل قلقلکی در پس‌زمینه ذهنش بود.»

او رو به بالا گفت: «از من خواهش نکن. من اختیار ندارم...»

کشتی باصدای بلندی از روی موج پایین افتاد...

روی دریای آرام...

طوفان هنوز می‌غرید، اما در اطراف دایره‌ای رو به گسترش که کشتی در مرکز آن قرار گرفته بود. رعد و برق که دریا را همچون خنجری می‌برید، اطراف آن‌ها را مثل میله‌های قفس فرا گرفته بود.

دایره پیش‌رویشان گسترده میشد. حالا کشتی روی کانال باریکی از آب آرام می‌راند که میان دو دیواره‌ی خاکستری رنگ طوفان به ارتفاع یک کیلومتر قرار گرفته بود. آتش رعد و برق رو به رویشان غوغا می‌کرد.

و سپس رفته بود.

پشت سرشان دیواره‌ای خاکستری رنگ روی دریا قرار گرفته بود. می‌توانستند صدای رعد را بشنوند که دور میشد.

بروتا مردد از جای بلند شد، در حالی که با حرکات وحشیانه سعی می‌کرد جنبش دریا را، که دیگر وجود نداشت، جبران کند.

شروع به صحبت کرد: «حالا من...»

او تنها بود. ملوان‌ها رفته بودند.

بروتا گفت: «اُم؟»

«این‌جام.»

بروتا ایزدش را از میان جلبک‌های دریایی بیرون آورد.

بروتا با لحن اعتراض‌آمیز گفت: «تو گفتی نمی‌تونی کاری بکنی.»

«منظورم این نبود که...» اُم مکث کرد. او فکر کرد *این کار بهایی خواهد داشت. بهایش کم نخواهد بود. نمی‌شود که کم باشد. ملکه‌ی دریا یک ایزد است. من هم در زمان خودم شهرهایی را با تازیانه‌ی آتش مقدس ویران کرده‌ام. اگر بها گران نباشد چطور می‌توان انتظار داشت مردم احترام بگذارند.*

او گفت: «من ترتیب کارها را داده‌ام.»

برخورد امواج طوفانی به ساحل، یک کشتی غرق شده. چندین شهر که زیر دریا ناپدید می‌شوند. چیزی مثل این‌ها خواهد بود. اگر مردم احترام نگذارند، آن‌گاه هراسی نخواهند داشت و اگر هراس نداشته باشند چطور می‌شود مجبورشان کرد معتقد باشند؟

واقعاً غیرمنصفانه به نظر می‌رسید. یک نفر یک گراز دریایی را کشته بود. البته که برای ملکه‌ی دریا مهم نبود چه کسی از عرشه به بیرون پرتاب می‌شود، درست همان طور که برای ملوان مهم نبود کدام گرازدریای را کشته است. و این منصفانه نیست، چون وربیس بود که این کار را کرد.

او مردم را وادار به انجام کارهایی می‌کند که نباید انجام دهند.

من دارم به چی فکر می‌کنم؟ قبل از این که سنگ‌پشت باشم حتا نمی‌دونستم غیرمنصفانه به چه معنا است.

دریچه‌ها باز شدند. مردم روی عرشه آمدند و نرده‌ها را گرفتند. در هوای طوفانی روی عرشه بودن همیشه خطر سقوط را به همراه دارد، اما بعد از ساعت‌ها بودن زیر عرشه با اسب‌های ترسیده و مسافران دریازده، به خطرکردنش می‌ارزید.

دیگر طوفانی در کار نبود. کشتی زیر آسمان آبی شفاف و روی دریایی خالی از زندگی همچون صحرای داغ، با بادهای مساعد به حرکت ادامه داد.

***

روزها بدون حادثه گذشتند. وربیس بیشتر وقت زیر عرشه بود.

خدمه با بروتا با احترامی محتاطانه برخورد می‌کردند. اخباری مثل بروتا به سرعت پخش می‌شوند.

ساحل این‌جا ماسه‌ای بود و گاهی مرداب‌های بایر نمکی هم وجود داشت. بخار داغی روی زمین شناور بود. این‌جا از آن ساحل‌هایی بود که دیدن تکه‌های کشتی‌های غرق شده از خود غرق شدن ترسناک‌تر بود. مرغ دریایی‌ای وجود نداشت. حتا پرنده‌هایی که به دنبال غذا کشتی را دنبال کرده بودند، ناپدید شده بودند.

اُم گفت: «عقابی هم نیست.» دست کم این تعریف را می‌باید از ساحل می‌کرد.

این‌جا پنجره‌ای وجود نداشت. وربیس در تاریکی نشسته بود.

«چیه بروتا؟»

«سرورم کاپیتان منو فرستاده شما رو ببرم. یک چیزی تو صحرا برق می‌زنه.»

«خوبه. حالا بروتا با من بیا. کاپیتان یه آینه داره. باید ازش قرض بگیریش»

«امم...آینه چیه سرورم؟»

وربیس گفت: «وسیله‌ای ناپاک و ممنوع که متأسفانه می‌توان آن را در خدمت کارهای خداپسندانه هم قرار داد اما البته او داشتنش رو انکار می‌کنه، اما مردی با آن ریش تمیز و سبیل کوچک انسان گمراهی است و یک انسان گمراه حتماً آینه دارد. پس از او بگیرش و در مقابل خورشید بایست و آینه را طوری تکان بده تا درخشش آفتاب را رو به صحرا بتابونه؟ فهمیدی بروتا؟»

بروتا گفت: «نه سرورم!»

«نادانی تو از تو دفاع می‌کند پسرم. بعد برگرد و به من بگو چه دیدی.»

***

اُم در آفتاب خوابیده بود. بروتا او را در جایی نزدیک انتهای برآمده‌ی کشتی یافت، آن‌جا می‌توانست آفتاب بگیرد و خطر دیده شدن توسط خدمه کم بود و خدمه در آن لحظه آن قدرعصبی بودند که به هیچ عنوان دنبال دردسر نمی‌گشتند.

رؤیاهای یک سنگ‌پشت...

به مدت میلیون‌ها سال...

زمان رؤیا بود. زمان بی‌شکلی.

ایزدان خُرد وزوز می‌کردند، در مکان‌های بی آب و علف، مکان‌های سرد و در مکان‌های عمیق. آن‌ها در تاریکی‌ها می‌خزیدند، بدون خاطره اما با امید و شهوت یک چیز. تنها چیزی که ایزدان در آرزویش هستند. اعتقاد.

در اعماق جنگل هیچ درخت متوسطی وجود ندارد. فقط درختان بسیار بلند هستند که چترشان بر فراز آسمان گسترده است. در تاریکی پایین، نور برای چیزی غیر از خزه‌ها و سرخس‌ها وجود ندارد. اما وقتی یک درخت غول‌آسا می‌افتد، فضای کوچکی باز می‌شود، مبارزه‌ای به راه می‌افتد، میان درختان بزرگ از یک سو، که علاقه به گسترش شاخ و برگ خود دارند، و بذرهای درختان از سوی دیگر، که نیاز به جا برای رشد کردن دارند.

بعضی اوقات یکی می‌تواند برای خودش فضایی ایجاد کند.

جنگل‌ها فاصله‌ی بسیار زیادی با صحراها داشتند. صدای بی‌نامی که زمانی اُم میشد، روی مرز صحرا، رو به باد صحبت کرد، تلاش می‌کرد صدایش میان بی‌شمار صداهای دیگر به گوش برسد، تلاش می‌کرد، جلوی کشیده شدن به مرکز صحرا مقاومت کند. شاید میلیون‌ها سال در حال زمزمه بوده باشد، او چیزی برای اندازه‌گیری زمان نداشت. فقط امید بود و حسی قاطع از حضور اشیا. و یک صدا.

بعد یک روز به خصوصی فرا رسید. به عبارتی، اولین روز بود.

اُم چند وقتی میشد که از وجود چوپان آگاه شده بود. گله نزدیک‌تر و نزدیک‌تر میشد. بارش باران کم‌شده بود. علوفه کمیاب بود. دهان‌های گرسنه پاهای گرسنه را در جستجوی کم‌پشت‌ترین کپه‌های علف‌های پژمرده در نور آفتاب، به جلو می‌راندند، به سوی صخره‌ها.

آن‌ها گوسفند بودند، احتمالاً با استثنا در نظر گرفتن اردک، گوسفند احمق‌ترین موجود عالم است. اما حتا ذهن‌های ساده‌ی آن‌ها هم نمی‌توانست صدا را بشنود. زیرا گوسفند اصلاً گوش نمی‌کند.

به هر حال یک بره وجود داشت که قدری از راه خارج شده بود. اُم دید که او قدری دورتر می‌شود. بره به طرف صخره رفت، پایین سراشیبی داخل یک شکاف. صدای بع بع او مادرش را به آن‌جا کشاند.

شکاف از نظر مخفی بود و میش ماده از این که بره‌اش را پیدا کرده بود خوشحال بود. او دلیلی برای بع‌بع کردن نمی‌دید، حتا وقتی که چوپان اطراف صخره‌ها می‌گشت و صدا می‌کرد، نفرین می‌کرد و التماس می‌کرد. چوپان صد گوسفند داشت و جالب این که به نظر می‌رسید آماده است روزها به دنبال یک گوسفند بگردد، در حقیقت به خاطر این بود که او از آن دسته مردانی بود که حاضر بودند روزها به دنبال یک گوسفند بگردند و به همین خاطر هم او صد گوسفند داشت.

صدایی که قرار بود اُم باشد، صبر کرد.

غروب دومین روز بود که او کبکی را که داشت نزدیکی شکاف خانه می‌ساخت از جای پراند، درست همان موقعی بود که چوپان آن اطراف را می‌گشت. اگرچه یک معجزه نبود ولی برای چوپان کافی بود. یک کپه سنگ در دیدرس ساخت و روز بعد کل گله را به همان ناحیه آورد. و در گرمای بعد از ظهر او دراز کشید که بخوابد و اُم از طریق ذهنی، با او سخن گفت.

سه هفته بعد راهبان ارگیلاش[1] که ایزد محلی آن ناحیه به حساب می‌آمد چوپان را سنگ‌سار کردند. اما دیگر کار از کار گذشته بود. اُم صدها معتقد داشت و شمار معتقدانش هر روز بیشتر میشد.

به فاصله‌ی تنها یک کیلومتر از چوپان، یک بزچران با گله‌اش بود. عجیب‌ترین تصادف جغرافیایی بود که باعث شد اولین مردی که صدای اُم را می‌شنود و اُم را با انسان‌ها آشنا می‌کند، یک چوپان باشد نه یک بزچران. چوپان و بزچران دیدگاه‌های کاملاً متفاوتی نسبت به جهان دارند و کل تاریخ می‌توانست یک جور دیگر باشد، زیرا گوسفندها احمق هستند و باید راندشان، اما بزها باهوش هستند و باید هدایت شوند.

اُم به ارگیلاش فکر کرد. آه روزهای گذشته چه خوب بودند، موقعی بود که اوسوری و پیروانش معبد را به تسخیر در آورده بودند و قربانگاه را خرد کرده و کاهنه‌ها را از پنجره به بیرون پرت کرده بودند تا سگ‌های وحشی تکه‌پاره‌شان کنند و این راه درست انجام دادن کارها بود. در هر سو آه و زاری بود و پا بر زمین کوفتن‌های خشمگینانه و پیروان اُم آتش اردوگاهشان را در ویرانه‌های معبد گیلاش بر پا کردند، درست همان طور که پیامبر گفته و با این که درست پنج دقیقه قبل و در حالیکه دنبال چوب خشک برای آتش می‌گشتند این را گفته بود، با این حال معتبر بود، زیرا همه قبول داشتند که پیشگویی، پیشگویی است و هیچ‌کس نگفته باید زمان درازی صبر کرد تا یک پیش‌گویی به حقیقت بپیوندد.

روزهای پرشکوه، روزهای پرشکوه. هر روز معتقدان جدیدی پیدا می‌شدند، اُم همین طور داشت بزرگ‌تر میشد و نمیشد جلویش را گرفت...

***

اُم با تکانی از خواب بیدار شد.

ارگیلاش پیر. او رب‌النوع آب و هوا بود، نبود؟ بله. نه. شاید یکی از ایزدان اصلی غول‌پیکر عنکبوتی شکل؟ چیزی شبیه به آن. چه اتفاقی برای او افتاد؟

چه اتفاقی برای من افتاد؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟ یک زمانی داری در دنیاهای اثیری می‌چرخی، با جریان‌ها می‌روی و از هماهنگی جهان لذت می‌بری، فکر می‌کنی که انسان‌ها آن پایین به چیزهایی که اعتقاد دارند عادت کرده‌اند، تصمیم می‌گیری بروی و یک کمی سر به سرشان بگذاری و بعد... می‌بینی که سنگ‌پشت شدی. مثل این است که به بانک بروی و ببینی که پولت از یک سوراخ بیرون ریخته اولین چیزی که می‌دانی این است که داری به دنبال یک ذهن به درد بخور این طرف آن طرف می‌چرخی و بعد ناگهان تو یک سنگ‌پشت هستی و هیچ قدرتی برایت نمانده که شروع کنی.

---

[1] Ur-Gilash

سه سال به همه‌ی چیزهای دنیا از پایین به بالا نگاه کرده‌ای...
ارگیلاش پیر؟ شاید در حالت یک خزنده گیر کرده باشد و یک زاهد گوشه‌نشین تنها معتقد او باشد. به احتمال بیشتر، باد او را به بیابان برده باشد. یک ایزد خرد خوش‌شانس بوده که یک‌بار شانس به او رو کرده.
یک جای کار اشتباه بود. اُم نمی‌توانست به طور کامل به آن اشاره کند و دلیلش این نبود که او انگشتی برای اشاره کردن نداشت. ایزدان ظهور می‌کنند و بعد سقوط می‌کنند، مثل یک پر پیاز داخل سوپ جوشان، اما این بار فرق داشت. این بار یک جای کار مشکل داشت...
او به زور قلمرو معنوی ارگیلاش را تصرف کرده بود. منصفانه بود. قانون جنگل! اما هیچ‌کس با او مبارزه نمی‌کرد.
بروتا کجا بود؟
بروتا!
بروتا داشت چشمک‌زدن‌های نور در صحرا را می‌شمرد.

***

ناخدا با امیدواری گفت: «خوب شد که من یه آینه دارم نه؟ فکر کنم آقا به خاطر آینه عصبانی نباشن چون که مفید از کار در اومد.»
بروتا که هنوز داشت می‌شمرد گفت: «فکر نکنم ازش خوشش بیاد.»
ناخدا با ناراحتی گفت: «منم فکر نکنم خوشش بیاد.»
«هفت تا و بعد چهار تا.»
ناخدا گفت: «تفتیش عقاید در انتظارمه.»
بروتا می‌خواست بگوید: «پس خوشحال باش که روحت پاک خواهد شد.» اما نگفت و نمی‌دانست که چرا نگفت.
او گفت: «متأسفم که این طور میشه.»
اندوه ناخدا جای خودش را به حیرت داد. او گفت: «امثال شما معمولاً یه چیزی می‌گید تو این مایه‌ها که چقدر تفتیش عقاید واسه روح خوبه.»
بروتا گفت:«مطمئنم که همین طوره.»
ناخدا با توجه بسیار چهره‌ی او را نگاه می‌کرد.
او به آرامی گفت: «می‌دونی، صافه. من تا اقیانوس لبه[1] هم رفتم. صافه و من لبه‌هاش رو دیدم. و حرکت می‌کنه. لبه نه ها. منظورم اینه که... یه چیزی که اون زیر هست حرکت می‌کنه. اونا می‌تونن کله‌ی منو بکنن، اما به حرکتش ادامه میده.»
بروتا گفت: «اما برای تو متوقف میشه، ناخدا، جای تو بودم، حواسمو جمع می‌کردم که با چه کسانی دارم حرف می‌زنم.»
ناخدا بیشتر به جلو خم شد.
او زمزمه کرد «لاک‌پشت حرکت می‌کنه.» و به سرعت دور شد.
«بروتا!»
احساس گناه بروتا را مثل ماهی‌ای به دام افتاده لرزاند. چرخید و با احساس آرامش خم شد. وربیس نبود. کسی نبود به جز ایزدش.
او قدم زد تا به مکان جلوی دکل رسید. اُم رو به بالا به او خیره شد.
بروتا گفت:«چیه؟»
سنگ‌پشت گفت :«تو هیچوقت به دیدن من نمیایی.»
با لحنی کنایه آمیز افزود: «من می‌دونم گرفتاری. اما یه دعای کوچیک هم خوشایند خواهد بود.»

---

[1] Rim یا لبه، به اقیانوسی که دنیای گرد را در بر گرفته اشاره می‌کند. برای اطلاع بیشتر به راهنمای اول فصل رجوع کنید.

بروتا گفت: «امروز صبح اول از همه به تو سر زدم.»

«من گشنمه.»

«دیشب یه برش کامل پوست هندونه خوردی.»

«و خود هندونه رو کی خورده؟»

بروتا گفت: «نه اون نخورده. اون نون خشک و آب می‌خوره.»

«چرا نون تازه نمی‌خوره؟»

«اون صبر می‌کنه تا بیات شه.»

سنگ‌پشت گفت: «انتظار داشتم همین کار رو بکنه.»

«اُم؟»

«بله؟»

«ناخدا همین الان چیز عجیبی گفت. اون گفت دنیا صافه و لبه داره.»

«بله. خب که چی؟»

« اما ما می‌دونیم دنیا یه کره است، چون...»

سنگ‌پشت پلک زد.

او گفت: «نه کره نیست. کی گفته کره است؟»

بروتا گفت: «تو گفتی.» و بعد اضافه کرد: «جلد اول کتب هفت‌گانه در هر حال...»

او فکر کرد، قبلاً هیچ‌وقت این طوری فکر نکرده بودم. هیچ‌وقت نگفته بودم *به هر حال*.

بروتا گفت: «چرا ناخدا باید همچون چیزی به من بگه. این یه گفتگوی معمولی نیست.»

اُم گفت: «من که بهت گفتم. من هیچ‌وقت دنیا رو نساختم. چرا باید دنیا رو ساخته باشم؟ دنیا همیشه بوده. و اگر هم یه دنیا می‌ساختم، شکل کره نمی‌ساختمش. مردم از روش می‌افتادن. دریاها از زیرش جاری می‌شدن.»

«اگه به دریاها دستور می‌دادی بمونن، نمی‌ریختن.»

« ببین بچه چی میگه!؟»

بروتا گفت: «تازه، کره یک شکل کامله. چون تو کتابه...»

سنگ‌پشت گفت: «هیچ چیز خاصی در مورد کره وجود نداره. حالا که صحبت به این‌جا رسید باید بگم، لاک‌پشت یه شکل کامله.»

«شکل کامل برای چه منظوری؟»

اُم گفت: «خب برای شروع باید بگم که شکل کامل برای یک لاک‌پشت، اگه شکل کره بود، همه‌اش قل می‌خورد.»

بروتا گفت: «اما گفتن این که دنیا صافه کفره.»

«شاید، اما حقیقت داره.»

«و آیا واقعاً رو پشت یه لاک‌پشت غول‌پیکره؟»

«همین طوره.»

بروتا فاتحانه گفت: «اگه این طوره پس خود لاک‌پشت روی چی واستاده؟»

سنگ‌پشت نگاهی خالی از احساس به او انداخت.

او گفت: «روی هیچی نایستاده. اون یه لاک‌پشته. به خاطر خدا فکر کن، لاک‌پشت شنا می‌کنه. این کار لاک‌پشت‌ها است.»

بروتا گفت: «چیزه... فکر کنم بهتره برم و به وربیس گزارش بدم. اگه خیلی منتظر بمونه کسل میشه. برای چی منو می‌خواستی؟ سعی می‌کنم بعد از شام برات غذای بیشتری بیارم.»

سنگ‌پشت گفت: «حالت چطوره.»

«من خوبم، متشکرم.»

«خوب غدا می‌خوری؟ مراقب خودت هستی؟»

«بله. متشکرم.»

«خوشحالم که اینو می‌شنوم. حالا بدو برو. منظورم اینه که من فقط ایزد تو هستم.»

در همان حال که بروتا دور میشد اُم صدایش را بالا برد. «و تو باید بیشتر به دیدن من بیایی.»

او داد زد: «و بلندتر دعا کنی. خسته شدم بس که زور زدم صداتو بشنوم.»

***

وقتی بروتا به سرعت در امتداد راهرو دوید و در زد، وربیس هنوز توی کابینش نشسته بود. پاسخی نیامد. پس از چند لحظه بروتا در را هل داد و باز کرد.

به نظر می‌رسید وربیس اهل خواندن نباشد. مشخص بود که او می‌نویسد؛ چون نامه‌های معروفی داشت ولی هیچ‌وقت کسی او را در حال نوشتن ندیده بود. وقتی تنها بود وقت زیادی را صرف چشم دوختن به دیوار می‌کرد یا این که به خاک می‌افتاد و دعا می‌کرد. وربیس می‌توانست چنان حالی در هنگام نیایش بگیرد که ژست‌های قدرت امپراطوران دیوانه در مقابلش پست به نظر بیاید.

بروتا گفت: «آخ.» و سعی کرد در را دوباره ببندد.

وربیس با ناراحتی یک دستش را تکان داد و سپس ایستاد و حتا خاک روی ردایش را نتکاند.

او گفت: «می‌دونی چیه بروتا، فکر می‌کنم در تمام معبد کسی نباشه که جرأت کنه وسط نیایش مزاحم من بشه. اون‌ها از تفتیش عقاید می‌ترسند. همه از تفتیش عقاید می‌ترسن، به جز تو. آیا از تفتیش عقاید می‌ترسی؟»

بروتا چشم در چشمان سیاه وربیس دوخت. وربیس به چهره‌ی گرد و صورتی رنگ او نگاه کرد. مردم وقتی با یک بازجو صحبت می‌کردند قیافه‌ی خاصی به خود می‌گرفتند. چهره‌ای صاف و بی‌احساس با نشانی از آرامش و حتا یک بازجوی تازه کار هم می‌توانست گناهی را که در پس آن چهره به سختی پنهان شده بود، مانند یک کتاب بخواند. بروتا نفس‌بریده به نظر می‌رسید، درست مثل همیشه. حیرت‌انگیز بود.

او گفت:«نه سرورم.»

«چرا نه؟»

« تفتیش عقاید از ما محافظت می‌کنه سرورم. در اوسوری این طور نوشته، باب هفتم آیه‌ی...»

وربیس سرش را به یک سو خم کرد و گفت: «البته که همین طور است. اما آیا تا به حال فکر کردی که ممکن است تفتیش عقاید کار نادرستی باشد؟»

بروتا گفت: «نه سرورم.»

«اما چرا نه؟»

«چراشو نمی‌دونم، سرورم وربیس. اما هیچ‌وقت فکر نکردم.»

وربیس کنار میز تحریر کوچک نشست، میز چیزی بیش از یک تخته‌ی باز شده از دیوار نبود.

او گفت: «و حق با تو است بروتا. چون امکان ندارد که تفتیش عقاید اشتباه باشد. همه چیز همان طوره که ایزد خواسته. مسخره است فکر کنیم که دنیا می‌تونه جور دیگه‌ای هم اداره بشه، این طور نیست؟»

تصویری از یک لاک‌پشت یک چشم لحظه‌ای در ذهن بروتا سوسو زد.

بروتا هیچ‌وقت دروغگوی خوبی نبود. خود حقیقت هم به نظر بروتا آن قدر غیر قابل درک بود که پیچیده‌تر کردن اوضاع با دروغ گفتن، همیشه فراتر از توان او بوده.

او گفت: «کتب هفت‌گانه چنین به ما تعلیم می‌دهد.»

وربیس گفت: «هر کجا که تنبیه باشه، حتماً جرمی بوده. بعضی اوقات جرایم بعد از مجازات رخ می‌دهند که این نشان دهنده‌ی

قدرت آینده‌نگری ایزد بزرگ است»

بروتا خود به خود گفت: «این همون چیزیه که همیشه مادربزرگم می‌گفت.»

«قطعاً همین طوره. من دوست دارم درباره‌ی این بانوی قدرتمند بیشتر بدونم.»

بروتا گفت: «اون هر روز صبح منو تنبیه می‌کرد. چون حتماً در طول روز کاری می‌کردم که مستحق مجازات باشه.»

وربیس در حالی که چانه‌اش را در دست گرفته بود، گفت: «به این میگن یه درک کاملاً درست از طبیعت انسان. اگر به خاطر ضعف جنسیتش نبود، از او یک محتسب درست و حسابی در می‌آمد.»

بروتا سر تکان داد. اوه، بله بله، قطعاً.

وربیس بدون این که لحن صدایش تغییر کند، گفت: «و حالا به من بگو در صحرا چی دیدی؟»

«ا. اول شش چشمک نور، بعد یک مکث به اندازه‌ی ۵ ضربان قلب، بعدش هشت چشمک و بعد یک مکث دیگر، بعدش دو چشمک.»

وربیس متفکرانه سر تکان داد.

او گفت: «سه ربع. همگی ایزد بزرگ را ستایش می‌کنند. او همراه من و راهنمای ما در مکان‌های سخت است. می‌تونی بری.»

بروتا انتظار نداشت به او بگوید معنی چشمک‌ها چیست و قصد هم نداشت بپرسد.

تفتیش عقاید است که سؤالات را می‌پرسد. این کار آن‌ها بود.

روز بعد کشتی دماغه‌ای را دور زد که ساحل افه‌بی در مقابل آن واقع شده بود. شهر به مانند لکه‌ی سفیدی در افق بود. گذشت زمان و طی شدن فاصله لکه را به مجموعه خانه‌های سفیدی تبدیل می‌کرد که تا صخره‌ها امتداد داشت. به نظر می‌رسید گروهبان سیمونی خیلی به آن علاقه‌مند باشد. بروتا حتا یک کلمه هم با او حرف نزده بود. هیچ‌گاه رفاقت میان سربازان و مردان کلیسا امری پسندیده نبوده. سربازها به وضوح گرایش‌های معکوس داشتند.

هنگامی‌که خدمه آماده می‌شدند در ساحل پهلو بگیرند، بروتا که باز بی‌کار مانده بود، سربازان را با دقت نگاه کرد. بیشتر سربازها قدری شلخته و عموماً نسبت به راهبان پایین‌مرتبه بی‌ادب هستند. سیمونی با بقیه فرق داشت. جدا از هر چیز دیگری، او شخصی برجسته بود. نور زره سینه‌اش چشم را میزد و صورتش را سه‌تیغ کرده بود.

گروهبان روی دماغه‌ی کشتی ایستاد و به شهر که همین طور نزدیک‌تر میشد چشم دوخت. معمولاً این همه از وربیس دور نمی‌شد. هر جا وربیس ایستاده بود، گروهبان هم دست به شمشیر ایستاده و چشمانش اطراف را به دنبال... به دنبال چه چیز جستجو می‌کردند؟

و همیشه ساکت بود، مگر وقتی با او صحبت می‌کردند. بروتا سعی کرد دوستانه برخورد کند.

بروتا گفت: «به نظر خیلی سفید میاد. شهر رو میگم. خیلی سفیده. مگه نه، گروهبان سیمونی؟»

گروهبان به آرامی چرخید و به بروتا خیره شد.

نگاه خیره‌ی وربیس ترسناک بود. مستقیم درون سر و گناهانی را که در آن بودند نگاه می‌کرد، چندان علاقه‌ای به شخص نداشت، مگر به عنوان وسیله‌ای برای حمل گناهان. اما نگاه سیمونی نفرت خالص و ساده بود.

بروتا گامی به عقب برداشت.

زیر لب زمزمه کرد: «اوه. ببخشید.» با ناراحتی به عقب، به سمت انتهای پهن کشتی رفت و سعی کرد خودش را از سر راه سرباز دور نگه دارد.

به هرحال، به زودی سربازان بیشتری می‌آمدند...

***

افه‌بی‌ها انتظارشان را می‌کشیدند. سربازان کنار ساحل به خط شده و سلاح‌هایشان را طوری در دست گرفته بودند که فقط اندکی پایین‌تر از حالت توهین مستقیم به حساب بیاید. کلی سرباز آن‌جا بود.

بروتا دنبالشان به راه افتاد، صدای سنگ‌پشت درون سرش صدا می‌کرد.
اُم گفت: «پس اهالی افه‌بی صلح می‌خواهند؟ واقعاً همین طوره؟ این جوری به نظر نمیاد. به نظر نمیاد داریم می‌ریم قانون رو در مورد یک دشمن شکست خورده اجرا کنیم. به نظر میاد یک ضربه خوردیم و نمی‌خوایم ضربه‌ی دیگه‌ای بخوریم. به نظر میاد این ما هستیم که داریم تقاضای صلح می‌کنیم. از نظر من که اوضاع این جوریه.»
بروتا گفت: «تو معبد همه می‌گفتن یه پیروزی باشکوه بوده.» بروتا دریافت دیگر می‌تواند بدون این که لب‌هایش خیلی تکان بخورند صحبت کند، و به نظر می‌رسید اُم می‌تواند کلمات او را به محض رسیدن به تارهای صوتی‌اش تشیخص دهد.
روبرویش، سیمونی سایه به سایه‌ی شماس می‌رفت و با حالتی ظنین به هر کدام از سربازان افه‌بی نگاه می‌کرد.
اُم گفت: «خیلی مسخره است. برنده‌های پیروز هیچ‌وقت از یک پیروزی باشکوه صحبت نمی‌کنند، آخه اون‌ها خودشون می‌دونن میدون نبرد بعد از نبرد چه شکلیه. فقط بازنده‌ها هستن که پیروزی‌های باشکوه دارن.»
بروتا نمی‌دانست چه چیزی بگوید. «حرفات مثل حرفای یه ایزد نیست.» خودش را با گفتن این جمله به خطر انداخته بود.
«کار مغز این سنگ‌پشته است.»
«چی؟»
«تو هیچی نمی‌دونی. نه؟ جسم فقط یک مخزن خوب برای نگه‌داری ذهن نیست. شکل جسم بر نوع تفکر تأثیر می‌گذاره. این مساله‌ی "ریخت‌شناسی" همه جا مطرحه.»
«چی؟»
اُم آه کشید: «اگر تمرکز نداشته باشم، مثل یه سنگ‌پشت فکر می‌کنم.»
«چی؟ منظورت اینه که کند میشی؟»
«نه! سنگ‌پشت‌ها بدبین هستن. اونا همیشه منتظر بدترین حالت هستن.»
«چرا؟»
«نمی‌دونم. شاید چون معمولاً بدترین چیزا براشون اتفاق می‌افته.»
بروتا به افه‌بی چشم دوخت. نگهبانان با کلاه‌خودهای آراسته به چیزهایی که شبیه به دم اسب به نظر می‌رسید، در دو سوی خط گستاخانه قدم‌رو می‌رفتند. اندکی از اهالی افه‌بی بی‌خیال از کناره‌های جاده تماشا می‌کردند. به طرز حیرت‌انگیزی شبیه آدم‌هایی در موطن خودشان بودند. اصلاً شبیه شیاطین دو پا نبودند.
گفت: «این‌ها مردم معمولی هستن.»
«نمره‌ی کامل برای درس انسان‌شناسی قیاسی.»
بروتا گفت: «برادر نومراد میگه اهالی افه‌بی گوشت آدم می‌خورن. اون که دروغ نمی‌گه.»
پسر بچه‌ای در حال کاویدن سوراخ بینی‌اش متفکرانه بروتا را نگاه کرد. اگر یک شیطان در پیکر انسان بود، خیلی خوب داشت نقش بازی می‌کرد.
جا به جای حاشیه‌ی جاده‌ای که از اسکله‌ها امتداد می‌یافت، مجسمه‌هایی از سنگ سفید قرار داشت. بروتا قبلاً هیچ‌گاه مجسمه ندیده بود، البته به جز مجسمه‌ی هفت نبی، اما آن چیزی دیگری بود.
«اینا چی هستن؟»
«خب، اون چاقه که ردا پوشیده تولپیته[۱]، ایزد شراب. در تسورت[۲] بهش میگن اسیمتو[۳] و اون بزرگه که موهای آراسته داره، آستوریا است[۴]، ایزدبانوی عشق. یک ابله درست و حسابی. اون بی‌ریخته، آفلر[۱] است، ایزد تمساح‌گون. محلی این‌جا نیست. اصلیتش

---

[1] Tuvelpit
[2] Tsort
[3] Smimto
[4] Astoria

مال کلاچ[2] است، اما اهالی افه‌بی یک چیزایی درباره‌ش شنیدن و فکر کردن چیز به درد بخوریه. به دندوناش دقت کن. دندونای خوبی داره. خیلی دندونای خوبی داره. اونی که موهاشو حلقه‌حلقه و آراسته...»

بروتا گفت: «یه جوری ازشون حرف می‌زنی انگار که واقعی باشن.»

«البته که واقعی هستن.»

«هیچ ایزدی به جز تو وجود نداره، خودت به اوسوری گفتی.»

«خب، می‌دونی، یه کمی اغراق کردم. اما اونا زیاد به درد بخور نیستن. یکی‌شون هست که یه گوشه می‌شینه و بیشتر اوقات نی می‌زنه و دنبال دخترای شیر فروش می‌افته. من که به این نمی‌گم ایزد. تو بهش میگی ایزد؟ نه!»

جاده گرد تپه‌ای سنگی پیچ می‌خورد. به نظر می‌رسید بیشتر شهر، روی قسمت‌های بیرونی صخره‌ها ساخته شده یا این که واقعاً در دل صخره کنده شده باشد؛ به این ترتیب حیاط یک نفر، سقف یک نفر دیگر میشد. جاده‌ها در اصل ردیف‌هایی از راه‌پله‌های کم ارتفاع بودند که برای انسان یا حیوان، قابل تردد بودند، اما برای یک کالسکه به معنای مرگ آنی بودند. افه‌بی شهری برای عابرهای پیاده بود.

حالا مردم بیشتری در سکوت تماشایشان می‌کردند. و مجسمه‌ی ایزدان نیز، همین طور. اهالی افه‌بی همان قدر ایزد داشتند که شهرهای دیگر موش. بروتا نگاهی به چهره‌ی وربیس انداخت. بازجو مستقیم به جلویش خیره شده بود. بروتا از خودش پرسید که او چه چیزی می‌بینید.

همه چیز جدید بود.

و البته شیطانی. اگرچه مجسمه‌های ایزدان چندان شبیه شیاطین به نظر نمی‌رسیدند، اما او می‌توانست صدای نومراد را بشنود که می‌گفت همین حقیقت بیشتر شیطانی‌شان می‌کند. گناه همچون گرگی در پوست میش روی آدم می‌پرد.

بروتا متوجه شد لباس یکی از ایزدبانوها، مشکلات حادی دارد. اگر برادر نومراد این‌جا بود، مجبور میشد خیلی با عجله این‌جا را ترک کند تا به خاک بیافتد.

اُم گفت: «پتولیاست[3]. ایزدبانوی محبت قابل خرید و فروش. بانوان شب‌کار و هر زمان دیگر کار او را می‌پرستند. البته اگه متوجه منظورم بشی.»

دهان بروتا باز ماند.

«یعنی اونا واسه زنای هرزه هم ایزدبانو دارن؟»

«چرا که نه؟ من درک می‌کنم، آدمای خیلی مذهبی‌ای هستند. عادت کردن که به خودشون متکی باشن- اونا وقت زیادی رو صرف نگاه کردن به... ببین، ایمان همون جاییه که دنبالش بگردی. هر کس باید سرش به کار خودش باشه. این طوری امنه. خطر کم و پاداش مطمئن. حتا یه رب‌النوع کاهو هم یه جایی این اطراف هست. منظورم اینه که چندان محتمل نیست که یه نفر بخواد رب‌النوع کاهو بشه. کافیه یه گروه پرورش دهنده‌ی کاهو پیدا کنه و بچسبه بهشون. رب‌النوع‌های طوفان میان و میرن، اما هر وقت که آفت‌های کاهو حمله می‌کنن، اونا میرن سراغ رب‌النوع کاهو. باید به پتولیا حق بدی، اون توی بازار یک جای خالی دید و خودش سریع پرش کرد.»

«یعنی رب‌النوع کاهو هم داریم؟»

«چرا که نه؟ فقط کافیه یه عده‌ای اعتقاد داشته باشند، اون وقت تو می‌تونی رب‌النوع هر چیزی که می‌خواهی بشی.»

اُم جلوی خودش را گرفت که چیز بیشتری نگوید و صبر کرد ببیند بروتا چیزی متوجه شده یا خیر. اما به نظر می‌رسید ذهن او مشغول چیز دیگری باشد.

---

[1] Offler
[2] Klatchian
[3] Petulia

«این درست نیست. درست نیست با مردم این طوری رفتار بشه. آخ...»
پایش به پشت یک دستیار شماس برخورد کرد. گروه ایستاده بود، یک مقدار از دلیل توقفشان برای این بود که هیأت همراه افه‌بی هم ایستاده بود، اما بیشتر به این خاطر که مردی داشت دوان دوان در خیابان پیش می‌آمد.
خیلی پیر بود و از خیلی جهات آدم را یاد قورباغه‌ای می‌انداخت که مدتی طولانی است خشک شده. یک چیزی در او وجود داشت که مردم را یاد کلمه‌ی «دانا» می‌انداخت، اما در این لحظه‌ی به خصوص، احتمالاً مردم به عبارت‌هایی مثل «لخت مادرزاد» یا «خیس آب» فکر می‌کردند و این گمان صد در صد هم درست بود. اگرچه ریش هم داشت و میشد داخل ریشش چادر زد.
مرد تلپ‌تلپ وسط خیابان حرکت می‌کرد و به نظر می‌رسید هیچ خودآگاهی ندارد. جلوی مغازه‌ی یک کوزه‌گر ایستاد. به نظر می‌رسید کوزه‌گر از بابت این که یک مرد خیس کوچک برهنه با او صحبت می‌کند، هیچ نگرانی ندارد. در واقع هیچ‌کدام از مردم توی خیابان توجهی به او نکردند.
پیرمرد گفت: «لطفاً یک کوزه‌ی شماره‌ی نه و مقداری طناب.»
«چشم آقای لگیبوس[1].»
کوزه‌گر دستش را زیر پیش‌خوان برد و یک حوله بیرون آورد. مرد لخت با حالتی گیج حوله را گرفت. بروتا احساس می‌کرد، این اتفاق قبلاً هم بین آن دو رخ داده.
لگیبوس در همان حال که خودش را خشک می‌کرد گفت: «یک اهرم به طول بی‌نهایت و یک مکان ثابت برای ایستادن.»
«هر چی دارم همینه که می‌بینید آقا. کوزه و مابقی وسایل خونه. اما ابزارآلات بدیهیات رو ندارم.»
«خب، یک تیکه گچ داری؟»
کوزه‌گر گفت: «یک مقدار از دفعه‌ی قبل این‌جا مونده.»
مرد کوچک لخت، گچ را گرفت و شروع به کشیدن یک سری مثلث روی نزدیک‌ترین دیوار کرد. بعد به پایین نگاه کرد.
گفت: «من چرا هیچی لباس تنم نیست؟»
کوزه‌گر گفت: «باز دوباره وقت حمومت بود، مگه نه؟»
«لباسم رو تو حموم جا گذاشتم؟»
کوزه‌گر گفت: «فکر کنم وقتی تو حموم بودی، فکری به ذهنت رسیده.»
لگیبوس گفت: «درسته! درسته! یک ایده‌ی شگفت‌انگیز برای تکون دادن دنیا به ذهنم رسید؛ همه‌ش قوانین ساده‌ی اهرم‌ها است و کاملاً درست کار خواهد کرد. موضوع فقط ردیف کردن جزییات فنیه.»
کوزه‌گر گفت: «خیلی جالبه. می‌تونیم واسه زمستون بریم یه جای گرم.»
«میشه حوله رو قرض بگیرم؟»
«مال خودتونه آقای لگیبوس.»
«واقعاً؟»
«گفتم که دفعه‌ی قبل جا گذاشتینش. یادتونه؟ وقتی اون ایده‌ی فانوس دریایی به ذهنتون رسیده بود.»
لگیبوس که حوله را دور خودش می‌پیچید، گفت: «خوبه. خوبه.» او چند خط دیگر روی دیوار کشید. «خب، باشه. بعداً یه نفرو می‌فرستم که دیوارو تمیز کنه.»
بعد برگشت و برای اولین بار اُمنیایی‌ها را دید. به رو به رو خیره شد و بعد شانه‌ای بالا انداخت.
گفت: «هوم...» و بعد به راه افتاد.
بروتا، ردای یکی از سربازان افه‌بی را کشید.
او گفت: «ببخشید، چرا ما وایستادیم؟»

---

[1] Legibus

سرباز گفت: «چون فیلسوف‌ها حق تقدم دارند.»

بروتا گفت: « فیلسوف چیه؟»

صدایی درون سرش پاسخ داد: «کسی که اون قدر عاقل هست تا کاری پیدا کنه که نیازی به بلند کردن چیزای سنگین نداشته باشه.»

وربیس گفت: «کافری که به دنبال سرنوشت محتومشه. مخترع سفسطه. این شهر فیلسوفا رو طوری به خودش جذب می‌کنه، که یک کپه گه مگس‌ها رو جذب خودش می‌کنه.»

صدای سنگ‌پشت گفت: «در حقیقت به خاطر آب و هوا است. درباره‌ش فکر کن. اگر قرار باشه هر بار که تو حموم هستی و فکر می‌کنی یک ایده‌ی درخشان به ذهنت رسیده، بپری تو خیابون، خب این با آب و هوای سرد جور در نمیاد. اگه یک جای سرد این کارو بکنی، خب می‌میری. به این میگن انتخاب طبیعی. همه‌ش همینه. افه‌بی به خاطر فیلسوف‌هاش مشهوره. این از یک تئاتر خیابونی هم بهتره.»

همان طور که جلو می‌رفتند، بروتا زیر لبی گفت: «چی؟ این که یک عالمه پیرمرد بدون لباس تو خیابونای شهر این طرف اون طرف برن؟»

«تقریباً. اگه تمام وقتت رو به فکر کردن درباره‌ی کائنات بگذرونی، اون وقت کم کم چیزای کم اهمیت‌تر دنیا یادت میره. به چیزایی مثل لباس زیرهات. و نود و نه درصد افکاری که به ذهن این فیلسوفا می‌رسه، کاملاً بی‌استفاده است.»

بروتا گفت: «خب پس چرا یک جای امن زندانی‌شون نمی‌کنن؟ به نظر من که چندان به درد بخور نیستن.»

اُم گفت: «به خاطر اون صدمین ایده. که ممکنه چیز خاصی باشه.»

«چی؟»

«به بلندترین برج روی صخره نگاه کن.»

بروتا بالا را نگاه کرد. روی نوک برج، قرص بزرگی قرار داشت که با نوارهای آهنین محکم شده بود و در نور صبحگاه می‌درخشید.»

او زمزمه کرد: «چی هست؟»

اُم گفت: «همون چیزیه که باعث شده اُمنیایی‌ها دیگه یک ناوگان درست و حسابی نداشته باشند. همون چیزیه که نشون میده داشتن چند تا فیلسوف همیشه به درد بخوره. یک لحظه همه‌ش از این حرف‌ها است که: "تماماً زیبایی حقیقی و حقیقت زیبا خواهد بود"، بعد یکی از اونا میگه آیا یک درخت که در جنگل سقوط می‌کند، در صورتی که کسی نباشد صداش را بشنود، آیا اصلاً صدایی ایجاد می‌کند یا خیر. و درست وقتی که فکر می‌کنی الان است که از شدت چرت و پرت گویی از حال برن، یکی از اون‌ها می‌گه اگر یک بازتاباننده‌ی سی فوتی را روی یک مکان بلند بگذاریم تا با آن اشعه‌های خورشید را به کشتی‌های دشمنان بتابانیم، آن وقت یک روش بسیار جالب برای اثبات قوانین پایه‌ی فیزیک نور داریم.»

او افزود: «فیلسوف‌ها همیشه ایده‌های جدید و حیرت انگیز دارن. قبل از این بازتاباننده، یک چیزی داشتن که قوانین پایه‌ی اهرم‌ها رو ثابت می‌کرد. این کار رو با پرتاب توپ‌های آتشین سولفور تا فاصله‌ی سه کیلومتری انجام می‌داد. و قبل از اون هم فکر می‌کنم یک چیزی تو مایه‌های زیردریایی داشتند که نیزه‌های تیز رو به کف کشتی‌ها شلیک می‌کرد.»

بروتا دوباره به قرص خیره شد. چیزی بیشتر از یک سوم حرف‌های اُم را نفهمیده بود.

گفت: «خب باشه. حالا صدا داره یا نه؟»

«چی صدا داره؟»

«درخت، وقتی می‌افته و کسی نیست که صداش رو بشنوه، صدا داره؟»

«اون به درک بابا.»

گروه به دروازه‌ای مقابل یک دیوار رسیده بود، دیوار درست مثل یک باندپیچی دور سر، دور صخره قرار گرفته بود. سرگروه افه‌بی‌ها ایستاد و برگشت.

گفت: «باید چشم... بازدیدکنندگان را ببندیم.»

وربیس گفت: «این ظالمانه است. ما برای یک مأموریت سیاسی این‌جا آمده‌ایم.»

سرگروه گفت: «این دیگه به من ارتباطی نداره. کار من گفتن اینه که اگه می‌خواهید از این دروازه برید تو، باید چشم‌هاتون رو ببندین. مجبور نیستین که چشماتون رو ببندین. می‌تونید بیرون بمونید. اما اگه می‌خوایین برید تو، باید چشم‌بند بزنید. این یکی از اون تصمیم‌های مهم زندگیه.»

یکی از دستیارشماس‌ها در گوش وربیس زمزمه کرد. با یکی از سردسته‌های گارد اُمنیایی‌ها به آرامی مذاکره کرد. گفت: «بسیار خب. با اعتراض رسمی.»

***

چشم‌بند کاملاً نرم و مات بود. اما وقتی بروتا را هدایت می‌کردند، او ده قدم در یک راهرو رفت و بعد پنج قدم به چپ، بعد به طور مبهمی رو به جلو و چپ سه قدم و نصفی برداشت و بعد صد و سه قدم به راست و سه پله به پایین، و بعد هفده و یک چهارم دور به اطراف چرخیدند و نه قدم به جلو برداشتند و یک قدم به چپ و بعد دو قدم به عقب و دو قدم به راست و بعد سه دور و نصفی چرخیدند و بعد یک ثانیه منتظر ماندند و بعد سه پله بالا رفتند و بیست قدم به راست برداشتند و بعد پنج و یک چهارم بار چرخیدند و پانزده قدم به چپ برداشتند و بعد سه قدم رو به جلو و بعد هجده قدم به راست و بعد هفت پله بالا و بعد مستقیم و بعد دو ثانیه مکث کردند و بعد چهار قدم به راست و بعد به یک شیب وارد شدند که تا سی قدم، هر ده قدم یک متر پایین می‌رفت و بعد هفت بار و نصفی دور خودشان چرخیدند و بعد شش قدم به جلو...

از خودش می‌پرسید این کار چه فایده‌ای دارد.

چشم‌بند را در میدانی رو باز برداشتند که از سنگ سفیدی ساخته شده بود که نور خورشید را باز می‌تاباند... بروتا پلک زد. کمان‌داران در میدان به صف شده بودند. نوک تیرهایشان رو به پایین بود، اما حالت ایستادنشان نشان می‌داد که هر لحظه ممکن است پیکان‌ها را افقی نشانه بگیرند.

مرد کچل دیگری منتظرشان بود. به نظر می‌رسید افه‌بی ذخیره‌ی بی‌پایانی از مردان لاغر کچل دارد که ملافه به دور خود پیچیده‌اند. این یکی لبخند زد، البته تنها با دهانش.

بروتا فکر کرد هیچ‌کس خیلی از ما خوشش نمی‌آید.

مرد استخوانی گفت: «مطمئنم ما رو به خاطر این مسأله‌ی کوچک می‌بخشید. اسم من آریستوکرات[1] است. من منشی تایرانت[2] هستم. لطفاً از مردانت بخواه سلاح‌هایشان را پایین بگیرند.»

وربیس خودش را بالا کشید. یک سر و گردن از مرد اهل افه‌بی بلندتر بود. چهره‌اش که به طور معمول رنگ‌پریده بود، سفیدتر شد.

وربیس گفت: «حق داریم سلاح‌هامون رو نگه داریم. ما فرستادگانی در یک سرزمین غریبه هستیم.»

آریستوکرات با ملایمت گفت: «اما این‌جا سرزمین وحشی ها نیست. نیازی به اسلحه‌هایتان نخواهید داشت.»

وربیس گفت: «سرزمین وحشی‌ها! شما کشتی‌های ما را سوزاندید.»

آریستوکرات دستی به سویش دراز کرد.

او گفت: «راجع به این موضوع بعداً بحث می‌کنیم. در حال حاضر وظیفه‌ی خوش‌آیند من این است که شما را به اتاق‌هایتان راهنمایی کنم. مطمئنم بعد از سفری که داشتید، می‌خواهید استراحت کنید. البته اگر مایل باشید، آزادین این اطراف بگردین. و اگر جایی باشد که ما نخواهیم شما وارد آن شوید، نگهبان‌ها به سرعت و با رعایت نزاکت به شما اطلاع خواهند داد.»

---

[1] Aristocrates، از آن دوگانگی‌هایی که قابل برگردان نیست. در خواندن این بخش باید به مفهوم نام هم توجه داشت. برگردان فارسی آریستوکرات را نجیب‌زاده‌ی حاکم آورده‌اند.

[2] Tyrant، مانند آریستوکرات. برگردان فارسی تایرنت را جبار آورده‌اند. نویسنده اشاره‌ای دارد به «جباران» که لقب حکام آتن در دوره‌ی طلایی (عصر پریکلس) بود.

وربیس به سردی گفت: «آیا می تونیم از این‌جا بریم بیرون؟»
آریستوکرات شانه‌ای بالا انداخت.
او گفت: «ما جز در مواقع جنگ از دروازه نگهبانی نمی‌کنیم. اگر راه را یادتان هست، آزادید که ازش استفاده کنید. اما باید به شما هشدار بدم که بی‌هدف در یک هزارتو گشتن، کار غیرعاقلانه‌ای است. نیاکان ما به طرز غم‌انگیزی شکاک بودند و از روی بدگمانی تله‌های بسیاری کار گذاشتند و ما هم، خب نگهشان داشتیم، روغن‌زده و آماده. البته فقط به خاطر احترام به سنت‌ها. حالا اگه مایل باشین، دنبال من بیاین.»
اُمنیایی‌ها همراه با هم، آریستوکرات را دنبال کردند. آن‌جا فواره داشت. باغ داشت. این‌جا و آن‌جا مردم نشسته بودند و کاری جز حرف زدن نداشتند. به نظر می‌رسید، اهالی افه‌بی درک مبهمی از مفاهیم بیرون و درون دارند، به جز هزارتوی محاط بر آن مکان که خیلی مشخص بود.
وربیس به آرامی گفت: «با هر قدم که برمی‌داریم خطر به ما نزدیک‌تر می‌شود. هر کس که پا را از محدوده‌اش فراتر بگذارد یا به هر نوعی پیمان دوستی ببندد، باید درباره‌ی رفتارش به محتسب‌ها توضیح دهد. توضیح کامل.»
بروتا به زنی نگاه کرد که یک کوزه را از چاهی پر می‌کرد. این کار، چندان نظامی به نظر نمی‌آمد. باز آن احساس عجیب دوگانه را داشت. در سطح، افکار بروتا بودند، دقیقاً همان افکاری که مورد تأیید معبد بودند. این‌جا خانه‌ی کافران و بی‌ایمان‌ها بود، که همان معمولی بودنش، پوشش زیرکانه‌ای بود برای افکار اشتباه و کفر. شاید مثل آفتاب روشن بود، ولی در حقیت مکان سایه‌ها بود.
اما پایین‌تر، افکار بروتایی بودند که بروتا را از داخل تماشا می‌کرد. این‌جا وربیس نادرست به نظر می‌رسید. سخت و ناخوشایند. و شهرهایی که در آن‌ها کوزه‌گران از این که مرد پیری لخت و خیس آب، روی دیوارشان مثلث نقاشی می‌کند، ناراحت نمی‌شوند، جایی بود که بروتا دوست داشت درباره‌اش بیشتر بداند. او احساس می‌کرد یک کوزه‌ی بزرگ توخالی است. کاری که باید با یک چیز خالی می‌کرد، پر کردنش بود.
او زمزمه کرد: «داری کاری با من می‌کنی؟»
اُم داخل جعبه‌اش، به شکل ذهن بروتا نگاه کرد. بعد سعی کرد خیلی سریع فکر کند.
گفت: «نه!» و حداقل داشت راستش را می‌گفت. آیا قبلاً هم این اتفاق افتاده بود؟
آیا در روزهای اول هم این طوری بوده؟ باید همین طور بوده باشد. حالا همه‌چیز بسیار مبهم به نظر می‌رسید. نمی‌توانست افکاری که آن زمان داشت را به خاطر بیاورد، فقط شکل افکارش را به خاطر داشت. همه چیز به شدت رنگی بوده است. همه چیز با گذر هر روز داشت رشد می‌کرد، او هر روز داشت رشد می‌کرد. افکار و ذهنی که سرمنشأ آن افکار بود نیز داشت با همان سرعت رشد می کرد. راحت میشد چیزهای مربوط به آن زمان‌ها را فراموش کرد. مثل این بود که آتش بخواهد، شکل شعله‌هایش را به خاطر بیاورد. اما احساسات، او می‌توانست احساسات را به خاطر بیاورد.
هیچ‌کاری با بروتا نکرده بود. بروتا خودش داشت یک کاری با خودش می‌کرد. بروتا ایزدگونه اندیشیدن را آغاز کرده بود. بروتا داشت یک نبی میشد.
اُم آرزو کرد کاش کسی بود که با او صحبت می‌کرد. کسی که درک کند.
این‌جا افه‌بی بود، مگرنه؟ جایی که مردم از راه تلاش برای درک، زندگی می‌کردند.

***

اُمنیایی‌ها باید در اتاق‌های کوچک گرد یک حیاط مرکزی، اقامت می‌کردند. فواره‌ای در وسط میدان بود، میان درخت‌زاری بسیار کوچک از درختان کاج که رایحه‌ای شیرین داشتند. سربازان با آرنج به هم سقلمه می‌زدند. مردم فکر می‌کنند سربازان حرفه‌ای خیلی درباره‌ی جنگ فکر می‌کنند، اما سربازان حرفه‌ای جدی، خیلی بیشتر درباره‌ی غذا و یک جای گرم برای خواب فکر می‌کنند، زیرا این دو چیزهایی هستند که معمولاً سخت پیدا می‌شوند، در حالی که جنگ همیشه هست.
یک ظرف میوه و بشقابی حاوی گوشت سرد، داخل سلول بروتا بود. اما چیزهای مهم، حق تقدم داشتند. ایزد را از داخل جعبه

بیرون آورد.
اُم گفت: «اون میوه است. این دونه‌ها چی هستند؟ انگور؟ مواد اولیه‌ی شراب.»
«قبلاً هم این کلمه رو گفتی. معنیش چیه؟»
بیرون صدای فریادی به گوش رسید.
«بروتا!»
«وربیسه. باید برم.»
وربیس درست در میانه‌ی سلولش ایستاده بود.
پرسید: «چیزی خوردی؟»
«نه سرورم.»
«میوه و گوشت بروتا. و امروز باید روزه باشیم. می‌خوان به ما توهین کنن.»
بروتا با تردید گفت: «شاید نمی‌دونن امروز باید روزه باشیم؟»
وربیس گفت: «جهل خودش یه گناهه.»
بروتا کاملاً به صورت خودکار گفت: «اوسوری باب ۵، آیه ۴.»
وربیس لبخندی زد و روی شانه‌ی بروتا زد.
«بروتا تو یک کتاب متحرک هستی. یک مجموعه متحرک کتب هفت‌گانه.»
بروتا پایین و به صندل‌هایش نگاه کرد.
بروتا فکر کرد حق با او است. و من یادم رفته بود یا حداقل نمی‌خواستم به خاطر بیاورم.
و بعد افکار خودش را شنید، که درونش طنین انداختند. این میوه و گوشت و نان است. فقط همین. همه‌اش همین است. روزهای مخصوص روزه، و روزهای ضیافت و روزهای نان... چه کسی اهمیت می‌داد؟ ایزدی که تنها نگرانیش درباره‌ی غذا این است که به اندازه‌ی کافی پایین باشد تا دستش به آن برسد.
کاش دیگر روی شانه‌ی من نمی‌زد.
وربیس برگشت.
بروتا گفت: «برم به بقیه هم یادآوری کنم؟»
«نه، برداران دینی ما نیازی به یادآوری ندارند. و درمورد سربازان، حالا که این قدر از خونه دور هستیم قدری آزادی عمل لازمه.»
بروتا به سلولش بازگشت.
اُم هنوز روی میز بود و بی‌حرکت به هندوانه چشم دوخته بود.
بروتا گفت: «میشه گفت تقریباً مرتکب یه گناه وحشتناک شدم. داشتم توی روز مخصوص روزه، میوه می‌خوردم.»
اُم گفت: «این خیلی وحشتناکه. خیلی. حالا این هندونه رو بِبُر.»
بروتا گفت: «اما این کار ممنوعه.»
اُم گفت: «نخیر نیست! بِبُرش.»
بروتا گفت: «اما همین میوه خوردن بود که شهوت و اشتیاق رو وارد دنیا کرد.»
اُم گفت: «تمام چیزی که میوه خوردن باعث میشه، باد شکمه. ببرش!»
«تو داری منو وسوسه می‌کنی.»
«نه این طور نیست. من دارم به تو اجازه میدم. این یه استثنای خاصه. هندونه‌ی لعنتی رو ببر.»
بروتا شروع کرد بگوید: «فقط یک راهب اعظم یا مقام بالاترش مجازه که...» و بعد متوقف شد. اُم به او چشم دوخته بود.
او گفت: «بله دقیقاً. و حالا اون هندونه رو ببر.» صدایش کمی ملایم‌تر شده بود. «خب بذار یک چیزی بگم که احساس بهتری

داشته باشی. من میگم که این نونه. من این دور و ورا تنها ایزد دم دست هستم. و می‌تونم هر چیزی رو همون طوری خطاب کنم که دوست دارم. پس این نونه. باشه؟ حالا هندونه‌ی لعنتی رو ببر.»

بروتا حرفش راتصحیح کرد: «منظورت قرص نونه.»

«همین طوره که میگی. و یه برش بدون تخم هندونه هم به من بده.»

بروتا با مقداری دقت، همین کار را کرد.

اُم گفت: «و زود بخورش.»

«که وربیس نفهمه؟»

اُم گفت: «نه، چون باید بری یک فیلسوف پیدا کنی.» این حقیقت که دهان اُم پر بود، هیچ تأثیری روی صدای او در ذهن بروتا نمی‌گذاشت. «می‌دونی چیه. توی بیابون برهوت هم هندونه‌ی وحشی رشد می‌کنه. البته نه به بزرگی این. چیزای سبز کوچیکی هستند و پوستشون مثل چرم می‌مونه. نمی‌شه گازشون زد. تمام اون سال‌هایی که مجبور بودم علف گندیده‌هایی رو بخورم که یه بز تفشون کرده بود بیرون، درست پهلوی یک باغچه پر از هندونه بودم. پوست هندونه باید نازک‌تر بشه. این رو یادت بمونه.»

«یک فیلسوف پیدا کنم؟»

«آره. یکی که بلد باشه فکر کنه. یکی که بهم کمک کنه، از سنگ‌پشت بودن نجات پیدا کنم.»

«اما... وربیس ممکنه ازم بخواد...»

«تو فقط داری میری قدم بزنی. مشکلی پیش نمیاد. زودباش. تو افه‌بی ایزدهای دیگه‌ای هم هستند. من با این ریختی که الان دارم، هیچ دلم نمی‌خواد باهاشون برخورد داشته باشم.»

بروتا مضطرب به نظر می‌رسید.

او گفت: «من از کجا یه فیلسوف گیر بیارم؟»

«این اطراف؟ یک سنگ پرت کن، به یه فیلسوف می‌خوره.»

***

هزارتوی افه‌بی یک بنای باستانی است و پر است از صدها کار شگفت‌انگیز که می‌شود با فنرهای پنهان، چاقو و اره‌های تیز و صخره‌های غلتان انجام داد. هزارتو فقط یک راهنما ندارد، بلکه شش راهنما دارد و هر کدام از شش راهنما راه خودش را در یک ششم هزارتو بلد است. هر سال، وقتی که مقداری تغییرات در طراحی انجام می‌شود، یک مسابقه برگزار می‌شود. راهنماها با یکدیگر مسابقه می‌دهند تا ببینند کدامشان می‌تواند بخش خودش را برای رهگذارن اتفاقی، مرگ‌بارتر کند. مسابقه یک گروه قاضی دارد و یک جایزه‌ی کوچک.

دورترین فاصله‌ای که یک نفر توانسته بدون راهنما در هزارتو پیش برود، نوزده گام بوده. خب، شاید یک مقدار بیشتر یا کمتر. مثلاً شاید کله‌اش هفت قدم دیگر هم روی زمین قل خورده بود، اما آن دیگر حساب نمی‌شود.

در هر نقطه‌ی تغییر مسیر، راهروی کوچکی هست که هیچ تله‌ای در آن کار نگذاشته‌اند. تنها چیزی که در آن وجود دارد، یک زنگ برنزی کوچک است. این‌ها اتاق‌های انتظار هستند که در آن، بازدیدکنندگان به راهنمای بعدی تحویل داده می‌شوند. و روی سقف تونل، بر فراز تله‌های زیرکانه، این‌جا و آن‌جا پنجره‌های مشاهده قرار گرفته‌اند، زیرا نگهبانان هم مثل بقیه به یک خنده‌ی حسابی احتیاج دارند.

تمام این‌ها برای بروتا که داشت با سرخوشی میان تونل‌ها و راهروها راه می‌رفت، بی‌معنا بودند. او تقریباً بدون این که فکر کند راه می‌رفت و آخر سر دروازه را به سوی هوای غروب باز کرد.

هوا پر بود از رایحه‌ی گل‌ها. حشرات در آسمان تاریک چرخ می‌زدند.

بروتا با خودش گفت: «یه فیلسوف شبیه چیه؟ منظورم وقتیه که تو حموم نیستن.»

اُم گفت: «اون‌ها خیلی فکر می‌کنن. دنبال یکی بگرد که صورتش طوری به نظر می‌رسه انگار که داره زور می‌زنه.»

«خب این ممکنه به این معنی باشه که طرف دچار یبوسته...»

«تا وقتی با قضیه فلسفی برخورد بکنه هیچ اشکالی نداره...»

شهر افه‌بی احاطه‌شان کرده بود. سگ‌ها پارس می‌کردند. یک جایی گربه‌ای میومیو کرد. و آن زمزمه‌های مبهم همیشگی به گوش می‌رسید، صداهایی آرامش دهنده که نشان می‌دهند آن بیرون یک عالمه مردم دارند زندگی‌شان را می‌کنند. و بعد ناگهان دری در انتهای خیابان با شدت باز شد و صدای بلند شکستن کوزه‌ی شراب نسبتاً بزرگی روی سر کسی پیچید.

پیرمردی استخوانی، که ردا به تن داشت، خودش را از روی سنگفرش جمع کرد و به درگاه چشم دوخت.

او گفت: «گوش کن چی میگم. یک هوش بی‌کران، نمی‌تونه فقط از طریق مقایسه به حقیقت واقعی چیزها پی ببره، چون حقیقت به طور ذاتی غیر قابل تقسیمه و از مفاهیم «کمتر» و «بیشتر» بری هست و بنابراین هیچ‌چیز به جز خود حقیقت نمی‌تواند ملاکی برای حقیقت باشد، احمق!»

«آره؟! لعنت به تو!»

پیرمرد بروتا را نادیده گرفت، با زحمت بسیار یک سنگ لق از سنگفرش کند و با دستش بلند کرد.

بعد به سمت درگاه شیرجه رفت. ناله‌ای از سر رنج، در دوردست برخاست.

اُم گفت: «اه! فلسفه!»

بروتا با احتیاط از لای در را نگاه کرد.

داخل اتاق، دو گروه بسیار شبیه از مردان رداپوش، داشتند تلاش می‌کردند دو تا از همگروه‌هایشان را از هم جدا کنند. صحنه‌ایی که میلیون‌ها بار در روز، در قهوه‌خانه‌های دنیاهای موازی[1] تکرار می‌شود. جنگجوهایی که می‌غریدند و به هم چنگ و دندان نشان می‌داند و تلاش می‌کردند از دست دوستانشان که نگه‌شان داشته بودند، آزاد شوند، البته خیلی هم تلاش نمی‌کردند، چون هیچ چیز بدتر از این نبود که بتوانند خودشان را آزاد کنند و بعد ناگهان تک و تنها وسط میدان با دیوانه‌ای ایستاده باشند که قصد دارد یک سنگ بزرگ را وسط چشمانش بکوبد.

«خودشه! فلسفه دقیقاً همینه.»

«اما اونا دارن دعوا می‌کنن.»

«آره. این یک تبادل عقیده‌ی آزادانه و درست و حسابیه.»

حالا که بروتا از نزدیک‌تر نگاه می‌کرد، می‌توانست یکی دو تفاوت بین مردان ببیند. یکی‌شان ریش کوتاه‌تری داشت و صورتش خیلی قرمز بود و داشت انگشتش را با حالتی تهدید آمیز تکان می‌داد.

مرد فریاد میزد: «اون احمق به من تهمت زده.»

دیگری فریاد زد: «من همچون کاری نکردم.»

«چرا، چرا همین کارو کردی. بهشون بگو چی گفتی.»

«ببین، من فقط یک پیشنهاد دادم، که رو ذات تناقض تاکید کرده باشم... باشه. اگر زینوی[2] اهل افه‌بی بگه که همه‌ی اهالی افه‌بی دروغگو هستن...»

«ببینید. ببینید. بازم گفت.»

«نه، نه، گوش کن، گوش کن، از اون‌جایی که زنو خودش اهل افه‌بیه، این یعنی که خودش هم یک دروغگوئه و بنابراین...»

زنو با عزم راسخ تلاش کرد خودش را آزاد کند و با این کار چهار فیلسوف همراهش را روی زمین کشاند.

«من یک درس درست حسابی بهت میدم رفیق...»

بروتا گفت: «ببخشید، لطفاً یک لحظه.»

---

[1] multiverse

[2] Xeno، اشاره‌ای است به زنو (Zeno of Elea) فیلسوفی که به خاطر باطل‌نماهایش مشهور است. م.

فیلسوف‌ها خشکشان زد. بعد برگشتند و بروتا را نگاه کردند. به تدریج آرام شدند.
صدای سرفه‌هایی از سر شرمساری شنیده شد.
بروتا گفت:«همه‌ی شما فیلسوف هستین؟»
فیلسوفی که اسمش زنو بود، همان طور که ردایش را مرتب می‌کرد به جلو گام برداشت.
او گفت: «همین طوره. ما فیلسوف هستیم. ما فکر می‌کنیم، پس ما هستم.»
بیچاره‌ایی که درباره‌ی تناقض حرف زده بود، ناخودآگاه گفت: «هستیم.»
زنو دور و برش را نگاه کرد و گفت: «ایبید! کم‌کم دارم از دست تو یکی ذله میشم!» او به طرف بروتا برگشت و با اطمینان گفت :«ما هستیم، بنابراین ما هستم. همینه که میگم.»
چند تا از فیلسوف‌ها همدیگر را نگاه کردند.
یکی از آن‌ها گفت: «خیلی جالبه. گواه وجود ما، حقیقتی است برای وجود ما؟ این همون چیزیه که می‌خوای بگی؟»
زنو بدون این که نگاهی به اطراف بیاندازد گفت: «خفه شو!»
بروتا گفت: «داشتید دعوا می‌کردید؟»
فیلسوفانی که گرد هم جمع شده بودند، سر و صداهای مختلفی از روی تعجب و وحشت از خودشان در آوردند.
ایبید[1] با حیرت گفت: «دعوا؟ ما؟ ما فیلسوف هستیم.»
زنو گفت: «البته. فیلسوف که کتک‌کاری نمی‌کنه.»
بروتا گفت: «اما شما داشتین...»
زنو دستی تکان داد.
او گفت: «فراز و فرودهای یک مباحثه.»
ایبید گفت: «گزاره به علاوه‌ی پادگزاره می‌دهد هیسترزیس. بررسی موشکافانه‌ی دنیا. پتک خرد بر سندان حقیقت بنیادی.»
زنو گفت: «خفه شو، چه کاری می‌تونیم برات بکنیم مرد جوان؟»
اُم گفت: «ازشون درباره‌ی ایزدان بپرس.»
بروتا گفت: «هوم، می‌خوام یه چیزایی درباره‌ی ایزدان بدونم.»
فیلسوف‌ها به هم نگاه کردند.
زنو گفت: «ایزدان؟ ما کاری به کار ایزدان نداریم. هاها! همه‌شون بازمونده‌های یک سیستم اعتقادی از مد افتاده‌ان. ایزدان! هه!»
صدای غرش رعد در آسمان صاف عصرگاهی پیچید.
زنو بی آن که لحنش تغییری کند، ادامه داد: «البته به جز رب‌النوع طوفان.»
رعد و برق در آسمان درخشید.
زنو گفت: «و البته کیوبال[2] رب‌النوع آتش.»
تندبادی شیشه‌ها را لرزاند.
زنو گفت: «فلاتولوس[3] رب‌النوع بادها، با اون هم مشکلی نداریم.»
پیکانی در هوا شکل گرفت و به میز کنار دست زنو برخورد کرد.
زنو گفت: «فیدکس، پیک ایزدان، یکی از بزرگان تمام دوران‌ها.»
پرنده‌ای در درگاه ظاهر شد. یا یک چیزی که به طرزی مبهم به یک پرنده شباهت داشت. قدش یک متری میشد، سیاه و سفید بود

[1] Ibid
[2] Cubal
[3] Flatulus

و هر کوفتی که بود، از منقار خمیده و ظاهرش بر می‌آمد انگار از هر چه می‌ترسیده، قبلاً سرش آمده.
بروتا گفت:« این چیه؟»
صدای اُم درون سرش گفت: «پنگوئن.»
زنو گفت: «پاتینا ایزدبانوی خرد؟ یکی از بهترین‌ها است.»
پنگوئن، خطاب به زینو، صدایی مانند غارغار از خودش درآورد و بعد داخل تاریکی از نظر دور شد.
فیلسوف‌ها بسیار شرمنده به نظر می‌رسیدند. بعد ایبید گفت: «فورگل[1]، رب‌النوع بهمن؟ پس الان خط بهمن کجا است؟»
یکی گفت: «سیصد کیلومتر اون طرفتر.»
آن‌ها منتظر شدند. هیچ اتفاقی نیافتاد.
زنو گفت: «بازمانده‌های یک سیستم اعتقادی از مد افتاده.»
دیوار سفید رنگ منجمد کننده در هیچ کجای افه‌بی ظاهر نشد.
یکی از فیلسوف‌ها با صدایی بلندتر گفت: «تجسم بدون فکر مظاهر طبیعت.»
به نظر می‌رسید همه احساس بهتری داشتند.
«ستایش بدوی نیروهای طبیعت.»
«دوزار هم نمی‌ارزه.»
«روشی ساده برای توضیح دادن ناشناخته‌ها.»
«هاه! افسانه‌ای هوشمندانه، هیولایی برای ترساندن ضعیف‌ها و احمق‌ها.»
کلمات در ذهن بروتا شکل گرفتند. نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد.
او گفت: «همیشه این‌جا همین قدر سرده؟ این‌جا که من ایستادم خیلی یخه.»
فیلسوف‌ها همه از زنو فاصله گرفتند.
زنو گفت: «البته اگه یک چیز باشه که بشه در مورد فورگل گفت، اینه که فورگل رب‌النوع بسیار فهمیده‌ای است. همون قدر به شوخی علاقمنده که یک آدم معمولی.»
او هر دو طرف را سریع از نظر گذراند. بعد از مدتی به نظر رسید که فیلسوف‌ها آرام شده و کاملاً بروتا را فراموش کرده‌اند.
و تازه با سکوت فلاسفه بود که وقت پیدا کرد اتاق را بررسی کند. بروتا تا قبل از آن در زندگی‌اش هیچ میخانه‌ای ندیده بود، ولی آن‌جا دقیقاً یک میخانه بود. بار در امتداد یکی از دیوارهای اتاق قرار داشت. پشت بار، تجملات مرسوم بارهای افه‌بی را میشد دید. بشکه‌های می و آمفوراهای شراب آن‌جا کپه شده و پاکت‌های بادام زمینی شور و تکه‌های گوشت خشک‌شده‌ی بز هم بود که روی هر کدام تصاویری از باکره‌های وستایی خندان و خوش‌رو زده بودند به امید این که بلکه شاید واقعاً کسانی در دنیا باشند که همین طور پشت سر هم و بی‌دلیل فقط برای دیدن سینه‌های کاغذی روی پاکت‌ها، آجیل بخرند.
بروتا زیر لب گفت: «این‌ها دیگه چی‌اند؟»
اُم گفت: «از کجا بدونم؟ بذار بیام بیرون بلکه بتونم ببینم.»
بروتا در جعبه را شل کرد و سنگ‌پشت را بالاتر آورد. چشمی مرطوب نگاهی به اطراف انداخت.
اُم گفت: «اوه، یه میخونه‌ی معمولی. خوبه. برای من یه نعلبکی از همون چیزی که خودشون می‌خوردند بگیر.»
«یه میخونه؟ جایی که توش الکل می‌خورن؟»
«بله, امیدوارم همین طور باشه.»
«ولی... ولی... در کتب هفت‌گانه بیشتر از هفده بار تأکید شده که از نوشیدن این جور چیزها خودداری کنیم.»
اُم گفت: «من که دلیلی برای این امر نمی‌بینم. اون یارو که داره لیوان‌ها رو پاک می‌کنه می‌بینی؟ بهش بگو به من هم یک...»

[1] Foorgol

«ولی پیامبر اوسوری گفته الکل مغز انسان رو از کار می‌اندازه و...»
«بذار یه بار دیگه تکرار کنم! من همچین حرفی نزده‌ام! حالا با اون یارو حرف بزن!»
در واقع این خود مرد بود که با بروتا حرف زد. او همان طور که هنوز هم لیوانی را دستمال می‌کشید، به طرزی جادویی در سمت دیگر بار ظاهر شد.
مرد گفت: «عصر به خیر آقا. چی میل دارین؟»
بروتا با تأمل گفت: «اگر ممکنه، یه لیوان آب.»
«و برای اون سنگ‌پشته چی؟»
صدای اُم گفت: «شراب!»
بروتا گفت: «نمی‌دونم. معمولاً سنگ‌پشت‌ها چی می‌نوشن؟»
متصدی بار گفت: «سنگ‌پشت‌هایی که این‌جا میان معمولاً یه تیکه نون خیس خورده تو یه قطره شیر می‌خورن.»
بروتا که سعی می‌کرد با صدای بلندش داد و بی‌داد اُم را مخفی کند گفت: «این‌جا سنگ‌پشت زیاد دارید؟»
«اوه، خب روی هم رفته سنگ‌پشت حیوون مفید و فیلسوف مآبیه! توی ضرب المثل‌ها از تیر جلو می‌زنه، می‌تونه تو مسابقه از خرگوش ببره... کاربردش زیاده.»
بروتا گفت: «اوه... راستی من هیچی پول ندارم.»
متصدی بار به سمت او خم شد و گفت: «ببین، بذار یه چیزی بهت بگم. دکلیویتس[1] همین الان یه دور همه رو مهمون کرده؛ فکر نکنم ایرادی بگیره. پس نون و شیر؟»
«اوه، ممنونم. خیلی خیلی ممنونم.»
متصدی بار که دوباره تکیه‌اش را به عقب می‌داد گفت: «اوه، این‌جا همه مدلش رو داریم. رواقی‌ها، کلبیون که تا خرخره می‌خورن. اپیکوری‌ها[۲]، استوکاستیک‌ها[۳]، آناکسیماندری‌ها[۴]، معرفت‌گراها[۵]، خانه‌به‌دوش‌ها[۶]، اجمالی‌ها[۷]. همه جورش. همیشه هم این رو میگم. همیشه میگم که...» لیوانی برداشت و در حین پاک کردن آن ادامه داد: «برای ساختن یه دنیا باید همه جورش رو داشت.»
اُم فریاد کشید: «شیر و نون! بعداً تلافی‌اش رو سرت در میارم! حالا ازش در مورد ایزدان بپرس!»
بروتا در حالی که لیوان آبش را مزمزه می‌کرد گفت: «بگو ببینم، کسی از این‌ها چیزی در مورد ایزدان سرش میشه یا نه؟»
متصدی بار گفت: «واسه این جور کارها باید بری سراغ یه راهب.»
بروتا که سعی می‌کرد خودش را با حرف زدن عجیب متصدی بار وفق دهد، گفت: «نه، منظورم اینه که... ایزدان چی هستن... چطوری به وجود اومدن... از این جور چیزها.»
متصدی بار گفت: «ایزدان از این جور بحث‌ها خوششون نمیاد. بعضی شب‌ها وقتی کسی از این حال و حوصله‌ها داشته باشه، در موردش حرف می‌زنیم. شک و تردید درباره این که اصلاً رب‌النوع‌های صفحه‌ی جهان وجود دارن یا نه. اتفاق بعدی اینه که یه

---

[1] Declivities

[2] Epicureans، مکتب لذت‌گرایی.

[3] Stochastics اعتقاد به تن دادن به اتفاقات در زندگی، نوعی بیخیالی

[4] Anaximanderites آناکسیماندر فیلسوفی یونانی از شهر ملطیه از مستعمرات آسیایی یونان، نخستین شخصی بود که نقشه‌ای از دنیا تهیه کرد. او تشخیص اصل و ریشه موجودات را غیرممکن می‌دانست و می‌گفت: «هر عنصر از یک عنصر نامتناهی به وجود آمده‌است.» و در این باره کتابی به نام «درباره طبیعت» دارد.

[5] Epistemologists شناخت شناسان

[6] Peripatetics سالکان

[7] Synoptics اجمال گرایان

صاعقه می‌زنه به سقف و یک نامه هم دورش پیچیده. تو نامه نوشته «بله، ما وجود داریم»، و بعدش یک جفت صندل باقی می‌مونه که ازشون دود بلند میشه. از این جور چیزها. این جور اتفاق‌ها علاقه به بحث‌های فلسفی رو از بین می‌بره.»

اُم که دماغش را تا اعماق نعلبکی‌اش فرو برده بود گفت: «نونش هم که تازه نیست!»

بروتا به سرعت گفت: «نه... من به وجود ایزدان اعتقاد کامل دارم. فقط می‌خوام بیشتر در مورد... اون‌ها بدونم.»

متصدی بار شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «پس لطف کن و بغل دست اشیای ارزشمند نایست. به هر حال صد سال هم که بگذره، باز اوضاع همینه.»

لیوان دیگری برداشت و شروع به دستمال کشیدن آن کرد.

بروتا گفت: «ببینم، تو یه فیلسوفی؟»

متصدی بار گفت: «به هر حال بعد از یه مدتی دور و بر فیلسوفا بودن یک چیزایی به آدم می‌ماسه.»

اُم گفت: «شیرش داره ترش میشه. میگن حکومت افه‌بی دموکراسیه. پس این شیر هم باید حق رای داشته باشه.»

بروتا محتاطانه گفت: «فکر نکنم چیزی رو که می‌خوام این‌جا پیدا کنم. چیزه... آقای نوشیدنی فروش؟»

«بله؟»

«اون پرنده‌ای که موقع اسم بردن از ایزدبانوی...» کلمه‌ی نامأنوس «ایزدبانو» را در دهانش مزه‌مزه کرد: «ایزدبانوی خرد ظاهر شد، چه پرنده‌ایه؟»

متصدی بار گفت: «این جریان یک کمی مشکل داره. باعث شرمساریه.»

«ببخشید؟»

متصدی بار گفت: «اون یک... پنگوئن بود.»

«خب... اون یک پرنده‌ی دانا محسوب میشه؟»

متصدی بار گفت: «نه، نه چندان. شهرتش به خاطر عقلش نیست. دومین پرنده‌ی خنگ تو دنیا است. میگن فقط می‌تونه زیر آب پروازه کنه.»

«پس چرا...»

متصدی بار گفت: «ما خوشمون نمیاد در این مورد صحبت کنیم. مردم ناراحت میشن.» و زیرلبی اضافه کرد: «مجسمه‌سازهای احمق.»

در انتهای دیگر بار، فیلسوف‌ها دوباره داشتند دعوا می‌کردند.

متصدی بار به جلو خم شد و گفت: «اگر پولی نداری، فکر نکنم کسی کمک چندانی بهت بکنه. این دور و برها حرف زدن مفتکی نیست.»

بروتا خواست بگوید: «ولی اون‌ها فقط...»

«برای شروع، هزینه‌ی آب و صابون. حوله‌ها، لباس‌های زیر، لیف، سنگ پا، نمک حمام. همه‌ی این‌ها هم اضافه میشه.»

صدای شرشری از نعلبکی به گوش رسید. سرِ شیری شده‌ی اُم به سمت بروتا برگشت و گفت: «هیچی پول نداری؟»

بروتا گفت: «نه.»

سنگ‌پشت با بی‌حوصلگی گفت: «خب، ما باید یک فیلسوف داشته باشیم. من که نمی‌تونم فکر کنم و تو هم اصلاً بلد نیستی فکر کنی. باید کسی رو پیدا کنیم که تمام مدت فکر می‌کنه.»

متصدی بار گفت: «ولی خب، می‌تونید برین سراغ دیداکتالوس[1] کهنسال... اون خیلی ارزونه.»

بروتا گفت: «از صابون‌های گرون قیمت استفاده نمی‌کنه؟»

---

[1] Didactylos

متصدی بار خیلی جدی گفت: «فکر کنم بدون این که غیبتش رو کرده باشم، بشه گفت که اون عمراً و به هیچ وجه من الوجوه از صابون استفاده نمی‌کنه.»

بروتا گفت: «اوه خب... ممنونم.»

اُم دستور داد: «ازش بپرس این یارو کجا زندگی می‌کنه.»

بروتا گفت: «من کجا می‌تونم آقای دیداکتالوس رو پیدا کنم؟»

«توی حیاط کاخ. درست بغل کتابخونه. محاله پیداش نکنی. فقط صاف برو جلو.»

بروتا گفت: «ما تازه از اون‌جا...»

ولی صدای درونی‌اش بی‌درنگ او را از ادامه دادن جمله باز داشت. در عوض گفت: «خب تا بریم ببینیمش.»

متصدی بار گفت: «سنگ‌پشتت رو یادت نره. می‌شه خوراک خوبی ازش درست کرد.»

اُم فریاد کشید: «باشد که تمامی شراب‌هاتون تبدیل به آب روون بشه!»

بروتا در حالی که قدم به تاریکی شب می‌گذاشت، پرسید: «میشه؟»

«نه.»

بروتا گفت: «دوباره بگو ببینم. دقیقاً ما چرا باید دنبال یه فیلسوف باشیم؟»

اُم گفت: «چون من می‌خوام قدرتم رو دوباره به دست بیارم.»

«ولی همه به تو اعتقاد دارن.»

«اگر اون‌ها به من اعتقاد داشتند، می‌تونستند باهام حرف بزنند. من هم می‌تونستم باهاشون حرف بزنم. نمی‌دونم اشکال کار کجا است. توی اُمنیا ایزد دیگه‌ای رو که نمی‌پرستند، نه؟»

بروتا گفت: «اون‌ها همچین اجازه‌ای ندارن. تفتیش عقاید حسابشون رو می‌رسه.»

«آره. وقتی زانو نداشته باشی، زانو زدن خیلی سخت میشه.»

بروتا در میانه‌ی خیابان تهی توقف کرد.

«اصلاً درکت نمی‌کنم!»

«قرار هم نیست درک کنی. قرار نیست راه و روش ایزدان برای انسان‌ها قابل درک باشه.»

«تفتیش عقاید ما رو تو راه راست نگه می‌داره، برای شکوه کلیسا فعالیت می‌کنه!»

سنگ‌پشت گفت: «تو هم باور می‌کنی، مگه نه؟»

بروتا کمی فکر کرد و به این نتیجه رسید که اطمینانش را از دست داده است. دهانش را باز و بسته کرد، اما چیزی برای گفتن وجود نداشت.

اُم در نهایت مهربانی گفت: «بی خیال. بیا برگردیم.»

***

اُم نیمه‌های شب بیدار شد. صداهایی از تخت بروتا بلند بود. بروتا داشت دوباره دعا می‌کرد.

اُم با کنجکاوی گوش داد. می‌توانست دعاها را به یاد بیاورد. زمانی از این دعاها زیاد بود. آن قدر زیاد که حتا اگر هم دلش می‌خواست یک دعای انفرادی را پیگیری کند، نمی‌توانست؛ ولی اهمیت نداشت، چون چیزی که اهمیت داشت جهانی بی‌نهایت از هزاران نجوای دعاها از اذهان معتقد بود. در هر حال، کلمات اصلاً ارزش شنیدن را نداشتند.

انسان‌ها! آن‌ها در دنیایی زندگی می‌کردند که چمن همیشه سبز بود و خورشید هر روز بر می‌آمد و گل‌ها به طور دائم تبدیل به میوه‌ها می‌شدند؛ و چه چیزی روی انسان‌ها تأثیر داشت؟ پیکره‌های گریان! و شرابی که از آب ساخته میشد! همه‌اش یک مشت اثرات عادی تونل مکانیک کوانتمی که اگر زیلیون‌ها سال صبر می‌کردند خودش به وقوع می‌پیوست. انگار تبدیل شدن نور خورشید

به شراب، آن هم به وسیله‌ی درخت مو و انگور و زمان و آنزیم‌ها، هزاران بار شگفت انگیزتر نبود و انگار نه انگار که همیشه در جلوی چشمشان اتفاق می‌افتاد…

خب، او حالا حتا نمی‌توانست اساسی‌ترین حقه‌های ایزدان را انجام دهد. آذرخش‌هایش تقریباً همان اثر جرقه زدن پشم گربه را داشتند… و به سختی میشد به این وسیله کسی را ترساند. او در زمان خودش حسابی و سخت «فروکوفته» بود. ولی حالا فقط می‌توانست در آب شنا کند و برای خودش غذا دست و پا کند.

دعای بروتا زمزمه‌ای فلوت مانند، در دنیایی از سکوت بود.

اُم آن قدر صبر کرد تا صدا دوباره ساکت شد و بعد پاهایش را بیرون آورد و شروع به حرکت کرد؛ تلوتلو خوران به چپ و راست، به سمت طلوع به راه افتاد.

افه‌بیایی‌ها در حیاط قصر قدم می‌زدند؛ اُمنیایی‌ها را محاصره کرده بودند و تقریباً، نه کاملاً، شبیه به نگهبان زندانیان به نظر می‌رسیدند.

بروتا جوش و خروش وربیس را می‌دید. رگی کوچک در کناره‌ی شقیقه‌ی تاس محتسب می‌تپید.

وربیس که نگاه بروتا را بر روی خودش احساس کرده بود، صورتش را به طرف او برگرداند و گفت: «امروز صبح به نظر سرحال نیستی بروتا.»

«متأسفم سرورم.»

«به نظر میاد هر گوشه و کناری رو زیر نظر داری. انتظار داری چی پیدا کنی؟»

«هوم… فقط کنجکاوم سرورم. همه چیز تازه است.»

وربیس گفت: «تمامی خرد مشهور و نامدار افه‌بی به اندازه‌ی یک خط از کوتاه‌ترین پاراگراف کتب هفت‌گانه نمی‌ارزه.»

بروتا گفت: «شاید باید نوشته‌های کافران رو هم بخونیم تا بتونیم در مورد راه و روش کافران بیشتر هوشیار باشیم؟» از گفتن این حرف، خودش هم از خودش تعجب کرده بود.

«آه! یک مجادله‌ی متقاعد کننده، بروتا؛ و دقیقاً همانی است که محتسب‌ها بارها و بارها شنیده‌اند، آن هم به انواع و اقسام روش‌ها.»

وربیس به پس کله‌ی آریستوکرات که گروه را رهبری می‌کرد چشم دوخت و گفت: «از شنیدن کفر تا زیر سؤال بردن حقیقت پایدار، فقط یه گام فاصله است بروتا. اغلب اوقات کفر خیلی جذابه. خطرش هم از همین بابته.»

«بله سرورم.»

«هاه! و اون‌ها نه تنها شکل‌های ممنوعه رو می‌تراشند، بلکه حتا درست هم انجامش نمی‌دن!»

بروتا متخصص این کار نبود، ولی با این حال حتا او هم اقرار می‌کرد که حق با وربیس است. حالا که از تازگی آن‌ها کاسته شده بود، دیگر مجسمه‌های روی هر طاقچه و تو رفتگی قصر منظره‌ی زشتی به نظر می‌آمدند. بروتا مطمئن بود از جلوی مجسمه‌ای گذشته که دو دست چپ داشته است. یکی دیگر گوش‌های تا به تا داشت. مطمئناً آن‌ها قصد نداشتند ایزدان را زشت تصویر کنند. و روشن بود منظورشان ساختن مجسمه‌هایی جذاب بوده است. ولی کار مجسمه ساز چندان خوب نبود.

وربیس گفت: «اون زن اون‌جا … به نظر میاد یه پنگوئن تو بغلش داره.»

بروتا ناخودآگاه بدون این که خودش متوجه باشد، گفت: «پاتینا، ایزدبانوی خرد.»

وقتی فهمید چه گفته، به سرعت اضافه کرد: «من… چیزه… این رو از کسی شنیدم.»

وربیس گفت: «البته. و چه قدرت شنوایی خوبی باید داشته باشی.»

آریستوکرات جلوی یک درگاه پر شکوه توقف کرد و برای مهمانان سری تکان داد.

گفت: «آقایان، حالا تایرانت شما را به حضور می پذیرد.»

وربیس زمزمه کرد: «باید هر چی که گفت رو به خاطر بسپری.»

بروتا سری تکان داد.

درها روی لنگه چرخیدند و باز شدند.

در سرتاسر جهان حکمرانانی با نام‌هایی چون اعلی‌حضرت، عالی‌جناب یا والا مقام فلانی یا بهمانی وجود داشت. تنها در یک کشور کوچک حکمران به وسیله‌ی انتخابات مردمی برگزیده میشد و مردم می‌توانستند هر موقع که می‌خواهند او را بر کنار کنند؛ و مردم این حکمران را تایرانت[۱] خطاب می‌کردند.

اهالی افه‌بی اعتقاد داشتند که هر کسی باید حق رأی داشته باشد. هر پنج سال، یک نفر در انتخابات به عنوان تایرانت انتخاب میشد؛ آن هم به شرطی که می‌توانست درستکاری، هوشمندی، منطق و قابلیت اطمینان خود را ثابت کند. البته واضح است که بلافاصله بعد از این که چنین شخصی انتخاب میشد، برای همه روشن میشد او یک دیوانه‌ی جنایتکار است و معمولاً از جرگه‌ی فیلسوف‌های عادی که در خیابان به دنبال حوله می‌گشتند، محسوب نمی‌شود. و درست پنج سال بعد شخص دیگری همانند قبلی را انتخاب می‌کردند؛ این که چطور مردمان متمدن اشتباه خود را دوباره و دوباره تکرار می‌کنند، واقعاً حیرت انگیز بود.

نامزدهای مقام تایرانت، به وسیله‌ی انداختن گوی‌های سیاه و سفید[۲] در کوزه‌های مختلف انتخاب میشدند و بدین طریق عبارتی معروف در باب سیاست را اثبات می‌کردند.

تایرانت مردی کوچک و چاق با پاهای لاغر بود و به نظر می‌رسید، انگار تخم مرغی است که بر عکس روی زمین قرار داده شده باشد. او به تنهایی در سالنی با کف مرمرین، روی یک صندلی و در محاصره‌ی طومارها و بریده‌های کاغذ نشسته بود. پاهایش مرمر کف را لمس نمی‌کردند و رنگ چهره‌اش صورتی بود.

آریستوکرات چیزی در گوش او زمزمه کرد. تایرانت سرش را از روی کاغذهایش بلند کرد.

گفت: «اوه، نمایندگان اُمنیایی.»

و خنده‌ای کوچک همانند حرکت سریع موجودی کوچک در طول یک تخته سنگ، چهره‌اش را برای لحظه‌ای روشن کرد. گفت: «بنشینید... همگی بنشینید.»

دوباره سرش را پایین انداخت.

وربیس به سردی گفت: «من شماس وربیس از معبد تفتیش عقاید هستم.»

تایرانت سرش را بالا آورد و لبخند مارمولک‌وار دیگری زد. گفت: «بله. می‌دونم. شما از راه شکنجه کردن مردم نون می‌خورید. لطفاً بنشینید شماس وربیس. و دوست جوان و چاق و چله‌تون که به نظر میاد دنبال چیزی می‌گرده هم همین طور. و بقیه‌تون. تا چند لحظه‌ی دیگه چند تا زن جوون با انگور و باقی بساط از راه می‌رسن. معمولاً همیشه همین طوره. در واقع... متوقف کردن چنین چیزی خیلی سخته.»

نیمکت‌هایی جلوی صندلی تایرانت چیده شده بود. اُمنیایی‌ها نشستند. وربیس سر پا باقی ماند.

تایرانت سری تکان داد و گفت: «هر طور راحتین.»

وربیس بی‌مقدمه گفت: «این غیر قابل تحمله! طوری با ما رفتار میشه انگار...»

تایرانت به ملایمت گفت: «خیلی بهتر از رفتاریه که ممکنه شما با ما داشته باشید. می‌شینی یا می‌ایستی سرورم، چون این‌جا افه‌بی است و تا اون‌جایی که به من مربوطه، تو حتا می‌تونی سر و ته بشی و روی سرت وایسی؛ اما نخواه باور کنم که اگر من برای صلح به معبد شما اومده بودم، اجازه می‌دادید به جز این که روی باقیمونده‌ی دل و روده‌ام بیفتم و به شما التماس کنم بهم رحم کنید، کار دیگه‌ای انجام بدم. پس ساکت باش. چند لحظه‌ی دیگه کارم تموم میشه.»

وربیس گفت: «چه کاری تموم میشه؟»

ظالم گفت: «کار عهدنامه‌ی صلح.»

---

[1] یادآوری می‌کنیم که این کلمه به معنی جبار، ظالم و ستم‌کار است. م.

[2] احتمالاً اشاره به مراسم انتخاب پاپ از طریق فرستادن دود سفید یا سیاه

وربیس گفت: «ولی ما به خاطر صحبت در مورد همون این‌جا هستیم.»
تایرانت گفت: «نه.»
لبخند مارمولکی بار دیگر ظاهر شد: «شما این‌جایید تا اون رو امضا کنید.»
اُم نفس عمیقی کشید و خودش را به سمت جلو کشاند.
پلکان نسبتاً شیب‌دار بود. در حالی که پایین می‌رفت، زجر هر پله را احساس می‌کرد. ولی در هر حال پایین پله‌ها، وارونه نشد.
گم شده بود، ولی گم شدن در افه‌بی به گم شدن در معبد ترجیح داشت. حداقل آن‌جا ظاهراً سیاهچاله‌ای نداشت.
کتابخانه، کتابخانه، کتابخانه...
بروتا گفته بود یک کتابخانه در معبد وجود دارد. مدل آن را تعریف کرده بود و بنابراین اُم تقریباً می‌دانست به دنبال چیست.
جایی که یک کتاب در آن بود.
بحث در مورد صلح خوب پیش نمی‌رفت.
وربیس گفت: «شما به ما حمله کردید!»
تایرانت گفت: «من که اسمش رو دفاع پیش از موعد می‌ذارم. ما شاهد بودیم که چه اتفاقی واسه ایستانزیا[1] و بترک[2] و اوشیستان[3] افتاد.»
«اون‌ها حقیقت اُم رو دیدند!»
تایرانت گفت: «درسته. مطمئنیم که سر آخر این کار رو کردند.»
«و حالا اون‌ها اعضای پر افتخار امپراتوری محسوب میشن.»
ظالم گفت: «آره. می‌دونیم که هستند. ولی ما دوست داریم اونا رو همون طوری که بودند به یاد بیاریم. قبل از این که نامه‌هاتون رو براشون بفرستید، همون نامه‌هایی که فکر انسان‌ها رو به بند کشید.»
وربیس گفت: «اون‌ها باعث هدایت انسان‌ها به راه راست شدند.»
تایرانت گفت: «نامه‌های به بند کشانده! نامه‌هایی به اهالی افه‌بی! ایزدانتون رو فراموش کنید. فرمانبردار باشید. ترسیدن رو یاد بگیرید. زنجیره رو نشکنید... آخرین افرادی که فراموشش کردند، یه روز صبح بیدار شدند و دیدن پنجاه هزار سرباز مسلح تو مزارعشون صف کشیده‌اند.»
وربیس گامی به عقب رفت.
گفت: «ترس تو از چیه؟ این‌جا تو بیابونتون، با... ایزدانتون؟ مگه این طور نیست... مگه خودتون هم ته قلبتون به این اعتقاد ندارید که ایزدهاتون به اندازه‌ی تپه‌های شن تغییر پیدا می‌کنند؟»
ظالم گفت: «اوه چرا، این رو می‌دونیم. این مورد همیشه مورد علاقه‌ی اون‌ها بوده. در مورد شن‌ها هم می‌دونیم. و ایزد شما یه تخته سنگه و ما در مورد سنگ‌ها هم می‌دونیم.»
اُم در امتداد سنگ‌فرش خیابانی پیش رفت و تا جایی که امکان داشت، سعی کرد در سایه‌ها باقی بماند.
به نظر می‌رسید این‌جا پر از حیاط باشد. او در گوشه‌ای از خیابان که ظاهراً به حیاط دیگری می‌رسید توقف کرد.
صداهایی می‌آمد. در واقع فقط یک صدا بود؛ صدایی بدخلق و جیغ جیغو.
همانا دیداکتالوس فیلسوف بود.
اگرچه دیداکتالوس افه‌بیایی یکی از روایت شده‌ترین و محبوب‌ترین فیلسوف‌های تمام دوران‌ها بود، هرگز به اندازه‌ی سایر فیلسوفان هم دوره‌اش به احترام دست پیدا نکرد. مردم فکر می‌کردند او به درد فیلسوف بودن نمی‌خورد. معمولاً به اندازه‌ی کافی حمام

[1] Istanzia
[2] Betrek
[3] Ushistan

نمی‌کرد یا در واقع اصلاً حمام نمی‌کرد. و بیشتر به مباحث مشکل‌دار و خطرناک علاقه داشت. باقی فیلسوف‌ها سؤال‌هایی می‌پرسیدند مثل: آیا حقیقت زیبا است و آیا زیبایی حقیقت است؟ یا: آیا واقعیت توسط مشاهده‌گران خلق شده؟ اما دیداکتالوس دست روی بغرنج‌ترین و مشهورترین مسایل می‌گذاشت: «آره، اما وقتی به اصل مطلب می‌رسیم، اصلاً خود این حقیقت چی هست؟ خودِ حقیقت را میگم!»

فلسفه‌ی او ترکیبی از فلسفه‌ی سه مکتب نامدار کلبیون، رواقیون و لذت‌گراها بود و حاصل جمع همه‌ی آن‌ها در یک کلام میشد: «به هیچ پست فطرتی بیشتر از آن که بتوانی لگدی حواله‌اش کنی اعتماد نکن، و چون کاری از دستت بر نمی‌آید، بیا به سلامتی بنوش. اگر تو مهمون می‌کنی، برای من دو تا باشه. ممنون. یه پاکت هم بادوم زمینی. سینه سمت چپیش تقریباً بیرون افتاده، نه؟ پس دو تا پاکت دیگه!»

بسیاری از مردم از تفکرات او نقل قول می‌کردند:

«درسته که این دنیای عجیب و غریبیه، ولی تو می‌خندی، مگه نه؟ چیزی که من میگم اینه که: «**لا تدع الحمقه تعذبک**»[1] همه چیزدون‌ها همه چیز رو نمی‌دونند. و در ضمن، اگر همه ما یکسان بودیم، الان کجای کار بودیم؟»

اُم به سمت صدا خزید و به سمت گوشه‌ی دیواری که از آن‌جا می‌توانست حیاط کوچکی را ببیند رفت.

بشکه‌ی بسیار بزرگی به دورترین دیوار تکیه داشت. آشغال‌های زیادی دور آن جمع شده بود... کوزه‌های شکسته‌ی شراب، استخوان‌های جویده شده و یک آلونک ساخته شده از تخته‌های زمخت که نشان می‌داد آن‌جا خانه‌ی کسی است. این برداشت توسط تابلویی روی دیوار که از جنس تخته و نوشته‌های گچی بود، تأیید میشد.

روی تابلو چنین نوشته شده بود:

دیداکتالوس و برادرزاده
فیلسوف‌های کاربردی

هیچ پیشنهادی آن قدرها بزرگ نیست.
«ما فکرهای شما را برایتان فکر می‌کنیم»، ما به جای شما فکر می‌کنیم

نرخ ویژه برای ۶ عصر به بعد.
هر روز بدیهیات جدید.

جلوی بشکه، مرد کوچک اندامی با ردایی که احتمالاً زمانی سفید بوده، درست به همان دور دستی زمانی که تمام قاره‌ها به همان شکل به هم متصل شده بوده‌اند، به مرد دیگری که روی زمین افتاده بود لگد میزد.

«تو پست فطرت تنبل!»

مرد جوان‌تر نشست.

«راست میگم عمو...»

«فقط واسه نیم ساعت روم رو برگردوندم و تو سر کار خوابت برد!»

---

[1] این جمله اصطلاحی لاتین است به معنای تقریبی «مگذار ابلهان عذابت دهند»

«چه کاری؟ از هفته‌ی پیش که اون کشاورزه، آقای پیلوکسی[۱] اومد کار دیگه‌ای نداشتیم...»
«از کجا می‌دونی؟ از کجا می‌دونی؟ اون موقع که داشتی خرناس می‌کشیدی، ممکنه نیم دوجین آدم رد شده باشه و هر کدومشون هم به یه فلسفه شخصی نیاز داشته باشه!»
«کشاورزه هم که جای پول فقط زیتون داد.»
«خیال دارم پول خوبی بابت اون زیتون‌ها بگیرم!»
«زیتونا فاسدن عمو.»
«چرنده! تو که گفتی اون‌ها سبزن!»
«آره، ولی قراره سیاه باشن!»
سر سنگ‌پشت از میان سایه‌ها، مثل یک تماشاچی تنیس عقب و جلو می‌رفت. مرد جوان ایستاد.
گفت: «امروز صبح خانوم بیلاکسیز[۲] اُمده بود. گفت اون ضرب المثلی که هفته پیش براش گفتی دیگه کار نمی‌کنه.»
دیداکتالوس سرش را خاراند و گفت: «کدوم یکی بود؟»
«بهش گفتی -تاریک‌ترین بخش شب درست پیش از طلوع است.- .»
«این که چیزیش نیست. یه فلسفه‌ی درست و حسابی!»
«گفت دیگه احساس بهتر شدن نمی‌کنه. در هر حال، گفت تموم شب رو به خاطر پا دردش بیدار می‌مونه و قبل از طلوع، همیشه یه مقدار نور هست. به همین خاطر حرفت درست نیست. و با این وجود، پاش هم گندید و مجبور شدن ببُرندش. پس من هم یه بخش‌هایی رو براش عوض کردم: -خنده بر هر درد بی‌درمان دوا است-.»
دیداکتالوس اندکی خوشحال شد.
«جابه‌جاش کردی، آره؟»
«گفت حالا یه تلاشی می‌کنه. بابتش یه هشت‌پای خشک شده‌ی کامل بهم داد. گفت به نظرش گرسنه می‌رسم.»
«که این طور؟ پس داری یاد می‌گیری. اون ناهار به همه چی می‌ارزه. می‌بینی اِرن[۳]؟ بهت گفته بودم اگر جدی بگیریمش جواب میده.»
«من که به یه هشت‌پای خشکیده و یه جعبه زیتون روغنی نمی‌گم جواب، استاد. ارزش دو هفته فکر کردن رو نداره.»
«ما واسه ساختن اون ضرب المثل برای گریلوز[۴] پیر پینه دوز، سه اوبول گیرمون اومد.»
«نه، گیرمون نیومد. پولش رو پس گرفت. زنش از رنگش خوشش نیومد.»
«و تو هم پولش رو بهش پس دادی؟»
«آره.»
«چی؟ همه‌اش رو؟»
«آره.»
«نمی‌تونی این کار رو بکنی. اون هم بعد از این که کلمات رو استفاده و کهنه کرده. کدوم یکی بود؟»
«کلاغی که جهت حرکت شتر رو بدونه، کلاغ عاقلیه.»
«رو این یکی خیلی کار کرده بودم.»
«گفت منظورش رو نمی‌فهمه.»
«من هم از پینه دوزی سر در نمیارم، ولی وقتی یه جفت صندل خوب پام کنم ارزشش رو می‌فهمم.»

---
[1] Piloxi
[2] Bylaxis
[3] Urn
[4] Grillos

اُم چشمش را بست و به شکل افکار جلوی رویش چشم دوخت.

کسی که اِرن نام داشت احتمالاً برادرزاده بود و با وجود تعداد زیاد دایره‌ها و زاویه‌ها، ذهن نسبتاً پیش پا افتاده‌ای داشت. ولی ذهن دیداکتالوس مثل یک کتری پر از مارماهی در منتهی درجه‌ی الکتریسیته‌شان، حباب می‌کرد و جرقه میزد. اُم قبلاً هرگز چنین چیزی ندیده بود. افکار بروتا برای متمرکز شدن یک ابدیت وقت می‌بردند؛ مثل این که به تماشای نزدیک شدن کوه‌ها به هم بنشینی. اما افکار دیداکتالوس با صدای صفیر، یکی بعد از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند. تعجبی نداشت که کچل بود. احتمالاً ریشه‌ی موها از درون سوخته بود.

اُم یک متفکر پیدا کرده بود.

و خب، یکی از آن ارزان‌ها.

نگاهی به دیوار پشت بشکه انداخت. کمی دورتر، راه پله‌ای مرمرین و زیبا قرار داشت که به دری برنزی می‌رسید و روی در، با حروف آهنین نوشته شده بود **المكتبة**[1].

زمان زیادی را به تماشا گذراند. دست‌های ارن دور لاکش مشت شده بودند و شنید که دیداکتالوس می‌گوید: «هی... خوردن این‌ها خیلی کیف داره...»

بروتا از ترس خشک شده بود.

وربیس فریاد زد: «شما فرستاده‌ی ما رو سنگسار کردید! یه مرد بی‌سلاح رو!»

تایرانت گفت: «تقصیر خودش بود. آریستوکرات هم حاضر بود. می‌تونی از اون بپرسی.»

مرد بلند قد سری تکان داد و ایستاد.

گفت: «طبق رسوم همه می‌تونند تو بازار سخنرانی کنند...»

وربیس حرفش را قطع کرد و گفت: «و بعد سنگسار بشن؟»

آریستوکرات یک دستش را بلند کرد و گفت: «آه، هر کس هر چیزی که دلش بخواد رو می‌تونه تو میدون بگه. البته یه سنت دیگه‌ای هم داریم که اسمش آزادی شنونده است. متأسفانه، اگر مردم از چیزی که می‌شنوند خوششون نیاد، یه کم... عصبانی میشن.»

یکی دیگر از مشاوران گفت: «من هم اون‌جا بودم. فرستاده‌ی شما خواست صحبت کنه و اولش همه چیز خوب بود، چون مردم داشتند می‌خندیدند. ولی بعد اون گفت که اُم تنها ایزد واقعیه و همه یک‌دفعه ساکت شدند. بعدش هم مجسمه‌ی توولپیت، ایزد شراب رو واژگون کرد و به زمین انداخت و از همون جا بود که دردسر شروع شد.»

وربیس گفت: «یعنی می‌خواین بگین بهش رعد و برق آسمونی خورد؟»

وربیس دیگر فریاد نمی‌زد. صدایش یکنواخت و بدون احساس بود. فکری در ذهن بروتا جان گرفت: بازجوها این طوری صحبت می‌کنند. وقتی حرف محتسب‌ها تموم میشه، بازجو حرف می‌زنه.

«نه، یه خمره به سمتش پرتاب شد. آخه می‌دونید، توولپیت هم میون جمعیت بود.»

«و زدن یک مرد صادق رفتاری ایزدگونه محسوب میشه، مگه نه؟»

«فرستاده‌تون گفت کسی که به اُم اعتقاد نداشته باشه، از مجازات بی‌پایانی زجر خواهد کشید. باید بگم که به نظر مردم، این حرفش خیلی گستاخانه بود.»

«و به همین خاطر به طرفش سنگ پرت کردند...»

«نه چندان. اون‌ها فقط به غرورش توهین کردند. و تازه سنگ پرونی بعد از این که سبزیجات تموم شدن شروع شد.»

---

[1] در متن اصلی به عنوان زبان علمی آن روزگار کلمه لاتین LIBRVM به معنای کتابخانه استفاده شده که در این‌جا از عربی به عنوان آخرین زبان علمی در ایران استفاده شده.

«سبزیجات پرت کردند؟»
«آره، اون هم وقتی که دیگه تخم‌مرغ‌ها تموم شد.»
«و وقتی هم که برای اعتراض اومدیم...»
تایرانت گفت: «مطمئنم که قصد شصت تا کشتی، چیزی بیشتر از اعتراض بوده؛ و ما به شما اخطار داده بودیم استاد وربیس. مردم هر چیزی که بخوان رو توی افه‌بی پیدا می‌کنند. به همین خاطر ممکنه به ساحل شما حمله‌های بیشتری بشه. ما کشتی‌هاتون رو لحظه‌ای آروم نمی‌ذاریم. مگر اینکه امضا کنید.»
وربیس گفت: «و امکان عبور از افه‌بی؟»
تایرانت لبخند زد و گفت: «از میون بیابون؟ استاد، اگر شما بتونید از وسط بیابون رد بشید، پس مطمئنم که هر جای دیگه‌ای هم می‌تونید برید.»
تایرانت نگاهش را از وربیس برداشت و از میان ستون‌ها به آسمان چشم دوخت.
گفت: «خب... به نظر میاد نزدیک ظهره. روز داره گرم‌تر میشه. بدون شک می‌خواین، ام... پیشنهادات ما رو با همراهاتون در میون بذارید. میشه دوباره نزدیک غروب با هم ملاقات کنیم؟»
وربیس طوری رفتار کرد انگار دارد روی این پیشنهاد فکر می‌کند.
بالاخره گفت: «فکر کنم مشورت ما کمی بیشتر طول بکشه. ممکنه برنامه رو بذاریم... فردا صبح؟»
تایرانت سری تکان داد و گفت: «هر طور میلتونه. در همین بین، کاخ تماماً در اختیارتونه. معبدها و کارهای هنری زیادی هستند که حتماً میل دارین ببینیدشون. وقتی به غذا احتیاج داشتید، نزدیک‌ترین برده رو صدا بزنید.»
وربیس گفت: «برده یه کلمه از زبان افه‌بیه. توی اُمنیایی، ما برای برده کلمه‌ی معادلی نداریم.»
تایرانت گفت: «می‌فهمم. حدس می‌زنم ماهی‌ها هم تو زبونشون برای آب کلمه‌ای نداشته باشند.»
دوباره آن لبخند مرموز روی صورتش ظاهر شد و گفت: «و البته حمام‌ها و کتابخونه هم هستند. منظره‌های جالبی هستند. هر چی باشه، شما مهمون ما هستید.»
وربیس سرش را خم کرد و گفت: «دعا می‌کنم شما هم روزی مهمون من باشید.»
تایرانت گفت: «آه! در اون صورت چه منظره‌هایی ببینم!»
بروتا بلند شد و با همان حرکت صندلی‌اش را به زمین انداخت و از شدت خجالت سرخ شد.
با خود فکر کرد، در مورد برادر مورداک دروغ گفتند. وربیس می‌گفت اون قدر زدنش که دیگه جونی نداشته و باز هم شلاقش زدند. برادر نومراد گفت که جسدش رو دیده و حقیقت داره. اون هم فقط به جرم حرف زدن! مردمی که همچین کارهایی رو می‌کنند باید... مجازات بشن. و اون‌ها برده‌داری هم می‌کنند! آدم‌ها رو مجبور می‌کنند بر خلاف میلشون کار بکنند. با آدم‌ها مثل حیوون رفتار می‌کنند. و حتا اسم فرمانرواشون رو هم ظالم میذارن!
و چرا همه چیز آن طوری که به نظر می‌رسید نبود؟
چرا هیچ‌کدوم از این حرف‌ها باورم نمیشه؟
از کجا می‌دونم که این‌ها درست نیست؟
و منظورش از این که ماهی کلمه‌ای برای آب نداره چی بود؟
اُمنیایی‌ها نیمه اسکورت-نیمه مجبور به اقامتگاه خود بازگشتند. ظرف دیگری از میوه روی میز سلول بروتا قرار داشت و چند ماهی و یک قرص نان هم بود.
مردی هم بود که زمین را جارو می‌کرد.
بروتا گفت: «اِم... شما یه برده‌اید؟»
«بله ارباب.»

«حتماً خیلی وحشتناکه.»

مرد به جارویش تکیه داد و گفت: «حق با شما است. وحشتناکه. واقعاً وحشتناکه. می‌دونید، من فقط یک روز در هفته مرخصی دارم!»

بروتا که قبلاً هرگز کلمه‌ی «مرخصی» را نشنیده بود و هر طور که حساب می‌کردی اصلاً از این جریان سر در نمی‌آورد، بدون اطمینان سری تکان داد.

گفت: «چرا فرار نمی‌کنی؟»

برده گفت: «اوه، این کار رو کردم. یه بار به تسورت فرار کردم. ولی خیلی خوشم نیومد. برگشتم. البته هر زمستون هم دو هفته به جلبیبی[1] فرار می‌کنم.»

بروتا گفت: «مجبورت می‌کنند برگردی؟»

برده گفت: «آه، نه. مجبورم نمی‌کنند. آریستروکاتی بدجوری خسیسه. باید خودم برگردم. قاچاقی سوار کشتی بشم یا از این جور چیزها.»

«تو برمی‌گردی؟»

«آره. خارج جای خوبی واسه تماشا است، ولی به درد زندگی نمی‌خوره. در هر حال، من فقط واسه چهار سال دیگه برده‌ام و بعدش آزاد میشم. وقتی آزاد بشم، حق رأی پیدا می‌کنم. اون وقت می‌تونم برده هم داشته باشم.»

همان طور که صورتش از زحمت به خاطر آوردن در هم رفته بود، نکات را روی انگشتانش شمرد: «برده‌ها روزی سه وعده غذا می‌خورن که حداقل یکیش گوشتیه. و یه روز در هفته هم مرخصی دارن. و این که هر سال دو هفته وقت برای فرار دارند. و دیگه لازم نیست که تنور رو روشن کنم یا بارهای سنگین بلند کنم و هر از گاهی فقط طبق برنامه سخنان خردمندانه ارائه میدم.»

بروتا که بر خلاف میل خود مجذوب بحث شده بود، گفت: «آره، ولی تو که آزاد نیستی.»

«چه فرقی داره؟»

بروتا سرش را خاراند و گفت: «هوم... هیچی مرخصی نداری. و یه وعده غذات هم کمتر میشه.»

«واقعاً؟ پس فکر کنم آزادی رو یه کم عقب بندازم. ممنون.»

بروتا گفت: «اِم... این دور و بر یه سنگ‌پشت ندیدی؟»

«نه. زیر تخت هم جارو کردم.»

«امروز جای دیگه سنگ‌پشتی ندیدی؟»

«یکی می‌خوای؟ اونا خیلی خوش خوراکن...»

«نه، نه، ممنون.»

«بروتا!»

صدای وربیس بود. بروتا با عجله وارد حیاط شد و به سلول وربیس رفت.

«آه بروتا.»

«بله سرورم؟»

وربیس چهار زانو روی زمین نشسته بود و به دیوار نگاه می‌کرد.

وربیس گفت: «تو مرد جوانی هستی که داره از یک مکان جدید دیدن می‌کنه. شکی نیست دوست داری چیزهای بیشتری ببینی.»

بروتا گفت: «واقعاً؟»

وربیس دوباره داشت با صدای یک بازجو صحبت می‌کرد... صدایی یکنواخت، مثل صدای یک سیم فلزی بلند.

[1] Djelibeybi

«می‌تونی هر جا که دلت می‌خواد بری. چیزهای جدید رو ببین بروتا. همه چیز رو یاد بگیر. تو گوش و چشم منی. و حافظه‌ی من. در مورد این‌جا همه چیز رو یاد بگیر.»

«هوم... جدی سرورم؟»

«تا به حال حرفی غیر جدی بهت زدم؟»

«نه سرورم.»

«برو. همه چیز رو یاد بگیر. و موقع غروب برگرد.»

بروتا گفت: «هوم... حتا کتابخونه؟»

«ها؟ آره، کتابخونه. البته همان کتابخونه‌ای که این‌جا دارن؛ پر از علم بی‌فایده و خطرناک و شیطانی. می‌توانم این چیزها رو توی ذهنم ببینم بروتا. تو هم می‌تونی تصور کنی؟»

«نه ارباب وربیس.»

«بی‌گناهی تو محافظ توئه، بروتا. هر طور شده به کتابخونه برو. از تأثیراتی که روت می‌ذاره نمی‌ترسم.»

«ارباب وربیس؟»

«بله؟»

«تایرانت گفت که اونا کاری به کار برادر مورداک نداشتند...»

سکوتی در میان افتاد.

وربیس گفت: «دروغ گفت.»

«بله.»

بروتا کمی صبر کرد. وربیس همچنان به دیوار نگاه می‌کرد. بروتا نمی‌دانست به چه چیزی چشم دوخته است. وقتی به نظر رسید حرف دیگری در میان نیست گفت: «متشکرم.»

قبل از این که بیرون برود قدمی به عقب برداشت تا نگاهی زیر چشمی به زیر تخت شماس بیندازد.

بروتا که عجولانه در میان کاخ راه می‌رفت با خود فکر کرد اُم احتمالاً به دردسر افتاده است. همه می‌خواستند سنگ‌پشت بخورند.

بروتا همین طور که سعی می‌کرد از نگاه کردن به حجاری پری‌های دریایی زیبا پرهیز کند، همه جا چشم دواند.

بروتا می‌دانست پیکر زن‌ها از نظر فنی با پیکر مردها تفاوت دارد؛ او تا قبل از دوازده سالگی دهکده را ترک نکرده بود و تا آن زمان هم برخی از هم سن و سالانش ازدواج کرده بودند. کلیسای اُمنیا ازدواج زود هنگام را به عنوان راهی برای پیش‌گیری از گناه تشویق می‌کرد. البته هر فعالیتی که استفاده از قسمت گردن تا زانوی انسان را شامل میشد، به نحوی گناه‌آلود بود.

بروتا آرزو می‌کرد ای کاش دانش‌ور بهتری بود تا بتواند از ایزدش چرایی این امر را بپرسد.

بعد آرزو کرد که کاش ایزدش قدری باهوش‌تر بود که بتواند جواب این سؤال را بدهد.

با خود فکر کرد اُم فریاد نزده است. اگر این طور بود صدایش را می‌شنیدم. پس حتماً کسی او را نپخته است.

یکی از برده‌هایی که مجسمه‌ای را برق می‌انداخت راه کتابخانه را به او نشان داد. بروتا از راهرویی پر از ستون گذشت.

وقتی به حیاط جلوی کتابخانه که پر از فیلسوف بود رسید، متوجه شد همه گردن دراز کرده‌اند تا چیزی را ببینند. بروتا می‌توانست صدای معمولی جر و بحث خشنی را بشنود که نوید مشاجرات فلسفی را می‌داد.

در این مورد:

«ده اوبول شرط می‌بندم دوباره نتونه این کار رو تکرار کنه!»

«در مورد پول حرف می‌زنید؟ این از اون حرف‌هایی نیست که آدم هر روز بشنوه زینو.»

«آره، ولی دیگه داشتیم خداحافظی می‌کردیم.»

«ببین، احمق نباش. این یه سنگ‌پشته. فقط داره رقص جفت‌یابی انجام میده...»

سکوت کوتاهی پیش آمد. و بعد صدای آه و اوه بلند شد.
«این‌جا رو!»
«اون زاویه راست نیست!»
«بی‌خیال بابا! دوست دارم ببینم خودت اگر در چنین شرایطی بودی چه کار ازت برمی‌اومد.»
«حالا داره چیکار می‌کنه؟»
«فکر کنم... داره وتر مثلث قائم الزاویه رو می‌کشه.»
«به این میگی قائم الزاویه؟ این که کجه.»
«کج نیست. مثلث رو راست و مستقیم کشید، ولی تو داری کجکی نگاهش می‌کنی!»
«سی اوبول شرط می‌بندم امکان نداره یه مربع بکشه!»
«چهل تا شرط می‌بندم که می‌تونه!»
سکوت دیگری پیش آمد و بعد صدای خوشحالی.
«آره!»
صدایی ناراحت گفت: «اگر نظر من رو بخوای، این بیشتر به متوازی الاضلاع می‌خوره.»
«ببین، من قیافه مربع رو خوب می‌شناسم. و این یه مربعه!»
«خیلی خب. یا دو برابرش کن یا هیچی! شرط ببندیم که نمی‌تونه یه دوازده ضلعی بکشه.»
«هاه! تو همین الان شرط بستی که امکان نداره پنج ضلعی بکشه!»
«یا دو برابرش کن یا هیچی. دوازده ضلعی. نگرانی، نه؟ می‌ترسی جوجه؟»
«این که بخوام ازت پول بگیرم برام خیلی شرم‌آوره...»
سکوت دیگری پیش آمد.
«ده ضلعی؟ ده ضلعی؟ آره!»
«بهت گفته باشم، این اصلاً درست نیست! کی شنیده که یه سنگ‌پشت هندسه سرش بشه؟»
«یه نظریه‌ی احمقانه‌ی دیگه دادی دیداکتالوس؟»
«من هم تا این‌جا همین رو گفتم. این فقط یه سنگ‌پشته.»
«خوردن یکی از این جونورها خیلی کیف داره...»
ازدحام فیلسوف‌ها کمتر شد و آن‌ها بدون توجه به بروتا از کنارش رد شدند. بروتا برای لحظه‌ای دایره‌ای از شن‌های مرطوب را دید که با اشکال هندسی پر شده بود. اُم وسط اشکال نشسته بود. پشت سر او یک جفت فیلسوف حسابی شلخته نشسته بودند و توده‌ای سکه را می‌شمردند.
دیداکتالوس گفت: «کار چطور بود ارن؟»
«پنجاه و دو اوبول گیرمون اومد استاد.»
«می‌بینی؟ هر روز کارمون پیشرفت می‌کنه. البته واقعاً ناراحت کننده است که فرق بین ده و دوازده رو نمی‌دونه. بیا یه پاش رو بکنیم و تاس کباب درست کنیم.»
«پاش رو بکنیم؟»
«خب... یه سنگ‌پشتی مثل این رو که نمی‌شه یه دفعه‌ای خورد.»
دیداکتالوس صورتش را به طرف ارن، مرد جوانی با پاهای پرانتزی و صورت قرمز، برگرداند که به سنگ‌پشت خیره شده بود.
گفت: «چیه؟»
پسرک چاق گفت: «سنگ‌پشت فرق بین ده و دوازده رو می‌دونه.»

دیداکتالوس گفت: «این جونور لعنتی هشتاد اوبول بهم ضرر زد.»
«آره، ولی فردا...»
چشم‌های پسرک طوری برق میزد انگار دارد به کسی گوش می‌دهد و حرفش را با دقت تکرار می‌کند: «فردا... باید بتونی برایش شرط سه به یک بگذاری.»
دهان دیداکتالوس باز مانده بود.
گفت: «سنگ‌پشته رو بده من ارن.»
دستیار فیلسوف خم شد و اُم را با احتیاط بلند کرد.
دیداکتالوس گفت: «می‌دونی، از همون اول هم احساس می‌کردم یه چیز عجیبی در مورد این جونور هست. به ارن گفتم شام فردامونه، ولی اون گفت نه سنگ‌پشته داره با دمش روی شن هندسه می‌کشه. این واسه یه سنگ‌پشت عادی نیست... هندسه!»
چشمان اُم به سمت بروتا برگشت.
گفت: «مجبور بودم. تنها راهی بود که می‌تونستم توجهش رو جلب کنم. حالا حسابی کنجکاوش کرده‌ام. وقتی کسی رو کنجکاو کنی، قلب و فکرش دنبالت راه می‌افته.»
بروتا گفت: «اون یه ایزده.»
فیلسوف گفت: «جدی؟ اسمش چیه؟»
«بهش نگو! بهش نگو! رب‌النوعای محلی می‌شنوند.»
بروتا گفت: «نمی‌دونم.»
دیداکتالوس اُم را برعکس کرد.
ارن متفکرانه گفت: «**لاک‌پشت حرکت می‌کنه**.»
بروتا گفت: «چی؟»
ارن گفت: «استاد در این مورد یه کتاب نوشته.»
دیداکتالوس با فروتنی گفت: «کتاب هم که نیست... بیشتر یه طوماره. فقط یه سری مسایل که یادداشت کرده‌ام.»
بروتا گفت: «این که دنیا مسطحه و رو پشت یه لاک‌پشت غول آسا داره تو فضا حرکت می‌کنه؟»
نگاه دیداکتالوس خیره ماند: «تو خوندیش؟ تو برده‌ای؟»
بروتا گفت: «نه، من...»
«به اسم من اشاره‌ای نکن! بگو کاتبی چیزی هستی!»
بروتا به آهستگی گفت: «...من کاتبم.»
ارن گفت: «آره، دارم می‌بینم. روی انگشت شستت جایی که قلم رو می‌گیری پینه بسته. دور تا دور آستینت هم لکه‌های جوهره.»
بروتا نگاهی به شست دست چپش انداخت و گفت: «ولی من...»
ارن با خنده گفت: «آره، چپ دستی، مگه نه؟»
بروتا گفت: «اِم... از هر دو تا دستم استفاده می‌کنم. ولی همه میگن که کارم خیلی هم خوب نیست.»
دیداکتالوس گفت: «اوه... جفت چپی؟»
«چی؟»
اُم گفت: «منظورش اینه که درست نمی‌تونی از هیچ‌کدوم از دستات استفاده کنی.»
بروتا مؤدبانه سرفه‌ای کرد و گفت: «اوه، آره. این طوری‌ام. ببین... من دنبال یه فیلسوف می‌گشتم. چیزه... کسی که در مورد رب‌النوعا اطلاعات داشته باشه.»
منتظر ماند.

بعد گفت: «نمی‌خوای بگی که بازمانده‌های یک سیستم اعتقادی از مد افتاده هستند؟»
دیداکتالوس که هنوز انگشت‌هایش را روی لاک اُم می‌کشید سرش را تکان داد.
اُم گفت: «نوچ. ترجیح می‌دم طوفان رعد و برق این قدر نزدیکم راه نیفته.»
«اوه، میشه هی نچرخونیدش؟ همین الان بهم گفت که اصلاً از این وضعیت خوشش نمیاد.»
دیداکتالوس گفت: «اگر از وسط نصفش کنی و حلقه‌هاش رو بشمری، می‌تونی دقیق بگی چند سالشه.»
«چیزه... در هر حال اون خیلی اهل شوخی نیست.»
«از لهجات معلومه اُمنیایی هستی.»
«آره.»
«اومدین در مورد عهدنامه‌ی صلح صحبت کنید؟»
«نقش من فقط گوش دادنه.»
«و می‌خوای در مورد ایزدان چی بدونی؟»
به نظر می‌رسید بروتا سرا پا گوش شده است. بالاخره گفت: «این که از کجا شروع می‌کنن. چطوری رشد می‌کنن و این که بعدش چه اتفاقاتی براشون میافته.»
دیداکتالوس سنگ‌پشت را در میان دستان بروتا گذاشت و گفت: «فکر کردن پول می‌طلبه.»
بروتا گفت: «باشه... هر وقت ارزش فکرت از ۵۲ اوبول بالاتر زد خبرم کن.»
دیداکتالوس خندید و گفت: «ظاهراً خودت هم می‌تونی فکر کنی. حافظه‌ی خوبی داری؟»
«نه، نه چندان.»
«آره؟ آره. بیا بریم تو کتابخونه. میدونی، سقفش مسیه و یه اتصال زمین حسابی داره. برای انتقال آذرخش به زمین. ایزدان واقعاً از این جور چیزها بدشون میاد.»
دیداکتالوس خم شد و فانوس آهنی زنگ‌زده‌ای را از کنار پایش برداشت.
بروتا سرش را بلند کرد و به ساختمان سفید بزرگ نگاهی انداخت.
گفت: «این کتابخونه است؟»
دیداکتالوس گفت: «آره. واسه همین کلمه‌ی "المکتبة" رو به اون گندگی سر درش نوشتند. ولی خب... یه کاتب مثل تو باید از این چیزها خوب سر در بیاره.»
کتابخانه‌ی افه‌بی قبل از آتش سوزی، دومین کتابخانه بزرگ در صفحه‌جهان به شمار می‌رفت.
البته به بزرگی کتابخانه‌ی «دانشگاه نادیده[1]» نبود، ولی آن کتابخانه بر پایه‌ی طبیعت جادوییش یک یا دو مزیت بیشتر داشت. برای مثال هیچ کتابخانه‌ای در هیچ‌کجا، سالن‌های خاص کتاب‌های نانوشته نداشت. کتاب‌هایی که اگر نویسنده‌هایشان را تمساح حوالی فصل اول نخورده بود، نوشته می‌شدند. نقشه‌ی مکان‌های خیالی، لغت‌نامه‌ی کلماتی که وجود نداشتند، راهنماهای یافتن اشیای نامریی. دائرةالمعارف‌های خودرو در تالار مطالعه‌ی گمشده. کتابخانه‌ای چنان بزرگ که واقعیت را از شکل می‌انداخت و دروازه‌هایی به تمامی کتابخانه‌های دیگر باز می‌کرد... در هر جا و هر زمان...
کتابخانه‌ی دانشگاه نادیده اصلاً شبیه کتابخانه‌ی افه‌بی با تنها چهارصد یا پانصد جلد کتاب نبود. بسیاری از کتاب‌ها به شکل طومار بودند، که از خستگی خواننده بابت صدا کردن برده‌ای برای ورق زدن کتاب جلوگیری می‌کرد. البته هر کدام از آن‌ها روی قفسه‌ی مخصوص به خودش قرار داشت. کتاب‌ها نباید زیاد نزدیک به هم نگهداری می‌شدند، وگرنه به روش‌های عجیب و غریب و غیر قابل پیش‌بینی، روی هم اثر می‌گذاشتند.

[1] دانشگاه جادوگری در شهر آنخ‌مورپورک در دنیای صفحه‌ی مسطح.

پرتوهای آفتاب منظره‌ای مثل ستون‌های نور در هوایی پرغبار ساخته بودند.
اگرچه ساختار عجیب راهروها یکی از کوچکترین شگفتی‌های کتابخانه بود، بروتا نمی‌توانست به آن‌ها دقت نکند. توفال‌های چوبی مابین تاقچه‌های سنگی و در ارتفاع حدود دو متری زمین قرار داده شده بود. روی آن‌ها قفسه‌ای عریض‌تر از طبقه‌ها قرار داده بودند که کاربردش اصلاً مشخص نبود.
سطح زیرین آن‌ها با اشکال زمخت چوبی پوشیده شده بود.
دیداکتالوس اعلام کرد: «کتابخونه.»
دستش را دراز کرد و انگشتانش به آرامی تخته را از روی سرش رد کردند.
بروتا فهمید.
گفت: «تو کوری، مگه نه؟»
«درسته.»
«ولی یه چراغ دستته؟»
دیداکتالوس گفت: «آره. ولی هیچ روغنی توش نریخته‌ام.»
«یه چراغ که روشن نمی‌شه، اون هم برای مردی که نمی‌بینه؟»
«اوهوم. حسابی جور در میاد. و البته خیلی فیلسوف‌مآبانه است.»
«و توی یه بشکه هم زندگی می‌کنی.»
دیداکتالوس که به سرعت به سمت جلو حرکت می‌کرد، گفت: «زندگی کردن توی بشکه، مده.»
فقط هر از گاهی انگشت‌هایش طرح‌های روی تخته‌های چوب را لمس می‌کردند: «بیشتر فیلسوف‌ها همین کار رو می‌کنند. این طوری نشون می‌دیم که اشیای دنیوی چقدر خوار و بی‌اهمیت هستند. البته بهت بگم، لگیبوس[1] توی بشکه‌اش یه سونا هم داره. میگه توی اون میشه به مسایل خیلی شگفت‌آوری فکر کرد.»
بروتا نگاهی به اطراف انداخت. طومارها شبیه فاخته‌ی آوازه‌خوان ساعت‌ها، از قفسه‌های خود بیرون زده بودند.
گفت: «همه چیز خیلی... من تا قبل از اینکه به این‌جا بیام هیچ فیلسوفی رو ندیده بودم. دیشب همه‌ی اون‌ها...»
دیداکتالوس گفت: «باید به خاطر بسپاری که این دور و اطراف، سه دیدگاه اساسی فلسفی وجود داره. براش بگو ارن.»
ارن به سرعت گفت: «زنوسیست‌ها، که میگن دنیا از پایه پیچیده و تصادفیه. ایبیدیانی‌ها که میگن دنیا از پایه ساده است و قوانین مشخص و اساسی رو دنبال می‌کنند.»
دیداکتالوس که طوماری را از قفسه‌اش بیرون می‌کشید گفت: «و من.»
ارن گفت: «و استاد که میگه این همون دنیای قدیمی و بامزه‌ی خودمونه.»
دیداکتالوس گفت: «و به اندازه کافی نوشیدنی نداره.»
«و نوشیدنی زیادی توش پیدا نمی‌شه.»
دیداکتالوس که تقریباً با خودش حرف میزد گفت: «رب‌النوع‌ها.»
طوماری دیگر بیرون کشید و گفت: «می‌خوای در مورد رب‌النوعا بدونی؟ بیا اینم "اندیشه‌ها" اثر زنو و "ابتذال" اثر آریستوکرات پیر و... و "مباحثات" احمقانه و کوفتی ایبیدی‌ها... و "هندسه" اثر لگیبوس و... "رب‌النوع‌شناسی" هیرارک...»
انگشتان دیداکتالوس روی قفسه‌ها می‌چرخید. غبار بیشتری به هوا بلند شد.
بروتا گفت: «همه‌ی اینا کتابن؟»
«اوه... آره. این‌جا همه کتاب می‌نویسند. نمی‌شه جلوی پست فطرت‌ها رو گرفت.»
بروتا گفت: «و مردم هم می‌تونند اون‌ها رو بخونند؟»

[1] Legibus

اُمنیا بر پایه‌ی تنها یک کتاب بود... و این‌جا... صدها...
ارن گفت: «خب، اگر بخوان می‌تونند. ولی مردم زیاد به این‌جا نمیان. این کتاب‌ها برای خوندن نیستند. بیشتر برای نوشتن هستند.»
دیداکتالوس گفت: «خرد اعصار... می‌دونی، برای این که ثابت کنی یه فیلسوفی، باید کتاب بنویسی. واسه همین یه طومار و لیف رسمی و مجانی فیلسوف‌ها رو می‌گیری دستت و تمام.»
برکه‌ای از نور خورشید روی میز سنگی وسط تالار ایجاد شده بود. ارن طوماری را باز کرد. گل‌های درخشان در زیر نور طلایی برق زدند.
دیداکتالوس گفت: «کتاب اورینج‌کراتس، "طبیعت گیاهان". ششصد گیاه و کاربرد اونا...»
بروتا زمزمه کرد: «خیلی زیبا است.»
دیداکتالوس گفت: «آره، این هم یکی از کاربرد گیاهانه. و البته همون خصوصیتی که اورینج‌کراتس پیر اصلاً بهش توجهی نکرد. خیلی خب، ارن، "رساله‌ی جانورشناسی" فیلو رو نشونش بده.»
طومار دیگری باز شد. تصویر چند دوجین حیوان و هزاران کلمه‌ی غیر قابل خواندن در آن بود.
«ولی... تصویر حیوانات... این اشتباهه... مگه غلط نیست که...»
دیداکتالوس گفت: «این‌جا تصویر همه چیز رو پیدا می‌کنی.»
در اُمنیا هنر ممنوع بود.
ارن گفت: «و این هم کتابیه که دیداکتالوس نوشته.»
بروتا به تصویر یک لاک‌پشت خیره شد. آن‌جا... فیل هم بود... حافظه‌اش از خاطره‌ی جدید رساله‌ی حیوانات که همان لحظه برای همیشه در ذهنش فرو رفته بود، برایش روشن کرد آن‌ها فیل هستند. فیل‌هایی روی پشت یک لاک‌پشت؛ و روی آن‌ها صفحه‌ای گرد پر از خشکی و کوه و اقیانوسی دور آن و آبشاری که از اقیانوس نشأت می‌گرفت دور تا دور صفحه‌ی گرد...
بروتا گفت: «چطور ممکنه؟ دنیایی روی پشت یه لاک‌پشت؟ چرا همه همین حرف رو می‌زنند؟ این درست نیست!»
دیداکتالوس گفت: «این رو به دریانوردها بگو. هر کسی که اسم "اقیانوس لبه" به گوشش خورده باشه این رو می‌دونه. چرا واضحات رو رد کنیم؟»
بروتا گفت: «ولی مطمئناً دنیا یه کره‌ی کامله... چیزی که دور تا دور خورشید می‌گرده، درست مثل همون چیزی که هفت کتاب مقدس بهمون میگن. اون خیلی... منطقی به نظر می‌اومد. همه چیز باید اون طوری باشه.»
دیداکتالوس گفت: «باید؟ خب... من چیزی در مورد باید نمی‌دونم. این یه کلمه‌ی فیلسوفانه محسوب نمی‌شه.»
بروتا به دایره‌ای که زیر لاک‌پشت نقاشی شده بود اشاره می‌کرد، زمزمه کنان گفت: «و... این چیه؟»
ارن گفت: «یه نقشه است.»
دیداکتالوس گفت: «نقشه‌ی دنیا.»
«نقشه؟ نقشه دیگه چیه؟»
دیداکتالوس گفت: «یه سری تصویر که بهت نشون میده کجایی.»
بروتا با حیرت خیره ماند: «و اون از کجا می‌دونه؟»
«هاه!»
اُم بی‌درنگ گفت: «رب‌النوع‌ها! ما این‌جاییم که در مورد رب‌النوع‌ها چیزایی بفهمیم!»
بروتا گفت: «ولی همه‌ی این‌ها حقیقت داره؟»
دیداکتالوس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «ممکنه. ممکنه. ما این‌جاییم و الان، الانه. اگر نظر من رو بخوای، جدا از همین مسأله، باقی چیزها کار حدس و گمانه.»

بروتا گفت: «یعنی میگی به حقیقتش اطمینان نداری؟»
دیداکتالوس گفت: «من فکر می‌کنم شاید این طور باشه. ممکنه هم نباشه. تنها چیزی که در موردش مطمئنم اینه که مطمئن نبودن، نشون میده که آدم فیلسوفه.»
اُم گفت: «در مورد رب‌النوع‌ها حرف بزنید.»
بروتا با ضعف گفت: «رب‌النوع‌ها.»
ذهنش آتش گرفته بود. این مردم این همه کتاب می‌نوشتند و با این وجود باز هم مطمئن نبودند. ولی او مطمئن بود، و برادر نومراد مطمئن بود، و شماس وربیس هم چنان اطمینانی داشت که می‌توانستی نعل اسب را دور اعتقادش خم کنی. اطمینان مثل سنگ بود.
حالا می‌دانست چرا وقتی وربیس در مورد افه‌بی صحبت می‌کند، صورتش از شدت تنفر خاکستری شده و صدایش مانند سیم سخت و کشیده می‌شود. اگر حقیقتی وجود نداشت، پس چه چیزی باقی می‌ماند؟ و این مردم پیر و پر سر و صدا وقتشان را با ضربه زدن به بنیان‌های دنیا می‌گذراندند و تنها چیزی که باقی می‌گذاشتند، عدم اطمینان بود. و به آن افتخار هم می‌کردند؟
ارن روی نردبان کوچکی ایستاده بود و میان ردیف طومارها کند و کاو می‌کرد. دیداکتالوس سمت دیگر بروتا نشسته بود و نگاه خیره‌ی چشمان کورش روی او متمرکز شده بود.
فیلسوف گفت: «خوشت نمیاد، مگه نه؟»
بروتا چیزی نگفت.
دیداکتالوس گفت: «می‌دونی، مردم میگن ما آدم‌های کور وقتی پای باقی حس‌ها میاد وسط، کارمون حسابی درسته. البته این حرف درست نیست. پست فطرت‌ها این جوری میگن تا فقط احساس بهتری پیدا کنن. این طوری از زیر بار ترحم برای ما شونه خالی می‌کنن. ولی وقتی نمی‌بینی، یاد می‌گیری بهتر گوش بدی. طرز نفس کشیدن آدم‌ها، صدایی که لباس‌هاشون تولید می‌کنه...»
ارن با طومار دیگری برگشت.
بروتا با ضعف گفت: «نباید از این کارا بکنین. همه‌ی این‌ها...»
صدایش قطع شد.
دیداکتالوس گفت: «من در مورد اطمینان هم می‌دونم.»
حالا صدایش لطیف شده بود: «یادمه... قبل از اینکه کور بشم، یه بار به اُمنیا رفتم. قبل از اینکه مرزها بسته بشن، وقتی که هنوز مردم اجازه‌ی سفر کردن رو داشتند. و توی دژ شما جمعیتی رو دیدم که مردی رو توی یه گودال تا حد مرگ سنگسار کردند. تا حالا همچین صحنه‌ای دیدی؟»
بروتا مِن‌مِن کنان گفت: «باید این طور باشه... تا روح توبه کنه و...»
دیداکتالوس گفت: «چیزی در مورد روح نمی‌دونم. هرگز از اون مدل فیلسوف‌ها نبوده‌ام. تنها چیزی که می‌دونم... اینه که صحنه‌ی وحشتناکی بود.»
«کیفیت جسمی نباید...»
فیلسوف گفت: «اوه، من در مورد اون بدبخت بیچاره‌ای که داشت توی گودال سنگسار میشد حرف نمی‌زنم. منظورم مردمیه که داشتند سنگ پرت می‌کردند. اون‌ها کاملاً مطمئن بودند. مطمئن بودند خودشون توی گودال نیستند. می‌تونستی این رو توی چهره‌شون ببینی. از خوشحالی این که خودشون توی گودال نیستند، سنگ‌ها رو تا حد ممکن محکم پرتاب می‌کردند.»
ارن متوقف شد و با عدم اطمینان نگاهی به او انداخت.
گفت: «رساله‌ی آبراکساس در مورد مکاتب رو آوردم.»

دیداکتالوس که ناگهان دوباره مهربان شده بود گفت: «آبراکساس "ذغالی" پیر. تا حالا پونزده بار رعد و برق رب‌النوع‌ها بهش خورده و باز هم عقب نشینی نکرده. اگر بخوای می‌تونی این رو برای امشب قرض بگیری. یادت باشه هیچی تو حاشیه ننویسی، مگر این که خیلی جالب باشه.»

اُم گفت: «همینه! یالا، بیا این احمق رو ول کنیم بریم.»

بروتا طومار را باز کرد. تصویری در کار نبود. نوشته‌های خشنی که خطی بعد از خطی به دنبال هم آمده بودند.

دیداکتالوس گفت: «سال‌های طولانی تحقیق کرد. رفت تو بیابون، با ایزدان خرد حرف زد، با بعضی از رب‌النوعای ما هم حرف زد. مرد شجاعیه. می‌گفت ایزدان بدشون نمیاد یه کم کافر این طرف و اون طرف ببینن. بهشون هدف میده.»

بروتا طومار را کمی دیگر باز کرد. پنج دقیقه قبل می‌توانست بگوید قادر به خواندنش نیست. ولی حالا تمام سعی و تلاش مفتش‌ها هم نمی‌توانست جلویش را بگیرد. طومار را طوری که امیدوار بود عادی باشد برداشت.

گفت: «حالا کجا است؟»

دیداکتالوس گفت: «خب، بعضی‌ها میگن یک یا دو سال پیش یه جفت صندل جلوی خونه‌اش دیدند که ازش دود بلند می‌شده. می‌دونی، احتمالاً شانسش ته کشیده.»

بروتا گفت: «فکر کنم، بهتره برم. متأسفم که وقتتون رو تلف کردم.»

دیداکتالوس گفت: «وقتی خوندنش تموم شد، برش گردون.»

ارن گفت: «مردم تو اُمنیا این جوری می‌خونن؟»

«چی؟»

«سر و ته؟»

بروتا لاک‌پشت را برداشت، نگاهی غضبناک به ارن انداخت و تا جایی که امکان داشت، با سر افراشته به سمت بیرون کتابخانه به راه افتاد.

دیداکتالوس گفت: «هوم.»

انگشتانش را روی میز کشید.

ارن گفت: «خودش بود... دیشب تو می‌خونه دیدمش. مطمئنم استاد.»

«ولی اُمنیایی‌ها تو کاخ اقامت دارن.»

«درسته استاد.»

«ولی میخونه بیرونه.»

«بله.»

«پس فکر می‌کنی از دیوار بالا پریده؟»

«مطمئنم خودش بود استاد.»

«پس... شاید بعداً اومده. شاید اون وقتی که دیدیش هنوز تو نرفته بوده.»

«فقط همین طوری ممکنه استاد. وگرنه هرگز نمی‌شه به نگهبان‌های هزارتو رشوه داد.»

دیداکتالوس با چراغش ضربه‌ای به پشت سر ارن زد: «پسره‌ی احمق! قبلاً بهت در مورد این طور جمله‌ها چی گفته بودم؟»

«منظورم اینه که... خیلی آسون نمی‌شه بهشون رشوه داد استاد. مثلاً، مگر این که همه‌ی طلاهای اُمنیا باشه.»

«حالا بهتر شد.»

«شما فکر می‌کنید اون لاک‌پشت رب‌النوعه استاد؟»

«اگر باشه، وقتی به اُمنیا برگرده تو دردسر بزرگی می‌افته. رب‌النوع اون‌جا خیلی حروم‌زاده است. تا حالا رساله‌ی آبراکساس پیر رو خوندی؟»

«نه استاد.»

«خیلی درباره‌ی ایزدان حرف زده. مرد ایزدان بزرگ! همیشه بوی موی سوخته می‌داد. دیگه پوستش کلفت شده بود.»

اُم به آهستگی در امتداد یک خط خزید.

گفت: «این قدر بالا و پایین نرو. نمی تونم تمرکز کنم.»

بروتا از فضای خالی پرسید: «مردم چه طوری می‌تونند اون طوری حرف بزنند؟ طوری رفتار می‌کنن انگار از ندونستن خوشحالند! بیشتر و بیشتر دنبال چیزهایی می‌گردند که چیزی در موردشون نمی‌دونند! شبیه بچه‌هایی می‌مونند که با افتخار می‌خوان لگنشون رو بهت نشون بدن!»

اُم برای گم نکردن مطلب، پنجه‌اش را روی خط گذاشت و گفت: «ولی از یه چیزهایی هم سر در میارن. این یارو آبراکساس بدون شک یه متفکر بوده. خود من هم بعضی از این مسایل رو نمی‌دونستم. بگیر بنشین!»

بروتا اطاعت کرد.

اُم گفت: «خوبه. حالا... گوش کن. میدونی ایزدان چه طوری قدرت به دست میارن؟»

بروتا گفت: «با اعتقادی که مردم بهشون دارن. میلیون‌ها نفر به تو معتقدند.»

اُم مکث کرد.

خیلی خب، خیلی خب. ما این‌جاییم و الان، الان است. دیر یا زود، خودش ته و تویش را در می‌آورد...

اُم گفت: «باور ندارند.»

«ولی...»

لاک‌پشت گفت: «قبلاً هم این اتفاق افتاده. چندین بار. می‌دونی این آبراکساس بود که شهر مفقوده‌ی "ایی" رو پیدا کرد؟ گفته حکاکی‌ها خیلی عجیب بوده‌اند. گفته اعتقاد. تغییر اعتقاد. مردم با باور به ایزدان شروع می‌کنن ولی در نهایت کار به این‌جا ختم میشه که به ساختمون‌ها اعتقاد پیدا می‌کنن.»

بروتا گفت: «متوجه نمی‌شم.»

لاک‌پشت گفت: «بذار یه جور دیگه بگم. من ایزد تو هستم، درسته؟»

«آره.»

«و تو از من اطاعت می‌کنی.»

«آره.»

«خوبه. پس یه سنگ بردار و برو وربیس رو بکش.»

بروتا از جایش تکان نخورد.

اُم گفت: «مطمئنم که صدام رو شنیدی.»

«ولی اون... اون... مفتش‌ها...»

لاک‌پشت گفت: «حالا منظورم رو فهمیدی. تو بیشتر از من، از اون می‌ترسی. آبراکساس این‌جا میگه: "در اطراف ایزد پوسته‌ای از دعا و تشریفات و ساختمون و کشیش و مقامات تشکیل میشه... تا این‌که سرانجام اون ایزد می‌میره. و ممکنه اصلاً به خود این امر توجهی نشه".»

«حقیقت نداره!»

«فکر کنم داره. آبراکساس میگه یه نوع حلزون وجود داره که به همین طریق زندگی می‌کنه. پوسته‌ی اون بزرگتر و بزرگتر میشه تا این که دیگه نمی‌تونه حرکت کنه و به همین خاطر می‌میره.»

«ولی... ولی... منظورش اینه که... تمامی کلیسا...»

«آره.»

بروتا سعی کرد این ایده را در ذهنش نگه دارد، ولی عظمت مطلق مسأله، دایم آن را از ذهنش بیرون کشید.
گفت: «ولی تو نمردی.»
اُم گفت: «خیلی بهش نزدیکم. می‌دونی چیه؟ الان هیچ ایزد کوچکی سعی نمی‌کنه جای من رو بدزده. تا حالا بهت در مورد اور-گیلاش کهنسال گفته بودم؟ قبل از من، اون ایزد اُمنیا بود. ولی خب از اون کله‌گنده‌ها نبود. بیشتر یه ایزد آب و هوا بود. شایدم مارسان بود. یه چیزی... در هر حال. البته سال‌ها طول کشید تا از دستش خلاص بشم. جنگ و هزار مکافات. به همین خاطر فکر می‌کردم...»
بروتا چیزی نگفت.
لاک‌پشت ادامه داد: «اُم هنوز زنده است. منظورم پوسته است. تنها کاری که تو باید بکنی، اینه که مردم رو وادار به باور بکنی.»
بروتا باز هم چیزی نگفت.
اُم گفت: «تو می‌تونی پیامبر بعدی باشی.»
«نمی‌تونم! همه خبر دارن که وربیس پیامبر بعدیه!»
«آه، ولی تو اصلی خواهی بود.»
«نه.»
«نه؟ من ایزد توام!»
«و من هم صاحب خودمم! من پیامبر نیستم. حتا نمی‌تونم بنویسم. نمی‌تونم بخونم. هیچ‌کس به حرفم گوش نمی‌ده.»
اُم نگاهی به سر تا پای او انداخت و گفت: «البته باید اعتراف کنم تو همون فرد برگزیده‌ای که دوست داشتم انتخاب کنم نیستی.»
بروتا گفت: «پیامبرهای بزرگ الهام دریافت می‌کردن. حتا اگر اون‌ها... حتا اگر تو خودت باهاشون حرف نمی‌زدی، باز هم یه حرفی برای گفتن داشتند. من چی می‌تونم بگم؟ چیزی ندارم به کسی بگم. چی می‌تونم بگم؟»
لاک‌پشت گفت: «به ایزد بزرگ اُم ایمان بیاورید.»
«و بعدش؟»
«منظورت چیه و بعدش؟»
بروتا با افسردگی نگاهی به حیاط تاریک انداخت. گفت: «یا به ایزد بزرگ اُم ایمان بیاورید یا با آذرخش مورد اصابت قرار می‌گیرید.»
«به نظر من که خوبه.»
«همیشه باید این طوری باشه؟»
آخرین اشعه‌های خورشید روی مجسمه‌ی میان حیاط برق زد. مجسمه شبیه یک هیکل مؤنث بود. یک پنگوئن روی شانه‌اش نشسته بود.
بروتا گفت: «پاتینا، الهه‌ی خرد. کسی که پنگوئن داره. چرا یه پنگوئن؟»
اُم به سرعت گفت: «من چه می‌دونم.»
«پنگوئن‌ها باهوش نیستند، مگه نه؟»
«فکر نکنم. جز این که تو اُمنیا پیدا نمی‌شن و همین نشونه‌ی خردمندیه.»
«بروتا!»
بروتا که بلند میشد گفت: «وربیسه. همین جا بذارمت؟»
«آره. هنوز یه کم خربزه هست. منظورم نونه.»
بروتا به میان هوای غروب قدم گذاشت.
وربیس روی نیمکتی زیر یک درخت نشسته بود و به بی حرکتی مجسمه‌های درون سایه بود.
بروتا با خود فکر کرد اطمینان. من به مطمئن بودن عادت دارم. ولی حالا دیگه مطمئن نیستم.

«آه بروتا. باید بیای با هم قدم بزنیم. می‌تونیم از هوای عصرگاهی لذت ببریم.»
«بله سرورم.»
«از دیدارت از افه‌بی لذت بردی.»
وربیس به ندرت حرفی را که میشد به صورت جمله بگوید، تبدیل به شکل سؤالی می‌کرد.
«خب... جالب بود.»
وربیس یک دستش را روی شانه‌ی بروتا گذاشت و با استفاده از دیگری، خود را از چوب‌دستش بالا کشید.
پرسید: «خب، نظرت در موردش چیه؟»
بروتا گفت: «اون‌ها ایزدان زیادی دارند، و اهمیت زیادی هم به این مسأله نمی‌دن. و بیشتر به دنبال نادانی هستند.»
وربیس گفت: «و مطمئن باش که اون رو به وفور پیدا می‌کنند.»
با عصایش به سمت شب اشاره کرد و گفت: «بیا راه بریم.»
جایی در تاریکی صدای خنده و به هم خوردن ظرف می‌آمد. عطر گل‌های شامگاهی به سنگینی هوا را پر کرده بود. گرمای ذخیره شده در طول روز از سنگ‌ها تشعشع پیدا می‌کرد و شب را مثل سوپی خوش‌بو کرده بود.
وربیس بعد از مدتی گفت: «افه‌بی رو به دریا قرار داره. می‌بینی چطوری ساخته شده؟ همه‌اش روی شیب تپه‌ایه که به سمت دریا قرار داره. ولی دریا بی‌ثباته. هیچ‌چیز پایداری از دریا نمیاد. جایی که دژ عزیز ما به سمتش قرار داره، بیابان پهناوره. و ما اون‌جا چی می‌بینیم؟»
بروتا به طور غریزی برگشت و به پشت بام‌ها در میان سیاهی عمیق بیابان در امتداد آسمان چشم دوخت.
گفت: «جرقه‌ای از نور می‌بینم. و یکی دیگه. روی سراشیبی.»
وربیس گفت: «آه... نور حقیقت. پس بیا بریم جلو و باهاش ملاقات کنیم. من رو به سمت ورودی هزارتو ببر بروتا. تو راه رو بلدی.»
بروتا گفت: «سرورم؟»
«بله بروتا؟»
«می‌خوام ازتون سؤالی بپرسم.»
«پس بپرس.»
«چه اتفاقی برای برادر موردوک افتاد؟»
نشانی کوچک از تردید در صوت ضربه‌های عصای وربیس بر روی سنگ‌فرش به گوش رسید.
سپس مفتش گفت: «حقیقت، خب بروتا، شبیه نور می‌مونه. چیزی در مورد نور می‌دونی؟»
«اون... از خورشید تولید میشه. و ماه و ستارگان. و شمع‌ها. و چراغ‌ها.»
وربیس که سر تکان می‌داد گفت: «و چند چیز دیگه. البته. ولی یه جور نور دیگه هم وجود داره. نوری که حتا سیاه‌ترین مکان‌ها رو هم روشن می‌کنه. باید این طور باشه. چون اگر این نور دگرگون کننده وجود نداشته باشه، تاریکی چطور به نظر می‌رسه؟»
بروتا چیزی نگفت. این حرف‌ها زیادی شبیه به فلسفه به نظر می‌رسید.
وربیس گفت: «و اون نور حقیقته. چیزهایی هستند که به نظر میاد حقیقت هستند، چیزهایی که تمامی نشانه‌های حقیقت رو دارند، ولی حقیقت حقیقی نیستند. حقیقت واقعی بعضی اوقات باید با هزارتوی دروغ‌ها محافظت بشه.»
به سمت بروتا برگشت و گفت: «منظورم رو می‌فهمی؟»
«نه سرورم وربیس.»
«منظورم اینه که، اون چیزی که ما حسش می‌کنیم حقیقت بنیادی نیست. چیزهایی که با بدن مادی دیده میشن و شنیده میشن و انجام میشن، فقط سایه‌ی کمرنگی از یه حقیقت ژرف‌تر هستند. این چیزیه که تو باید در طول خدمتت در کلیسا بفهمی.»
بروتا گفت: «ولی تو این لحظه سرورم، من فقط حقیقت جزیی رو می‌دونم، حقیقتی که اون بیرون قابل دسترسه.»

احساس می‌کرد لبه‌ی یک گودال ایستاده است.

وربیس به مهربانی گفت: «همه‌ی ما همین طوری شروع می‌کنیم.»

بروتا با اصرار گفت: «پس افه‌بیایی‌ها برادر موردوک رو کشتند؟»

حالا به تاریکی نزدیک‌تر میشد.

«بهت گفتم که در عمیق‌ترین حالت حقیقت، اون‌ها این کار رو کردند. چون در پذیرش حرفش شکست خوردند، با ناسازگاری‌شون مطمئناً کشتنش.»

بروتا که با احتیاط یک مفتش در حال صحبت با سوژه‌اش در اعماق دژ، کلمات را انتخاب می‌کرد گفت: «ولی در جزیی‌ترین حالت حقیقت، در جزیی‌ترین حالت برادر موردوک مرده، اون تو اُمنیا مرده، نه تو افه‌بی. چون اون تو افه‌بی نمرده بود، بلکه فقط مسخره شده بود و ترس این وجود داشت که باقی افراد کلیسا حقیقت، حقیقت عمیق‌تر رو نفهمند و بنابراین این طور وانمود شد که افه‌بیایی‌ها اون رو در، در حالت ژرف‌تر حقیقت کشتند و به شما و باقی افرادی که حالت شیطانی افه‌بی رو دیده‌اید، اون قدر دستاویز داد تا برنامه‌ی، یه مقابله به مثل عادلانه رو بریزید.»

آن‌ها از کنار یک فواره گذشتند. کف فولادین عصای شماس در میان شب کلیک کلیک صدا می‌داد.

ناگهان وربیس گفت: «می‌تونم تو آینده موقعیت خوبی برات تو کلیسا تصور کنم. زمان پیامبر هشتم نزدیک میشه. زمان توسعه، و فرصتی بزرگ برای کسانی که واقعاً در خدمت اُم هستند.»

بروتا نگاهی به درون گودال انداخت.

اگر حق با وربیس بود، و نوری وجود داشت که می‌توانست سیاهی را هم قابل دیدن کند، پس آن پایین خلاف این امر وجود داشت؛ نوعی تاریکی بود که دست هیچ نوری به آن نمی‌رسید: تاریکی نور را هم سیاه می‌کرد. به یاد دیداکتالوس کور و چراغ بدون روغنش افتاد.

صدای خودش را شنید که می‌گوید: «با مردمی مثل افه‌بیایی‌ها، هیچ آتش‌بسی وجود نداره. هیچ پیمان پایداری بین مردمی مثل افه‌بیایی‌ها با کسانی که به یه حقیقت عمیق‌تر اعتقاد دارن، وجود نداره؟»

وربیس سری تکان داد و گفت: «وقتی ایزد بزرگ با ما است، کی می‌تونه در مقابلمون ایستادگی کنه؟ من رو تحت تأثیر قرار دادی بروتا.»

صدای خنده‌ها و کشیده شدن سیم‌های دستگاه‌های موسیقی میان تاریکی بلندتر شده بود.

وربیس با پوزخند گفت: «یه مهمونی. تایرانت ما رو به یه مهمونی دعوت کرده! البته من بعضی‌ها رو به این مهمونی فرستادم. حتا ژنرال‌هاشون هم شرکت می‌کنند! فکر می‌کنند پشت هزارتو جاشون امن‌تره؛ مثل لاک‌پشتی که فکر می‌کنه توی لاکش جاش امنه؛ ولی نمی‌تونه بفهمه در واقع لاکش زندونشه! ادامه بده.»

دیوار داخلی هزارتو به تیرگی می‌درخشید. بروتا به آن تکیه داد. از دوردست صدای به هم خوردن فلزات در حین راه رفتن یک نگهبان به گوش می‌رسید.

دروازه‌های هزارتو گشوده بود. افه‌بیایی‌ها هرگز این نکته که باید جلوی ورود مردم را بگیرند درک نکرده بودند. کمی بالاتر کنار دیواره‌ی تونل، راهنمای یک ششم نخست راه روی یک سکو چرت میزد و شمعی کنارش قطره قطره آب میشد. بالای سرش، به سقف سکو یک زنگ مفرغی آویزان بود که گردشگران درون هزارتو بوسیله‌ی آن او را صدا می‌کردند. بروتا به آرامی از کنار او گذشت.

«بروتا؟»

«بله سرورم؟»

«راه توی هزارتو رو نشون بده. می‌دونم که می‌تونی.»

«سرورم...»

وربیس با خوش مشربی گفت: «این یه دستوره بروتا.»
بروتا فکر کرد هیچ امیدی نیست. این یک دستوره.
زمزمه کرد: «پس هر وقت راه رفتم، شما هم حرکت کنید استاد. بیشتر از یه قدم ازم عقب نمونید.»
«باشه بروتا.»
«اگر بدون هیچ دلیلی حول یه نقطه روی زمین گشتم، شما هم دورش بچرخید.»
«باشه بروتا.»
بروتا با خود فکر کرد: می‌تونم این کار رو اشتباه انجام بدم. نه. من عهد و پیمان بستم. نمی‌تونم از دستور سرپیچی کنم. اگر بخوای اینطوری فکر کنی، دنیا به آخر می‌رسه...
اجازه داد ذهن خواب آلودش تصمیم بگیرد. راه گذر از هزار تو، در میان ذهنش مانند خطی روشن باز میشد.
...درست سه تا و نصفی قدم ضربدری به جلو، و بعد شصت و سه قدم به چپ، دو ثانیه توقف در جایی که صدای خش خش فولاد احتمال این را می‌داد که یکی از نگهبانان برای بردن جایزه‌ای، دامی آن‌جا گذاشته باشد. سه قدم به بالا برداشت...
فکر کرد: می‌تونم به سمت جلو بدوم. می‌تونم پنهان بشم، و اون توی یکی از گودال‌ها می‌افته یا سقوط می‌کنه یا یه اتفاق دیگه می‌افته، و می‌تونم یواشکی به اتاقم برگردم و هیچ‌کس هم خبردار نمی‌شه!
این کار رو انجام میدم!
...نه قدم به جلو، یک قدم به راست، نوزده قدم به جلو، دو قدم به چپ...
کمی جلوتر نوری می‌درخشید. بازتاب ساده‌ی نور ماه روی شکاف‌های سقف نبود. نور زرد چراغ بود، و در حین نزدیک شدن فرد چراغ به دست، روشنایی آن کم و زیاد میشد.
زمزمه کرد: «یکی داره میاد. شاید یکی از نگهبان‌ها باشه!»
وربیس ناپدید شده بود.
در حالی که نور نزدیک‌تر میشد، بروتا بدون اطمینان در میان مسیر ایستاد.
صدایی کهنسال گفت: «تویی شماره چهار؟»
نور از یک کنج عبور کرد. مردی پیر را نشان می‌داد که به سمت بروتا می‌آمد و شمع را هم سطح صورتش نگه داشته بود.
در حالی که دور بروتا می چرخید گفت: «شماره چهار کجاست؟»
از راهروی کناری، پیکری پشت سر مرد ظاهر شد. بروتا تصویر مبهمی از وربیس را دید؛ وقتی سر عصایش را گرفت و چرخاند و کشید، صورتش به طرز غریبی آرام بود. برای لحظه‌ای نوک فلزی تیزی در نور شمع برق زد.
بعد شمع خاموش شد.
صدای وربیس گفت: «دوباره جلو بیافت.»
بروتا در حالی که می‌لرزید اطاعت کرد. برای لحظه‌ای خون تازه‌ی یک دست کنده شده را زیر صندل‌هایش احساس کرد.
به یاد گودال افتاد. به چشمان وربیس نگاه کرد و در آن گودال را دید. فکر کرد، و من هم به همراه‌اش توی اون گودالم. باید حقیقت بنیادی رو به یاد داشته باشم.
دیگر نگهبانی در هزارتو گشت نمی‌زد. بعد از حدود فقط یک میلیون سال، هوای شب به خنکی از روی صورتش عبور کرد و بروتا به زیر ستارگان قدم گذاشت.
«عالی بود. می‌تونی راه برگشت به دروازه رو به یاد بیاری؟»
«بله ارباب وربیس.»
شماس کلاه‌اش را روی صورتش کشید و گفت: «ادامه بده.»

نور مشعل‌های اندکی در خیابان می‌درخشید، ولی افه‌بی شهری نبود که در میان تاریکی هم بیدار بماند. گروهی از عابران پیاده رد شدند و هیچ توجهی به آن‌ها نکردند.

وربیس گفت: «از بندر محافظت می‌کنند. ولی راه به سمت بیابون... همه می‌دونند که کسی قادر به عبور از بیابون نیست. مطمئنم که خودت هم این رو می‌دونی بروتا.»

بروتا گفت: «ولی حالا دیگه شک دارم چیزی که می‌دونم، واقعاً حقیقت باشه.»

«کاملاً همین طوره. آه. دروازه. فکر کنم دیروز دو تا نگهبان داشت؟»

«من دو تا دیدم.»

«و حالا شبه و دروازه هم بسته است. ولی ممکنه یه نگهبان باشه. همین جا منتظر باش.»

وربیس در میان سیاهی ناپدید شد. بعد از مدتی صدای گفتگوی آهسته‌ای بلند شد. بروتا مستقیم به جلوی رویش خیره شده بود.

گفتگو با سکوتی خفه کننده ادامه پیدا کرد. بعد از مدتی بروتا شروع به شمردن کرد.

بعد از ده بر می‌گردم.

بعد یک ده دیگر.

خیلی خب. می‌کنمش سی تا. و بعد من...

«آه بروتا. بیا بریم.»

بروتا آب دهانش را قورت داد و به آرامی برگشت.

به زحمت گفت: «صداتون رو نشنیدم سرورم.»

«من خیلی آهسته راه میرم.»

«یه نگهبان بود؟»

«حالا دیگه نیست. بیا تو باز کردن در کمکم کن.»

دریچه‌ای کوچک در دروازه‌ی اصلی کار گذاشته شده بود. بروتا که ذهنش از شدت تنفر کرخت شده بود، با کف دستش به چفت‌های روی دریچه ضربه زد. در با صدای غژغژ خشکی باز شد.

بیرون تنها نور ساده‌ی مزرعه‌ای در دوردست و تاریکی بی انتها بود.

سپس تاریکی به داخل تراوش کرد.

وربیس بعداً گفت، مسئله سلسله مراتب بود. افه‌بیایی‌ها در شرایط سلسله مراتبی فکر نمی‌کردند.

هیچ ارتشی قادر به عبور از بیابان نبود. ولی شاید یک ارتش کوچک می‌توانست یک چهارم راه را بیاید، و یک ذخیره آب بر جا بگذارد. و بارها و بارها این کار را بکند. و ارتش کوچک دیگری می‌توانست از نصف این ذخیره‌ی آب استفاده کرده و کمی دورتر برود، شاید به میانه‌های راه برسد و یک ذخیره بر جا بگذارد. و یک ارتش کوچک دیگر...

این کار ماه‌ها طول کشیده بود. یک سوم انسان‌ها مرده بودند، از گرما، از کم آبی، از حیوانات وحشی و چیزهای بدتر... چیزهای بدتری که بیابان داشت...

حتماً باید ذهنی مانند وربیس داشته باشی تا بتوانی چنین نقشه‌ای بکشی.

و نقشه را خیلی زودتر از موقع بکشی. قبل از اینکه برادر موردوک برای سخنرانی برود، انسان‌ها در بیابان تقریباً در حال مرگ بودند؛ آن زمان که تقریباً تمامی نیروی دریایی اُمنیایی‌ها در ساحل افه‌بی سوخت، راهی مستعمل در بیابان به وجود آمده بود.

باید ذهنی مانند وربیس داشته باشی تا بتوانی قبل از حمله، نقشه‌ی انتقامت را بکشی.

کار در کمتر از یک ساعت تمام شده بود. حقیقت بنیادی این بود که نگهبانان انگشت شمار افه‌بیایی در کاخ، هیچ شانسی نداشتند.

وربیس روی صندلی ظالم صاف نشست. نیمه شب نزدیک میشد.

گروهی از شهروندان افه‌بیایی که تایرانت هم میانشان بود، جلوی او جمع شده بودند. او خودش را با چند برگه مشغول کرد و بعد طوری سرش را بلند کرد و از روی حیرت نفس کشید، انگار کاملاً از گروه پنجاه نفره‌ی مردمی که جلوی رویش و تحت تهدید تیرکمان‌ها منتظر بودند، بی خبر باشد.

لبخند کوچکی زد و گفت: «آه!»

گفت: «خب، خوشحالم که بگم حالا می‌تونیم اون عهدنامه‌ی صلح رو باطل بدونیم. روشنه که دیگه احتیاجی بهش نیست. چرا وقتی دیگه جنگی نیست، در مورد صلح پر حرفی کنیم؟ حالا افه‌بی دیگه یکی از مستعمره‌های اُمنیا است. حرف دیگه‌ای نمی‌مونه.»

برگه‌ای را روی زمین انداخت.

«تو چند روز آینده یه ناوگان به این‌جا میاد. وقتی کاخ تو دست ما باشه، هیچ مقاومتی در کار نخواهد بود. حالا دیگه تصویر شیطانی شما هم نابود شده.»

انگشتانش را صاف کرد و به گروه افه‌بیایی‌ها چشم دوخت.

«کی این رو ساخته؟»

تایرانت سرش را بلند کرد.

گفت: «ذره به ذره‌اش ساخت افه‌بیا است.»

وربیس گفت: «آه، دموکراسی. یادم رفته بود. پس کی...»

به یکی از نگهبان‌ها اشاره کرد و کیسه‌ای را از دست او گرفت: «...این رو نوشته؟»

رونوشتی از "لاک‌پشت حرکت می‌کند" روی زمین مرمرین پخش شد.

بروتا کنار تخت ایستاده بود. به او گفته شده بود تا آن‌جا بایستد.

او نگاهی به درون گودال انداخت و حالا خودش را دید. همه چیز در اطرافش در هاله‌ی مبهمی از نور احاطه شده در میان سیاهی اتفاق می‌افتاد. افکار زنجیروار از ذهنش می‌گذشتند. پیشوای اعظم از این چیزها اطلاع داشت؟ آیا کس دیگری هم در مورد دو نوع حقیقت می‌دانست؟ کی می‌دانست که خود وربیس آتش جنگ را در هر دو طرف شعله‌ور کرده بود، آن هم مثل بچه‌ای که با سربازها بازی می‌کند؟ ایرادی داشت اگر همه‌ی این‌ها فقط برای رسیدن به افتخاری بزرگ‌تر بود، افتخاری برای...

...ایزدی که یک لاک‌پشت بود، ایزدی که تنها بروتا به او اعتقاد داشت؟

وقتی وربیس دعا می‌کرد، با کی حرف میزد؟

در میان این طوفان ذهنی، بروتا صدای یکنواخت وربیس را شنید: «اگر فیلسوفی که این رو نوشته خودش رو نشون نده، همه‌تون رو می‌سوزونم. شک نکنید. واقعاً این کار رو می‌کنم.»

حرکتی در جمعیت پیش آمد و صدای دیداکتالوس بلند شد.

«ولم کنین! صداش رو که شنیدید! به هر حال... همیشه دنبال فرصتی بودم که این کار رو انجام بدم...»

چند خدمتکار به کناری رانده شدند و فیلسوف از جمع جدا افتاد؛ چراغ خالی‌اش را با بی‌اعتنایی جلوی رویش گرفته بود.

بروتا فیلسوف را تماشا کرد که برای لحظه‌ای در فضای خالی مکث کرد و سپس به آهستگی برگشت تا کاملاً رو در روی وربیس قرار بگیرد. دو گام به جلو برداشت و در حالی که به نظر می‌آمد شماس را منتقدانه برانداز می‌کند، چراغ را کمی از خود دور کرد.

گفت: «هوم...»

وربیس گفت: «تو... مرتکب این کار شدی؟»

«البته. اسمم دیداکتالوسه.»

«تو کوری؟»

«فقط از نظر دید جسمی، سرورم.»

وربیس گفت: «یه چراغ دسته. بدون شک به منظور جلب توجه. احتمالاً می‌خوای بهم بگی که دنبال یه مرد درستکار می‌گردی؟»
«نمی‌دونم سرورم. شاید شما بتونید بهم بگید چنین شخصی چه شکلیه؟»
وربیس گفت: «می‌تونم همین الان نابودت کنم.»
«اوه، مطمئناً.»
وربیس به کتاب اشاره کرد و گفت: «این دروغ‌ها، این تهمت‌ها... این... دامی که اذهان مردم رو از راه حقیقت واقعی دور می‌کنه. تو جرأت می‌کنی جلوی من بایستی و بگی که...»
کتاب را با شصت پا جلو کشید و گفت: «که دنیا مسطحه و داره رو پشت یه لاک‌پشت، در میان خلأ حرکت می‌کنه؟»
بروتا نفسش را حبس کرد.
تاریخ هم همین کار را کرد.
بروتا با خود فکر کرد اعتقادت رو تصدیق کن. برای یک بار هم که شده، لطفاً یه نفر جلوی وربیس بایسته. من نمی‌تونم. ولی یه نفر...
متوجه شد چشمانش به طرف سیمونی که سمت دیگر صندلی وربیس ایستاده بود، می‌گردد. او مجذوب شده و سر جایش میخکوب ایستاده بود.
دیداکتالوس تمام قد ایستاد. نیمرخ شد و برای لحظه‌ای نگاه تهی‌اش از روی بروتا گذر کرد. چراغ در امتداد دست دراز شده‌اش کش آمده بود.
گفت: «نه.»
وربیس گفت: «وقتی تمامی مردم درست‌کار می‌دونند که دنیا یه کره‌ی کامله، و داره دور کره‌ی خورشید می‌چرخه، همون طور که انسان‌ها دور حقیقت اصلی اُم می‌چرخند، و ستارگان...»
بروتا که ضربان قلبش بالا رفته بود به جلو خم شد.
زمزمه کرد: «سرورم؟»
وربیس حرفش را قطع کرد و گفت: «چیه؟»
بروتا گفت: «اون گفت نه.»
دیداکتالوس گفت: «درسته.»
وربیس برای لحظه‌ای بی‌حرکت سر جایش نشست.
سپس آرواره‌اش کمی تکان خورد، انگار می‌خواست با نفس حبس شده چیزی بگوید.
گفت: «این رو انکار می‌کنی؟»
دیداکتالوس گفت: «بذار یک کره باشه. یه کره هیچ مشکلی نداره. شکی نیست که قوانین خاصی برای هر چیزی ترتیب داده شده تا سر جاش بایسته. و خورشید هم می‌تونه یه کره‌ی بزرگ دیگه باشه که کمی دورتره. دوست داری ماه دور زمین بچرخه یا خورشید؟ من پیشنهاد میدم دور زمین بچرخه. سلسله مراتبش بیشتر میشه و یه مثال خیلی عالی جلو چشم همه‌مون میاره.»
بروتا چیزی می‌دید که قبلاً هرگز ندیده بود. وربیس سر در گم به نظر می‌رسید.
«ولی تو نوشتی که... تو گفتی دنیا رو پشت یه لاک‌پشت عظیم‌الجثه است! تو رو اون لاک‌پشت اسم گذاشتی!»
دیداکتالوس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «حالا بهتر می‌فهمم. کی تا حالا شنیده طول یه لاک‌پشتی ده هزار مایل باشه؟ و در میان فضای خالی شنا کنه؟ هاه! احمقانه است! حالا از فکر کردن به این چیزها هم شرمم میاد.»
وربیس دهانش را بست و دوباره بازش کرد.
گفت: «یه فیلسوف افه‌بیایی این طوری رفتار می‌کنه؟»

دیداکتالوس دوباره شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «هر فیلسوف درست و حسابی این طوری رفتار می‌کنه. هر کسی باید هر لحظه آماده باشه تا ایده‌های جدید رو بپذیره و روی دلایل تازه حساب باز کنه. شما موافق نیستید؟ و شما دلایل زیادی برای من...»
پیکری در اتاق ظاهر شد و خیلی تصادفی، کمان‌دارهای اُمنیایی تالار را پر کردند.
«...آوردید تا بهشون فکر کنم. من همیشه دنبال بحث‌های داغ و قدرتمند بوده‌ام.»
«دروغ‌های تو تا همین جاش هم جهان رو آلوده کرده!»
دیداکتالوس با خونسردی گفت: «پس یه کتاب دیگه می‌نویسم. فکرش رو بکنید چطور میشه، دیداکتالوس مغرور که در بحث با اُمنیایی‌ها متحول میشه؛ یه تحول کامل. هوم؟ در حقیقت، با اجازه‌ی شما، سرورم، می‌دونم سر شما واسه غارت و سوزوندن و این جور کارها خیلی شلوغه... می‌خوام به بشکه‌ام برگردم و کار روی این کتاب رو شروع کنم. دنیایی از کره‌ها. توپ‌هایی که توی فضا می‌چرخند. هوم. آره. با اجازه‌ی شما سرورم، بیشتر از اون چیزی که بتونید تصورش رو بکنید در مورد توپ‌ها می‌نویسم...»
فیلسوف پیر چرخید و به آرامی به سمت خروجی به راه افتاد.
وربیس رفتن او را تماشا کرد.
بروتا دید که وربیس دستش را برای علامت دادن به نگهبان‌ها، تا نیمه بالا برد و بعد پایین آورد.
وربیس به سمت تایرانت برگشت.
تا آمد بگوید: «این هم از فیلسوف معروف شما که...»
«اوهوی!»
چراغ از میان درگاهی رد شد و به جمجمه‌ی وربیس خورد.
«با همه‌ی این‌ها... اون لاک‌پشت حرکت می‌کنه!»
وربیس از جا پرید.
فریاد زد: «من...»
و بعد به زحمت خودش را جمع کرد. با خشونت به چند نگهبان اشاره کرد و فریاد زد: «می‌خوام بگیرینش! همین حالا! و... بروتا؟»
بروتا به خاطر جریان خون که در گوش‌هایش فرو می‌رفت به سختی می‌توانست صدای او را بشنود. دیداکتالوس از آن چیزی که فکر می‌کرد هم متفکر بهتری بود.
«بله سرورم؟»
«یه گروه از افراد رو جمع می‌کنی و می‌بری به کتابخونه... و بعد بروتا، کتابخونه رو می‌سوزونی.»
دیداکتالوس کور بود، ولی هوا هم تاریک بود. نگهبانان تعقیب کننده می‌توانستند ببینند، ولی چیزی برای دیدن وجود نداشت. و آن‌ها عمر خود را به پرسه زدن در کوچه‌های پر پیچ و خم، ناهموار و فراتر از همه، پر از پله‌ی افه‌بی نگذرانده بودند.
فیلسوف که از پلکانی به تاریکی قیر بالا می‌رفت شمرد: «... هشت، نه، ده، یازده.»
و از یک پیچ عبور کرد.
بیشتر نگهبانان در نیمه راه به سمت بالا فریاد می‌زدند: «آی، زانوم!»
اما یکی از آن‌ها به آن بالا رسید. زیر نور ستارگان او فقط پیکری استخوانی را دید که با حالتی دیوانه‌وار در طول خیابان حرکت می‌کرد. کمان خود را بلند کرد. احمق پیر حتا جا خالی هم نمی‌داد...
یک هدف عالی.
صدای دنگی بلند شد.
نگهبان برای لحظه‌ای سردرگم ماند. کمان از دستش افتاد، با افتادن روی سنگفرش تیرش رها شد و تیر در برخورد با یک مجسمه کمانه کرد. او به پیکان پرداری که از سینه‌اش بیرون زده و پیکری که از میان سایه‌ها بیرون می‌آمد، نگاه کرد.
زمزمه کرد: «گروهبان سیمونی؟»

سیمونی گفت: «متأسفم. واقعاً متأسفم. ولی حقیقت مهم‌تره.»
سرباز دهانش را باز کرد تا نظرش را در مورد حقیقت بگوید، و بعد به رو افتاد. چشمانش باز مانده بود.
سیمونی دور شد. همه چیز روشن‌تر به نظر می‌رسید. هنوز تاریک بود. ولی حالا می‌توانست در میان تاریکی ببیند. همه چیز سایه‌روشنی به رنگ خاکستری داشت. و سنگفرش‌های زیر پایش به طریقی تبدیل به شن‌های سیاه و خشن شده بودند.
نگاهی به بالا انداخت.

سرباز ایخلوس، برپا خیز!

با کم‌رویی ایستاد. حالا او چیزی بیشتر از یک سرباز ساده بود، انسانی بی‌هویت برای تعقیب و کشته شدن؛ او چیزی بیشتر از یک بازیچه‌ی بی‌رنگ و رو در نقشه‌های سایر افراد نبود. حالا او «دروی ایخلوس»[1] بود، سی و هشت ساله، نسبتاً بی گناه در مورد کل ماجرا، و مرده.
با عدم اطمینان دستش را بلند کرد و به سمت لب‌هایش برد.
گفت: «تو قاضی هستی؟»

من نیستم.

ایخلوس به شن‌ها که تا دوردست‌ها کشیده شده بودند، نگاهی انداخت. به طور غریزی می‌دانست چکار باید بکند. او از ژنرال فرای‌ایت کم مهارت‌تر بود و بیشتر به آهنگ‌هایی اهمیت می‌داد که در دوران کودکی یاد گرفته بود. به علاوه، او یک مزیت هم داشت. او نسبت به ژنرال، کمتر مذهبی بود.

قضاوت در انتهای بیابان است.

ایخلوس کوشید لبخند بزند.
گفت: «مادرم این رو به من گفته بود. وقتی مردی، باید تو یه بیابان راه بری. و گفت اون وقت همه چیز رو به طور درستش می‌بینی. و همه چیز رو درست به یاد میاری."
مرگ مواظب بود هیچ نشانی از درست یا غلط بودن این فرضیه نشان ندهد.
سرباز گفت: «امکانش هست چند تا از دوست‌هام رو توی راه ببینم؟»

احتمالاً.

ایخلوس به راه افتاد. با خود فکر کرد در کل، امکان داشت بدتر از این‌ها شود.

***

ارن در طول قفسه‌های کتاب مثل یک میمون تاب می‌خورد و کتاب‌ها را از قفسه‌ها بیرون کشیده و روی زمین می‌انداخت.
گفت: «من می‌تونم بیست تا کتاب بیارم. ولی کدوم بیست تا رو؟»
دیداکتالوس با خوشحالی زمزمه می‌کرد: «همیشه می‌خواستم این کار رو بکنم. اینکه از حقیقت جلو روی یه ظالم ستمکاری یا یه همچین کسی حمایت کنم. هاه! یه مرد تنها، بدون ترس از...»
ارن فریاد زد: «چی رو بردارم؟ چی رو بردارم؟»
دیداکتالوس گفت: «مکانیک گریدو[2] رو که نمی‌خوایم. هی، کاشکی می‌تونستم قیافه‌اش رو تو اون حال ببینم! فکر کنم ضربه‌ی کاری و خوبی بود! امیدوارم یه روز یه نفر در مورد کاری که کردم بنویسه و...»
ارن فریاد کشید: «قوانین دنده‌ها! تئوری بسط آب! ولی تعلیمات مدنی ایبید[3] و اکتوپیای[1] ژنومون[2] رو مطمئناً نمی‌خوایم...»

---
[1] Dervi Ichlos
[2] Grido
[3] Ibid

دیداکتالوس میان حرفش پرید و گفت: «چی؟ اون‌ها به تمامی بشریت تعلق دارن!»
ارن گفت: «خب اگر تمام بشریت بیان و تو حمل و نقل این‌ها کمکمون کنند عیبی نداره، ولی حالا که خودمون دو نفریم، ترجیح میدم یه چیز مفیدتر ببریم.»
«مفید نیستن؟ کتاب‌های علم مکانیک؟»
«آره! اون‌ها به مردم یاد میدن چطور میشه بهتر زندگی کرد!»
دیداکتالوس گفت: «و این‌ها به مردم نشون میده چطوری مردم باشن! یه چیزی یادم افتاد. یه چراغ دیگه برام پیدا کن. بدون چراغ کاملاً احساس کوری می‌کنم...»
درِ کتابخانه، با صدای ضربه‌های بلندی لرزید. صدای در زدن کسی بود که انگار انتظار باز شدن در را ندارد.
«می‌تونیم بقیه‌اش رو بندازیم تو...»
لولاها از دیوار بیرون آمدند و در دراز به دراز روی زمین افتاد.
سربازان با شمشیرهای برهنه در دست، از روی در عبور کردند.
دیداکتالوس گفت: «اوه، آقایون محترم. لطفاً مزاحم محفل من نشید.»
سرجوخه‌ی مسئول، نگاهی از سر نفهمیدن به او انداخت و زمین را بررسی کرد.
گفت: «کدوم محفل؟»
«هی، نظرت چیه که یه کم وقت به من بدی و مثلاً یه نیم ساعت دیگه برگردی؟»
بروتا گفت: «ولش کن سرجوخه.»
از روی در عبور کرد.
«گفتم ولش کن.»
«ولی من دستور دارم...»
بروتا که از تحکم صدای خودش تعجب کرده بود گفت: «مگه کری؟ اگر هستی، انجمن تفتیش عقاید می‌تونه درمانش کنه.»
سرجوخه گفت: «ولی شما که عضو انجمن تفتیش عقاید نیستید.»
بروتا گفت: «نه. ولی یه نفر رو می‌شناسم که عضوه. تو برای جستجوی کتاب‌های کاخ اینجایی. اون رو بذار به عهده‌ی من. اون یه پیرمرده. چه آزاری می‌تونه داشته باشه؟»
سرجوخه نگاه مرددی به بروتا و زندانیانش انداخت.
«خیلی خب سرجوخه. من مسئولیتش رو عهده‌دار میشم.»
همگی برگشتند.
گروهبان سیمونی که راهش را به سمت جلو باز می‌کرد گفت: «شنیدی؟»
«ولی شماس به ما گفت...»
«سرجوخه؟»
«بله گروهبان؟»
«شماس از این‌جا خیلی دوره. حالا من این‌جا هستم.»
«بله گروهبان.»
«برید.»
«بله گروهبان.»

---

[1] Ectopia نظریه‌ای است در مورد قرار گرفتن هر چیزی در جایی به غیر از محل صحیح خود

[2] Gnomon

همان طور که سربازها بیرون می‌رفتند، سیمونی سر کج کرد و به صدای دور شدن آن‌ها گوش داد.
بعد شمشیر خود را در چوب در فرو برد و به سوی دیداکتالوس برگشت. دست چپ را مشت کرد و دست راست را کاملاً روی آن قرار داد.
گفت: «لاک‌پشته حرکت می‌کنه.»
فیلسوف محتاطانه گفت: «بستگی داره.»
گفت: «منظورم این بود که من... یه دوستم.»
ارن گفت: «چرا باید بهت اعتماد کنیم؟»
گروهبان سیمونی به تندی گفت: «چون هیچ راه دیگه‌ای ندارید.»
بروتا گفت: «می‌تونی ما رو از این‌جا بیرون ببری؟»
سیمونی به او خیره شد و گفت: «تو؟ چرا باید تو رو از این‌جا بیرون ببرم؟ تو که یه مفتشی!»
دوباره شمشیر را به دست گرفت.
بروتا گامی به عقب رفت و گفت: «نیستم!»
سیمونی گفت: «توی کشتی وقتی کاپیتان بهت گفت مفتش، صدات در نیومد. تو یکی از ما نیستی!»
بروتا گفت: «فکر نکنم از اون‌ها هم باشم. من مال خودمم.»
نگاه ملتمسانه‌ای به دیداکتالوس انداخت که فایده‌ای نداشت و در عوض رویش را به سمت ارن برگرداند.
گفت: «در مورد این سرباز چیزی نمی‌دونم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که وربیس قصد داره شماها رو بکشه و کتابخونه‌تون رو بسوزونه. ولی من می‌تونم کمکتون کنم. تو راه تا این‌جا فکر تمام کار رو کردم.»
سیمونی گفت: «بهش گوش ندید.»
بعد حاجتمندانه جلوی دیداکتالوس زانو زد و گفت: «قربان، ما... بعضی از ما... که کتاب‌های شما رو می‌شناسند... ببینید، من یه نسخه از کتابتون رو دارم...»
زیر زره روی سینه‌اش به جستجو پرداخت.
سیمونی گفت: «ما از روش رونویسی کردیم. یه رونوشت! این تموم چیزیه که ما داشتیم. ولی دست به دست همه می‌چرخید. بعضی از ما که می‌تونستند بخونند، اون رو برای بقیه می‌خوندند. خیلی منطقی به نظر میاد!»
دیداکتالوس گفت: «هوم.... چی؟»
سیمونی با هیجان دست‌هایش را تکان داد و گفت: «چون این رو می‌فهمیدیم... من جاهایی بودم که... این درسته! یه لاک‌پشت عظیم‌الجثه وجود داره. این لاک‌پشت حرکت می‌کنه! ما به ایزدان احتیاجی نداریم!»
دیداکتالوس گفت: «ارن؟ کسی که میله‌ی مسی سقف رو برنداشته؟ مگه نه؟»
«فکر نمی‌کنم.»
«پس یادم بنداز بیرون با این جوانک حرف نزنم.»
سیمونی گفت: «شما متوجه نیستید! من می‌تونم نجاتتون بدم! شما تو جاهایی که حتا به ذهنتون هم نمی‌رسه، طرفدار دارید. بیاید! همین الان این کشیش رو می‌کشم و...»
شمشیرش را در مشت فشرد. بروتا قدمی دیگر به عقب رفت.
«نه! من هم می‌تونم کمک کنم! برای همین اومدم. وقتی دیدم جلوی وربیس قد علم کردی، فهمیدم چه کاری از دستم ساخته است.»
ارن با پوزخند گفت: «چی کار می‌تونی بکنی؟»
«می‌تونم کتابخونه رو نجات بدم.»

سیمونی هم پوزخند زد و گفت: «چی؟ می‌تونی کولش کنی و فرار کنی؟»
«نه. منظورم این نبود. چند تا طومار این‌جا هست؟»
دیداکتالوس گفت: «حدود هفتصد تا.»
«چند تاشون مهم‌ترند؟»
ارن گفت: «همه‌شون!»
دیداکتالوس با ملایمت گفت: «شاید چند صد تاشون.»
«عمو!»
دیداکتالوس گفت: «بقیه‌اش نشر اکاذیبه.»
«ولی اون‌ها کتابند!»
بروتا به آهستگی گفت: «شاید بیشتر بتونم بردارم. راهی به بیرون هست؟»
دیداکتالوس گفت: «اِم... شاید باشه.»
سیمونی گفت: «بهش چیزی نگو!»
بروتا گفت: «پس اون وقت همه کتاب‌هاتون می‌سوزند!»
به سیمونی اشاره کرد و گفت: «اون گفت شماها شانسی ندارید. پس چیزی برای از دست دادن ندارید، مگه نه؟»
سیمونی خواست بگوید: «اون...»
ولی دیداکتالوس گفت: «همگی خفه شید!»
به پشت سر بروتا چشم دوخته بود. گفت: «شاید راهی به بیرون باشه. چه فکری تو سرته؟»
ارن گفت: «باورم نمیشه! اُمنیایی‌ها این‌جا وایسادن و تو داری بهشون میگی یه راه به بیرون هست!»
دیداکتالوس گفت: «تمام طول این صخره پر از تونله.»
«شاید، ولی نباید چیزی از اون به بقیه مردم بگیم!»
دیداکتالوس گفت: «دوست دارم به این یارو اعتماد کنم. چهره‌ی درستکاری داره. دست کم از نظر فلسفی.»
«چرا باید بهش اعتماد کنیم؟»
دیداکتالوس گفت: «هر احمقی که انتظار داشته باشه در این شرایط بهش اعتماد کنیم، قابل اعتماده. احمق‌تر از اونه که کلکی تو کارش باشه.»
بروتا گفت: «می‌تونم همین الان راهم رو بکشم و برم. و اون وقت چه بلایی سر کتابخونه‌تون میاد؟»
سیمونی گفت: «دیدی؟»
دیداکتالوس گفت: «درست تو زمانی که همه چیز وحشتناک به نظر می‌رسید، چند تا دوست از جایی که فکرش هم نمی‌کردیم سر رسیدند. نقشه‌ات چیه مرد جوان؟»
بروتا گفت: «نقشه‌ای ندارم. من فقط عمل می‌کنم. یکی بعد از دیگری.»
«و این عمل کردن یکی بعد از دیگری، چقدر برات وقت می‌بره؟»
«فکر کنم حدود ده دقیقه.»
سیمونی به بروتا خیره شد.
بروتا گفت: «حالا کتاب‌ها رو بردارید. و من یه کم نور لازم دارم.»
ارن گفت: «ولی تو که خوندن بلد نیستی!»
بروتا با نگاهی خالی به اولین طومار که "لاک‌پشت حرکت می‌کند" بود خیره شد و گفت: «نمی‌خوام بخونمشون.»
گفت: «اوه خدای من!»

دیداکتالوس گفت: «چیزی شده؟»

«کسی می‌تونه بره دنبال لاک‌پشت من؟»

سیمونی در میان کاخ می‌دوید. کسی توجه چندانی به او نمی‌کرد. بیشتر نگهبان‌های افه‌بیایی بیرون از هزارتو بودند و وربیس روشن کرده بود هر کسی که وارد شود، همان بلایی به سرش می‌آید که سر باقی ساکنان قصر می‌آمد. گروه‌هایی از سربازان اُمنیایی با نظم و ترتیب غارت و چپاول می‌کردند.

به علاوه، او در حال برگشت به واحد خودش بود.

لاک‌پشتی در اتاق بروتا بود. روی یک میز، میان یک طومار باز شده و یک پوست خربزه‌ی گاز زده نشسته بود و از لحاظ یک لاک‌پشت، خواب بود. سیمونی بدون هیچ احترامی آن را بلند کرد و درون کوله‌اش انداخت و دوباره با عجله به سمت کتابخانه برگشت.

برای انجام این کار از خودش متنفر بود. کشیش احمق همه چیز را خراب کرده بود! ولی دیداکتالوس او را مجبور کرده بود قول بدهد و دیداکتالوس هم همان مردی بود که حقیقت را می‌دانست.

تمام طول راه احساس می‌کرد کسی قصد جلب توجه‌اش را دارد.

ارن گفت: «فقط با نگاه کردن می‌تونی به یادشون بیاری؟»

«آره.»

«تمامی طومار رو؟»

«آره.»

«حرفت رو باور نمی‌کنم.»

بروتا گفت: «اولین حرف از کلمه‌ی **المکتبة** بیرون از این ساختمون، لب پر شده. زنو بازتاب‌ها و آریستوکرات کهنسال ابتذال رو نوشته و دیداکتالوس هم فکر می‌کنه مباحث ایبید احمقانه است. از تالار تخت تایرانت تا کتابخانه ششصد قدمه. این‌جا...»

دیداکتالوس گفت: «باید قبول کنی که حافظه‌ی خوبی داره. چند تا طومار دیگه نشونش بده.»

ارن که طوماری مربوط به قضایای هندسی را باز می‌کرد، گفت: «از کجا بفهمیم اون‌ها رو به خاطر سپرده؟ اون که نمی‌تونه بخونه! و حتا اگر بخونه، نمی‌تونه بنویسه!»

«باید بهش یاد بدیم.»

بروتا به طوماری پر از نقشه نگاهی انداخت. چشمانش را بست. برای یک لحظه طرح دندانه دندانه روی سطح داخلی پلکش درخشید و بعد احساس کرد در ذهنش ته‌نشین شد. هنوز آن‌جا بودند... جایی... هر زمانی که می‌خواست، می‌توانست آن‌ها را به یاد بیاورد. ارن طومار دیگری باز کرد. تصاویری از حیوانات. این یکی، تصاویری از گیاهان و مقدار زیادی متن. این یکی، فقط متن. این یکی، مثلث و چند چیز دیگر. همگی در ذهنش جا می‌گرفتند. بعد از مدتی، حتا دیگر متوجه باز و بسته شدن طومارها هم نبود. فقط باید نگاه می‌کرد.

در این فکر بود که تا چه میزان می‌تواند به خاطر بسپارد. ولی این فکر احمقانه بود. آدم می‌تواند هر چیزی را که می‌بیند به خاطر بیاورد. سطح روی یک میز یا یک طومار پر از نوشته. همانقدر که بازتاب نوشته‌ی زنو سرشار از اطلاعات بود، جنس و رنگ چوب سطح میز هم اطلاعات محسوب می‌شدند.

با وجود اینکه او از حجم زیاد مغز باخبر بود، حسی به او می‌گفت که اگر سرش را بیش از حد تند بچرخاند، تمامی اطلاعات از گوش‌هایش بیرون می‌ریزد.

ارن تصادفاً طوماری برداشت و آن را تا نیمه باز کرد.

گفت: «توضیح بده که یه آمبیگیوس پوزوما[1] چه شکلیه.»
بروتا چند بار پلک زد و گفت: «نمی‌دونم.»
ارن گفت: «خب این جواب کاملاً برازنده‌ی آقای حافظه است.»
فیلسوف گفت: «این که سواد خوندن نداره پسر. انصاف داشته باش.»
ارن گفت: «خیلی خب. منظورم چهارمین تصویر توی سومین طوماریه که دیدی.»
بروتا گفت: «نیم‌رخ چپ یه موجود چهار پا. یه سر بزرگ شبیه سر یه گربه داشت و شونه‌های پهن و بدنی که از جلو به سمت پاهای عقب، باریک‌تر میشه. روی بدنش الگویی از مربع‌های سیاه و سفید هست. گوش‌هاش خیلی کوچیکند و روی سطح سرش خوابیده‌اند. شش تا تار سبیل داره. دمش سیخ سیخه. فقط پاهای عقبیش پنجه دارند. روی هر پا سه تا چنگال هست. پاهای جلویی تقریباً به ارتفاع سر هستند و جلوی بدن نگه داشته میشن. یه دسته موی زبر...»
ارن گفت: «این مال پنجاه طومار قبله. اون کل طومار رو فقط یک یا دو ثانیه نگاه کرد.»
آن‌ها به بروتا خیره شدند. بروتا دوباره پلک زد.
ارن گفت: «تو همه چیز رو می‌دونی؟»
«نمی‌دونم.»
«نصف بیشتر کتابخونه تو سرته!»
«یه کم... احساس...»

***

کتاب‌خانه‌ی افه‌بی تبدیل به یک کوره شده بود. شعله‌ها در جایی که سقف مسی ذوب میشد و روی قفسه‌ها می‌ریخت، به رنگ آبی می‌سوخت.
تمامی کتاب‌خانه‌ها، همه جا، به واسطه‌ی چاله‌های کرم‌کتاب که به خاطر اعوجاج‌های قوی فضازمان در نزدیکی هر منبع بزرگ از کتاب تولید می‌شود، از فضا به هم متصل هستند.
تنها عده‌ی کمی از کتاب‌داران از این راز خبردار می‌شدند و قوانین چگونگی استفاده از آن‌ها غیر قابل تغییر بود. چون این امر باعث سفر زمانی میشد و سفرهای زمانی هم مشکلات بزرگی به وجود می‌آورد.
ولی اگر یک کتابخانه آتش می‌گرفت، و کتاب‌های تاریخی در خطر آتش قرار می‌گرفتند...
صدای تقی بلند شد که البته در میان سر و صدای سوختن قفسه‌ها به گوش نمی‌رسید و پیکری از غیب روی تکه‌ای زمین سالم در میان کتابخانه ظاهر شد.
شبیه میمون[2] بود، ولی هدفمند عمل می‌کرد. با بازوهای بلند نخستی‌مانندش روی شعله‌ها کوبید، چند طومار از قفسه‌ها بیرون کشید و آن‌ها را درون یک کیف قرار داد. وقتی کیف پر شد، موجود دوباره به قسمت میانی اتاق برگشت... و با صدای تق دیگری ناپدید شد.
این اتفاق هیچ ارتباطی به داستان ما ندارد.
و حتا این واقعیت که مدت‌ها بعد طومارهایی که فرض میشد در آتش‌سوزی کتابخانه‌ی افه‌بی از بین رفته‌اند، در شرایط نسبتاً خوبی از کتابخانه‌ی دانشگاه نادیدنی آنخ‌مورپورک سر در می‌آوردند، ربطی به داستان ندارد.
با این وجود، دانستن این ماجرا خیال آدم را راحت می‌کند.

***

[1] Ambiguous Puzuma حیوانی از خانواده گربه‌سانان که سرعتی نزدیک به نور دارد، سریع‌ترین حیوان در صفحه جهان.
[2] با این شخصیت در کتاب اول مجموعه آشنا می‌شویم. وی کتابدار دانشگاه نادیدنی در آنخ‌مورپورک است که در اثر حادثه‌ای در کتاب «رنگ جادو» به صورت یک اورانگ اوتان در می‌آید.

بروتا با بوی دریا در بینی‌اش از خواب بیدار شد. حداقل مردم که فکر می‌کردند چنین بویی، بوی دریا است؛ که البته در واقع بیشتر بوی گند ماهی‌های مانده و جلبک‌های فاسد بود.

بروتا خودش را درون نوعی کلبه یافت. نوری که از میان یک پنجره‌ی بدون شیشه به داخل می‌تابید، سرخ بود و سوسو میزد. یک سمت کلبه به سمت آب باز بود. نور سرخ چند پیکر را نشان می‌داد که دور چیزی جمع شده‌اند.

بروتا به آرامی در میان محتویات حافظه‌اش جستجو کرد. به نظر می‌رسید همه چیز آن‌جا است، طومارهای کتابخانه که مرتب و منظم ترتیب داده شده بودند. کلمات به اندازه‌ی هر کلمه‌ی نوشته شده‌ی دیگری بی‌معنی بودند، ولی تصاویر جالب به نظر می‌رسیدند. در هر حال، جالب‌تر از باقی چیزهایی که در حافظه‌اش بود.

به آهستگی نشست.

صدای اُم در گوشش گفت: «پس بالاخره بیدار شدی. یه کم حس پری می‌کنی، مگه نه؟ احساس قفسه‌های پر شده؟ احساس می‌کنی انگار اطلاعیه‌های بزرگی رو سر تا سر مغزت چسبوندی که میگه "سکوت را رعایت فرمایید!"؟ واسه چی همچین کاری کردی؟»

«من... نمی‌دونم. به نظر می‌رسید انگار... کاریه که باید انجام بشه. تو کجایی؟»

«دوست سربازت من رو انداخته تو کوله‌اش. راستی، مرسی که این قدر مواظبم بود.»

بروتا سعی کرد روی پاهایش بایستد. برای لحظه‌ای جهان دور سرش چرخید و قانون سومی در مورد نظریه‌های نجومی، به آن دوتایی که همین حالا مغز متفکران محلی را پر کرده بود اضافه شد.

از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. منشأ نور قرمز، آتشی بود که سرتاسر افه‌بی را فرا گرفته بود؛ ولی آتش کتابخانه از همه بزرگ‌تر بود.

اُم گفت: «فعالیت‌های پارتیزانی. حتا برده‌ها هم دارن می‌جنگند. نمی‌تونم بفهمم که چرا این کار رو می‌کنند. آدم فکر می‌کنه اون‌ها به محض شلوغ شدن می‌دون دنبال انتقام از ارباب‌هاشون. نه؟»

بروتا گفت: «فکر کنم برده‌های افه‌بی شانس آزاد شدن رو دارند.»

صدای هیس و چرخیدن چیزی فلزی از سمت دیگر کلبه بلند شد.

بروتا صدای ارن را شنید که می‌گفت: «همینه! بهتون که گفتم! لوله‌ها گرفته بودند. بیاین یه کم دیگه سوخت بریزیم توش.»

بروتا تلوتلوخوران به سمت گروه رفت.

آن‌ها دور یک قایق جمع شده بودند. مثل باقی قایق‌ها، شکلی عادی داشت... یک انتهای نوک تیز در جلو و انتهایی تخت در سمت دیگر. ولی دکلی در کار نبود. چیزی که بود، یک توپ بزرگ و مسی رنگ بود که درون قابی چوبی از انتهای قایق آویزان بود.

سبدی فلزی زیر آن قرار داشت و قبلاً یک نفر آتش مناسبی در آن راه انداخته بود. و توپ در میان ابری از بخار در قابش می‌چرخید.

گفت: «من این رو دیده‌ام. توی **"حركة السلحفاة"**، یه تصویر از همین بود.»

دیداکتالوس گفت: «اوه، این کتابخونه‌ی متحرک خودمونه! آره. حق با توئه. قوانین کنش و واکنش رو تصویر کرده بود. هیچ‌وقت از ارن نخواسته بودم یه بزرگش رو بسازه. این چیزیه که از فکر کردن با دست‌هات به دست میاد.»

ارن گفت: «هفته‌ی پیش یه شب، با این یه دور اطراف فانوس دریایی زدم. اصلاً مشکلی در کار نیست.»

سیمونی گفت: «آنخ‌مورپورک خیلی دورتره.»

بروتا با جدیت گفت: «آره. پنج مرتبه از فاصله‌ی میان افه‌بی و اُمنیا دورتره.»

اضافه کرد: «خب... یه طومار هم در مورد نقشه‌ها بود.»

بخار به صورت ابرهای سوزان از توپ چرخان بلند میشد. حالا که بروتا نزدیک‌تر شده بود، می‌توانست ببیند نیم دوجین پاروهای خیلی کوچک به شکلی ستاره مانند در پشت کره‌ی مسی به هم ملحق شده و از دنباله‌ی قایق آویزان هستند. چرخ دنده‌های چوبی

و چندین جفت تسمه‌ی حلقوی فضای میان آن‌ها را پر کرده بود. وقتی کره می‌چرخید، پاروهای کوچک تند تند حرکت می‌کردند.

بروتا گفت: «چه طوری کار می‌کنه؟»

ارن گفت: «خیلی ساده. آتیش باعث میشه...»

سیمونی گفت: «وقت این چیزها رو نداریم.»

دستیار فیلسوف ادامه داد: «... آب گرم بشه و حجمش زیاد بشه. بنابراین از توی کره به سمت این چهار تا دهانه کوچیک می‌ریزه تا از دست آتیش فرار کنه. حجم بخار، کره رو به کنار می‌چرخونه و چرخ دنده‌ها و مکانیسم پیچش لگیبوس این حرکت رو به پاروها منتقل می‌کنه تا بچرخند و قایق رو توی آب جلو ببرند.»

دیداکتالوس گفت: «خیلی فیلسوفانه است.»

بروتا احساس کرد وقتش است او هم کمی از پیشرفت‌های اُمنیایی‌ها دفاع کند.

گفت: «درهای عظیم دژ چندین تن وزن دارند، و فقط با قدرت ایمان باز میشن. یعنی یکی هلشون بده باز میشن.»

ارن گفت: «خیلی دوست دارم ببینمش.»

بروتا از این فکر که هنوز اُمنیا چیزی برای افتخار کردن دارد، احساس غرور توأم با گناهی کرد.

«احتمالاً یه جور تعادل وزن باشه و یه کم هیدرولیک.»

«اوه.»

سیمونی متفکرانه با شمشیر خود به مکانیسم سیخ زد.

گفت: «فکر کردی از این چه استفاده‌هایی میشه کرد؟»

ارن شروع کرد دستانش را با هیجان تکان دادن و شروع کرد: «نمی‌خوای بگی کشتی‌های بزرگ تو دریاهای سیاه جلو می‌روند، بدون این که...»

سیمونی گفت: «روی خشکی، فقط داشتم فکر می‌کردم. شاید... یه جور ارابه...»

«اوه، گذاشتن یه قایق روی یه ارابه مسخره است.»

چشمان سیمونی با برقی مثل چشمان مردی که آینده را سرشار از سلاح‌های آب‌کاری شده می‌دید، برق زد و گفت: «هوم.»

دیداکتالوس گفت: «همه‌اش خیلی خوبه، ولی فیلسوفانه نیست.»

«راهب کجاست؟»

«من اینجام، ولی من یه...»

«حالت چطوره؟ اون‌جا مثل یه شمع خاموش شدی.»

«من... حالا بهترم.»

«یه دقیقه سرپا، دقیقه‌ی بعد افقی مثل سوزگیر جلوی در.»

«حالا خیلی بهترم.»

«خیلی از این اتفاق‌ها می‌افته، مگه نه؟»

«بعضی اوقات.»

«طومارها رو درست یادت میاد؟»

«من... فکر کنم. کی کتابخونه رو آتیش زد؟»

ارن سرش را از روی مکانیسم بلند کرد و گفت: «اون آتیش زد.»

بروتا به دیداکتالوس خیره شد.

«تو کتابخونه‌ی خودت رو آتیش زدی؟»

فیلسوف گفت: «من تنها آدم شایسته‌ی این کارم. به علاوه، این طوری کتابخونه رو از جلو دست وربیس دور می‌کردم.»

«چی؟»

«فکر کن اگر طومارها رو می‌خوند چی میشد. اون همین طوریش هم به حد کافی بد بود. با اون همه اطلاعات، از این هم بدتر میشد.»

بروتا گفت: «اون‌ها رو نمی‌خوند.»

دیداکتالوس گفت: «اوه، می‌خوند. این جور آدم‌ها رو خوب می‌شناسم. واعظان کین جلوه بر محراب و منبر می‌کنند، چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند.»

بروتا با اطمینانی قاطع گفت: «وربیس این طوری نیست. نمی‌خوند.»

دیداکتالوس گفت: «خب، در هر حال. اگر قرار بود این کار انجام بشه، انجام شد و من انجامش دادم.»

ارن رویش را از قوس قایق، جایی که چوب بیشتری در میان منقل زیر کره ریخته بود برگرداند.

گفت: «همه‌مون جا می‌شیم؟»

بروتا راهش را به سمت نیمکتی خشن یا هر چه که نامش بود و در میان قایق قرار داشت باز کرد. هوا بوی آب جوش می‌داد.

ارن گفت: «خیلی خب.» و اهرمی را کشید. پاروهای چرخان وارد آب شدند؛ تکان شدیدی رخ داد و سپس بخار از پشت قایق آزاد شد و قایق به سمت جلو حرکت کرد.

دیداکتالوس گفت: «اسم این قایق چیه؟»

ارن حیرت‌زده به او خیره شد.

گفت: «اسم؟ این یه قایقه. یه شی، با طبیعت یه جسم. به اسم احتیاج نداره.»

دیداکتالوس با چهره‌ای رنجیده گفت: «اسامی فلسفه‌ی بیشتری دارند. و باید یه سبوی شراب هم روی بدنه‌اش می‌شکوندی[1].»

«این کار اسرافه.»

قایق با سر و صدا از لنگرگاه خود خارج شده و وارد خلیج سیاه شد. در دوردست، یک کشتی افه‌بی در آتش می‌سوخت. تمام شهر تبدیل به یک تکه‌دوزی آتشین شده بود.

دیداکتالوس گفت: «ولی یه سبو قاطی آذوقه آوردی دیگه؟»

«آره.»

«پس رد کن بیاد.»

آب سفید رنگ، پشت سر قایق خط انداخته بود. پاروها به طور مداوم می‌چرخیدند.

سیمونی گفت: «نه بادی، نه پاروزنی! خودت می‌فهمی چی ساختی ارن؟»

ارن گفت: «کاملاً. قوانین چگونگی عملکردش به طرز حیرت‌آوری ساده‌اند.»

«منظورم این نبود. منظورم کارهایی است که می‌تونی با این نیرو انجام بدی!»

ارن تکه چوب دیگری درون آتش انداخت.

گفت: «این فقط تبدیل کردن گرما به کاره. فکر کنم... اوه، تلمبه کردن آب. آسیاب‌هایی که حتا وقتی بادی نمی‌وزه، می‌تونند بچرخند. این جور چیزها؟ همین تو سرته؟»

سرباز سیمونی کمی تأمل کرد.

گفت: «آره. یه چیزی شبیه به این.»

بروتا زمزمه کرد: «اُم؟»

«بله؟»

[1] اشاره به سنت به آب انداختن کشتی‌ها.

«حالت خوبه؟»

«این‌جا بوی کوله پشتی یه سرباز رو میده. من رو بیار بیرون.»

توپ مسین به طرزی دیوانه‌وار روی آتش می‌چرخید. روشنایی‌اش تقریباً به اندازه‌ی درخشش چشمان سیمونی بود. بروتا ضربه‌ای به شانه‌ی او زد.

«میشه لاک‌پشتم رو بدی؟»

سیمونی خنده‌ی تلخی کرد.

اُم را بیرون کشید و گفت: «از اینا غذای خوبی در میاد.»

بروتا گفت: «همه همین رو میگن.»

صدایش را تا حد یک زمزمه پایین برد و گفت: «آنخ دیگه چه جور جاییه؟»

صدای اُم گفت: «شهر میلیون‌ها روح که خیلی از اون‌ها بدن هم دارن. و هزاران آیین. حتا یه معبد برای ایزدان خرد هم دارن! به نظر می‌رسه جاییه که مردم برای اعتقاد داشتن به چیزی، تو دردسر نمی‌افتن. فکر کنم برای یه شروع تازه جای بدی نباشه. با مغز من و تو... با مغز من، دوباره می‌تونیم برگردیم سر کار.»

«نمی‌خوای به اُمنیا برگردی؟»

صدای اُم گفت: «به هیچ‌وجه. همیشه امکان این که یه ایزد برقرار رو سرنگون کنند هست. مردم دل‌زده میشن و دلشون تغییر و تنوع می‌خواد. ولی تو که نمی‌تونی خودت رو سرنگون کنی، می‌تونی؟»

سیمونی گفت: «با کی داری حرف می‌زنی راهب؟»

«من... آه... داشتم دعا می‌کردم.»

«هاه! در محضر اُم؟ بهتره به محضر لاک‌پشتت دعا کنی.»

«آره.»

سیمونی گفت: «من از اُمنیا شرمم میاد. به خودمون نگاه کن. به گذشته چسبیدیم. همیشه عقب مونده‌ایم؛ همسایه‌هامون ازمون دوری می‌کنند. ایزد ما برامون چه فایده‌ای داشته؟ ایزدان؟ هان؟»

دیداکتالوس گفت: «آروم باش، حرص نخور. الان توی آب‌های دریا هستیم و زرهی هم که تو به تن داری، حسابی رسانای برق به نظر می‌رسه.»

سیمونی به سرعت گفت: «اوه، من در مورد ایزدان دیگه چیزی نگفتم. حق این کار رو ندارم. ولی اُم؟ یه لولو خورخوره برای تفتیش عقاید! اگر اون واقعاً وجود داره، بذار همین الان من رو با خاک یکسان کنه!»

سیمونی شمشیرش را بیرون کشید و آن را تا بازو بالا آورد.

اُم خیلی آرام روی دامن بروتا نشسته بود. گفت: «از این یارو خوشم میاد. تقریباً به خوبیه یه معتقده. یه رابطه‌ی عشق و نفرت با من داره. منظورم رو می‌فهمی؟»

سیمونی دوباره شمشیرش را به نیام برگرداند.

گفت: «بنابراین من اُم رو تکذیب می‌کنم.»

«آره، ولی چاره چیه؟»

«فلسفه! فلسفه‌ی کاربردی! شبیه موتور ارن. این می‌تونه اُمنیا رو هر چقدر هم که مقاومت کنه، جلو بکشه!»

بروتا گفت: «با مقاومت.»

سیمونی گفت: «به هر روشی که لازم باشه.»

نگاهی شادمانه و راضی به آن‌ها انداخت.

اُم گفت: «نگرانش نباش. ما ازش خیلی دور خواهیم بود. بهتر هم هست. فکر نکنم بعد از انتشار خبر کارهایی که دیشب انجام شده،

اُمنیا دیگه سرزمین محبوبی باشه.»
بروتا با صدای بلند گفت: «ولی همه‌اش تقصیر وربیس بود! اون همه چیز رو شروع کرد! اون برادر موردوک بیچاره رو فرستاد و بعد هم کشتش تا بتونه بابت اون افه‌بیایی‌ها رو مقصر جلوه بده! اون هیچ‌وقت قصد نداشت عهدنامه‌ی صلح ببنده! فقط می‌خواست وارد کاخ بشه!»
ارن گفت: «اصلاً نمی‌فهمم چه طوری موفق شد. هیچ‌کس نمی‌تونه بدون راهنما از هزارتو رد بشه. اون چطور این کار رو کرد؟»
چشمان نابینای دیداکتالوس چهره‌ی بروتا را کنکاش می‌کرد. گفت: «من که نمی‌تونم تصور کنم.»
بروتا سرش را پایین انداخت.
سیمونی گفت: «واقعاً تمام این کارها رو کردی؟»
«بله.»
اُم فریاد زد: «ای احمق! کله گچی!»
سیمونی مصرانه گفت: «و این رو به باقی مردم هم میگی؟»
«فکر کنم همین کار رو بکنم.»
«حاضری بر خلاف تفتیش عقاید حرف بزنی؟»
بروتا با بیچارگی به شب خیره شد. پشت سرش شعله‌های افه‌بی تبدیل به جرقه‌ای نارنجی رنگ شده بود.
گفت: «تنها چیزهایی که یادم بیاد رو می‌تونم بگم.»
اُم گفت: «دیگه باید مرده حسابمون کرد. من رو بنداز کنار دیگه، چرا نمی‌ندازی؟ این کله خر ما رو برمی‌گردونه به اُمنیا!»
سیمونی متفکرانه چانه‌ی خود را مالید.
گفت: «وربیس در شرایط خاصی دشمنان زیادی داره که موقعیت‌های خاصی دارند. بهتره کشته بشه، ولی بعضی‌ها به این کار میگن قتل. یا حتا تبدیل به یه سمبل و اسوه میشه. ولی یه دادگاه... اگر شواهدی وجود داشته باشه... حتا اگر فکر کنند که شواهدی وجود داره...»
اُم فریاد زد: «دارم کار کردن مغزش رو می‌بینم! اگه خفقون گرفته بودی، تو این دردسر نمی‌افتادیم!»
سیمونی غرق در فکر زمزمه کرد: «وربیس تحت محاکمه.»
بروتا با فکر به این مورد، رنگش پرید. از آن افکاری بود که نمی‌شد در مغز نگهداری کرد. از آن افکاری بود که منطقی به نظر نمی‌رسید. وربیس در دادگاه؟ محاکمه اتفاقی است که برای باقی مردم می‌افتد.
برادر موردوک را به خاطر آورد. و سربازانی که در بیابان از دست رفته بودند. و تمام بلاهایی که بر سر مردم آمده بود، حتا سر خود بروتا.
اُم نعره زد: «بهش بگو چیزی یادت نمیاد! بهش بگو به خاطر نمیاری!»
سیمونی گفت: «و اگر دادگاهی بشه، محکوم میشه. کسی جرأت نمی‌کنه کار دیگه‌ای انجام بده.»
افکار همیشه به آهستگی کوه‌های یخ از مغز بروتا عبور می‌کردند. به آرامی وارد مغز می‌شدند و به کندی بیرون می‌رفتند و وقتی در مغزش بودند، جای زیادی اشغال می‌کردند که سهم زیادی از آن درست زیر سطح بود.
با خود فکر کرد: بدترین چیز در مورد وربیس این نیست که شیطان صفته، بلکه اینه که مردم خوب رو وادار به کارهای شیطانی می‌کنه. اون مردم رو تبدیل به چیزهایی شبیه به خودش می‌کنه. نمی‌شه مقاومت کرد. این مریضی رو ازش می‌گیری.
هیچ صدایی به جز چلپ‌چلپ آب در برخورد به پوسته‌ی قایق بدون نام و چرخش کره‌ی موتور فیلسوفانه نمی‌آمد.
بروتا به آهستگی گفت: «اگر به اُمنیا برگردیم دستگیر می‌شیم.»
سیمونی با اشتیاق گفت: «می‌تونیم دورتر از بنادر از قایق پیاده بشیم.»
اُم فریاد کشید: «آنخ‌مورپورک!»

بروتا گفت: «اول باید آقای دیداکتالوس رو به آنخ‌مورپورک ببریم. بعد من به اُمنیا بر می‌گردم.»
اُم گفت: «پس می‌تونی من رو همون جا بذاری و بری! من به زودی چند تا معتقد تو آنخ‌مورپورک پیدا می‌کنم، لازم نیست نگران باشی. اون‌ها اون‌جا همه چیز رو باور می‌کنند!»
دیداکتالوس گفت: «هیچ‌وقت آنخ‌مورپورک رو ندیده‌ام. با این حال، زندگی می‌کنیم و یاد می‌گیریم. این حرفیه که همیشه میگم.»
برگشت تا با سرباز رو در رو شود: «با مقاومت.»
سیمونی گفت: «تو آنخ چند تایی تبعیدی پیدا میشه. نگران نباش. اون‌جا جات امنه.»
دیداکتالوس گفت: «جالبه! و فکرش رو بکن، امروز صبح حتا نمی‌دونستم تو خطرم.»
درون قایق نشست و به عقب تکیه داد.
گفت: «زندگی تو این دنیا، همون طور که همیشه بوده و هست، یه اقامت موقتی تو یه غاره. از حقیقت چی می‌تونیم بفهمیم؟ چون همه‌ی اون چیزی که از طبیعت حقیقی و موجود می‌تونیم ببینیم، چیزی بیشتر از سایه‌های گیج و سرگرم‌کننده‌ی افتاده رو دیواره‌ی غار نیست، که نور حقیقت واقعی و غیر قابل دیدن اون‌ها رو به وجود میاره و ما شاید بتونیم یا شاید حتا نتونیم از اون، روشنایی ضعیفی از حقیقت رو به دست بیاریم؛ ما غارنشین‌های جستجوگری به دنبال خرد هستیم که به وسیله‌ی اون بتونیم صدامون رو بالا ببریم و به سمت نادیدنی‌ها با فروتنی بگیم: "ادامه بده، سایه‌ی اون خرگوش ناقص رو دوباره بساز… چون از اون یکی خوشم میاد."»

***

وربیس خاکسترها را با ضربه‌ی پایش به هم ریخت.
گفت: «استخونی در کار نیست.»
سربازان در سکوت به ردیف ایستاده بودند. تکه‌های ریز خاکستر در هوا معلق بودند و در نسیم صبحگاهی به این سو و آن سو می‌رفتند.
وربیس گفت: «و نوع خاکستر هم درست نیست.»
مأمور دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید.
وربیس گفت: «مطمئن باش می‌دونم چی دارم میگم.» بعد روی دریچه‌ی سوخته چرخی زد و با شست پایش به آن‌ها سیخونک زد.
مأمور با صدای کسی که برخلاف تجربه‌اش امید داشت مفید به نظر رسیدن او را از خشم و غضب مصون دارد، گفت: «ما تونل رو دنبال کردیم. نزدیک لنگرگاه به سطح زمین می‌رسید.»
وربیس متفکرانه گفت: «ولی اگر از لنگرگاه وارد تونل بشی به همین جا نمی‌رسی.»
به نظر می‌رسید خاکسترهای سوخته جذابیت بی‌پایانی برای او دارند.
پیشانی مأمور چین افتاده بود.
وربیس گفت: «فهمیدی؟ افه‌بیایی‌ها چیزی نمی‌سازند که که راه خروجیش، همون راه ورودی باشه. ذهن‌هایی که هزارتو رو ساخته‌اند این طوری عمل نمی‌کنند. یه… دریچه‌هایی هم هست. شاید رشته‌ای از ماشه‌های سنگی باشه که با یه تکون آزاد بشن. مسیرهایی که فقط یک طرفه‌اند. تیغه‌های فلزی متحرک که از دیوارهایی که فکرش رو هم نمی‌کنی، بیرون می‌زنند.»
«آه.»
«شکی ندارم که بسیار پیچیده و شیطانی‌اند.»
مأمور زبان خشکش را روی لب‌هایش کشید. نمی‌توانست وربیس را مانند یک کتاب بخواند، چون هرگز کتابی مثل وربیس وجود نداشته بود. ولی وربیس روش‌های خاصی برای فکر کردن داشت که بعد از مدتی، میشد آن‌ها را شناخت.
با صدایی خشک گفت: «می‌خواین یه جوخه بردارم و مسیر رو از لنگرگاه دنبال کنم.»
وربیس گفت: «الان می‌خواستم همین رو پیشنهاد بدم.»

«بله سرورم.»
وربیس ضربه‌ای به شانه‌ی مأمور زد و با خوش‌رویی گفت: «ولی نگران نباش. اُم از کسانی که ایمان قوی دارند حمایت می‌کنه.»
«بله سرورم.»
«و آخرین نفر باید یه گزارش کامل برای من بیاره. ولی قبل از این حرف‌ها... اون‌ها تو شهر نیستند؟»
«ما تمام شهر رو گشتیم ارباب.»
«و هیچ‌کس از دروازه نگذشته؟ پس اون‌ها باید از راه دریا رفته باشند.»
«تمامی کشتی‌های جنگی افه‌بی شمرده شده‌اند ارباب وربیس.»
«این بندر پر از قایق‌های کوچیکه.»
«و راهی برای رفتن ندارند؛ جز به سمت دریای آزاد قربان.»
وربیس نگاهی به دریای محیط انداخت که تمام دنیا از افق تا افق را پوشانده بود. پشت سر جلگه‌های سیاه «استو[1]» و خط ناهموار کوهستان شاخ تا قله‌های بلندی که مرتدان «محور» می‌نامیدند، ولی خودش می‌دانست «قطب» نام دارد، در اطراف جهان به صورت منحنی دیده میشد؛ آن هم تنها به این دلیل که نور در برخورد به اتمسفر خمیده میشد، همان طور که در برخورد به آب این اتفاق رخ می‌داد... و او لکه‌ای سفید رنگ را دید که در دوردست اقیانوس قرار گرفته بود.
وربیس از ارتفاع، قدرت دید زیادی داشت.
مشتی خاکستر برداشت که زمانی قوانین ناوبری دایکری[2] بود و اجازه داد به آرامی از میان انگشتانش فرو بریزد.
گفت: «اُم باد مناسبی برای ما فرستاده. بیاین بریم لنگرگاه.»
امید خوشبینانه از میان آب‌های ژرف نومیدی گروهبان دستی تکان داد.
گفت: «نمی‌خواین ما تونل رو کشف کنیم ارباب؟»
«اوه نه. وقتی برگشتیم می‌تونید این کار رو انجام بدید.»

***

همان طور که قایق بدون نام در میان امواج غلت می‌خورد، ارن با تکه‌ای از سیم ضربه‌ای به کره‌ی مسین زد.
سیمونی که چندان به تفاوت میان انسان و ماشین آگاهی نداشت گفت: «نمی‌شه کتکش بزنی؟»
ارن گفت: «این یه موتور فیلسوفانه است. کتک زدن کمکی نمی‌کنه.»
سیمونی گفت: «ولی تو گفتی ماشین‌ها می‌تونند برده‌های ما باشند.»
ارن گفت: «نه از مدل‌های کتک خورش. نمک ورودی دهانک‌ها رو گرفته. وقتی آب از کره بیرون می‌ریزه، نمک رو پشت سرش جا می‌ذاره.»
«چرا؟»
«نمی‌دونم. آب دوست داره سبک سفر کنه.»
«سرعتمون کم شده! نمی‌تونی کاری براش بکنی؟»
«چرا، می‌تونم صبر کنم خنک بشه و بعد پاکش کنم و یه کم آب جدید توش بریزم.»
سیمونی با گیجی نگاهی به اطراف انداخت و گفت: «ولی هنوز تو دیدرس خلیج قرار داریم!»
دیداکتالوس گفت: «شاید تو باشی.»
او در وسط قایق نشسته بود و دست‌هایش را روی عصایش قرار داده بود و ظاهر پیرمردی را داشت که زیاد برای هواخوری بیرون نمی‌رود و از این کار لذت می‌برد.

[1] Sto
[2] Dykeri's Principles of Navigation

ارن گفت: «نگران نباش. هیچ‌کس نمی‌تونه ما رو این‌جا ببینه.»
او ضربه‌ی دیگری به دستگاه زد و گفت: «در هر حال، من یه کم در مورد پیچ‌ها نگرانم. این طوری اختراع شده تا آب از میونش عبور کنه، نه این که از میون آب عبور کنه.»
سیمونی گفت: «منظورت اینه که گیج شده؟»
دیداکتالوس با خوشحالی گفت: «کاملاً قاطی کرده.»

***

بروتا جلوی قایق دراز کشیده بود و به آب نگاه می‌کرد. هشت‌پای کوچکی درست از زیر سطح آب رد شد. در این فکر بود که چه حیوانی است... و در عین حال می‌دانست که یک سَرپاوَر معمولی است که در رده‌ی سرپایان[1] قرار می‌گیرد و از شاخه‌ی نرم‌تنان[2] است و این که به جای اسکلت، غضروف داخلی محافظتی دارد و سیستم عصبی آن به خوبی تکامل یافته است و چشمان بزرگی دارد که تقریباً شبیه چشمان بندپایان است.
این اطلاعات برای لحظه‌ای در جلوی مغزش تاب خورد و بعد محو شد.
بروتا زمزمه کرد: «اُم؟»
«چیه؟»
«داری چی کار می‌کنی؟»
«سعی می‌کنم یه ذره بخوابم. می‌دونی، لاک‌پشت‌ها به خواب زیادی احتیاج دارند.»
سیمونی و ارن روی موتور فیلسوفانه خم شده بودند. بروتا به کره خیره شد...
کره‌ای با شعاع شیء، که بنابراین حجمی به اندازه‌ی چهار بر سه در پی در شیء در شیء در شیء[3] داشت و سطح بیرونی آن چهار در پی در شیء در شیء[4] بود و...
«اوه خدایا!»
صدای لاک‌پشت گفت: «دیگه چیه؟»
صورت دیداکتالوس به سمت بروتا که در حال فشار دادن سرش بود برگشت.
«پی دیگه چیه؟»
دیداکتالوس یک دستش را دراز کرد و بروتا را ثابت نگه داشت.
اُم گفت: «چی شده؟»
«نمی‌دونم! فقط کلمات! من نمی‌دونم چی تو کتاب‌ها بود! من نمی‌تونم بخونم!»
اُم گفت: «یه کم خواب واجبه. باعث میشه لاک سالم بمونه.»
بروتا در میان قایق در حال نوسان به زانو افتاد. احساس مالک خانه‌ای را داشت که سرزده به ملکش برگشته و آن را پر از غریبه می‌دید. آن‌ها در همه‌ی اتاق‌ها بودند، تهدید نمی‌کردند، ولی با حضورشان مکان را اشغال کرده بودند.
«کتاب‌ها دارن تو ذهنم اطلاعات پس میدن!»
دیداکتالوس گفت: «نمی‌فهمم چطور همچین چیزی ممکنه. گفتی فقط بهشون نگاه کردی. کتاب‌ها رو که نخوندی. نمی‌دونی چه مفهومی دارن!»
«خودشون می‌دونن چه مفهومی دارن!»

---

[1] جانورشناسی. Cephalopoda
[2] جانورشناسی. Mollusca
[3] همان $V=4/3\pi r^3$ با زبان کتب ریاضی کهن.
[4] همان $A=4\pi r^2$ مانند قبلی.

دیداکتالوس گفت: «ببین. اون‌ها فقط کتابند و طبیعت کتاب رو دارن. جادویی که نیستن. اگر میشد محتوای کتاب‌ها رو فقط از نگاه کردن بهشون فهمید، ارن ما یه نابغه میشد.»

سیمونی گفت: «چه‌اش شده؟»

«فکر می‌کنه زیادی از حد می‌دونه.»

بروتا گفت: «نه! من هیچی نمی‌دونم! واقعاً نمی‌دونم! فقط به خاطر میارم که اون ماهی یه سیستم غضروفی محافظتی داخلی داره!»

سیمونی گفت: «نگرانیت رو می‌فهمم. هاه. راهب‌ها رو میگی؟ دیوونه‌اند، حداقل بیشترشون.»

«نه! من نمی‌دونم غضروفی یعنی چی!»

دیداکتالوس گفت: «بافت‌های متصل کننده‌ی اسکلت. فکر کن یه چیزی که همزمان استخوانی و چرمی باشه.»

سیمونی خرخری کرد و گفت: «خب، خب، ما زندگی می‌کنیم و یاد می‌گیریم. همون طور که خودت گفتی.»

دیداکتالوس گفت: «حتا بعضی از ما یاد می‌گیریم و زندگی می‌کنیم.»

«قراره این حرفت معنی خاصی داشته باشه؟»

دیداکتالوس گفت: «این فلسفه است. و بگیر بنشین پسر. باعث میشی قایق تکون بخوره. همین طوریش هم اضافه بار داریم.»

بروتا که ولو میشد زیر لب گفت: «قایق توسط نیرویی برابر با وزنی که باعث فرو رفتنش تو مایع میشه، به سمت بالا شناور میشه.»

«هوم؟»

«فقط این که من نمی‌دونم شناور میشه یعنی چی.»

ارن سرش را از روی کره بلند کرد و گفت: «ما آماده‌ایم که دوباره راه بیافتیم. فقط با کلاهت یه کم آب این‌جا بریز ارباب.»

«اون وقت دوباره راه می‌افتیم؟»

«خب، می‌تونیم شروع کنیم به بخار درست کردن.» و دستانش را با ردایش خشک کرد.

دیداکتالوس گفت: «می‌دونی، راه‌های مختلفی برای یادگیری هست. من یاد زمانی افتادم که لازگر[1]، شاهزاده‌ی پیر تسورت[2] از من پرسید چطور می‌تونه دانا و فاضل بشه، به خصوص که برای کارهایی مثل کتاب خوندن وقت نداشت. من بهش گفتم: در یادگیری هیچ راه شاهانه‌ای وجود ندارد قربان. و اون به من گفت: پس یکی بساز وگرنه میدم جفت پاهاتو ببرند. هرچندتا برده که می‌خواهی به کار بگیر. همیشه فکر می‌کردم، چه روش راحت و کارایی. آدمی نبود که با کلمات بازی کند. با مردم چرا، ولی با کلمات نه»

«چرا پاهاتو نبرید؟»

«من راهی رو که می‌خواست براش ساختم. کم و بیش.»

«چطوری؟ من فکر کردم اون فقط یه کنایه بود.»

«داری یاد می‌گیری ارن. من یه دوجین برده پیدا کردم که خوندن بلد بودند اون‌ها شب در اتاق او می‌نشستند و وقتی خواب بود، قطعه‌های منتخب رو براش زمزمه می‌کردند.»

«فایده‌ای هم داشت؟»

«نمی‌دونم. سومین برده یه خنجر شش اینچی رو فرو کرد تو گوش شاهزاده. بعد از تغییر حکومت، حاکم جدید منو از زندان آزاد کرد و گفت که اگر در راه رسیدن به مرز به هیچ‌چیز فکر نکنم، می‌تونم کشور رو ترک کنم. ولی من معتقدم که اصل نظریه هیچ ایرادی نداشت.»

ارن آتش را باد زد و توضیح داد: «یه کم طول می‌کشه تا آب گرم بشه.»

---
1 Lasgere
2 Tsort

بروتا دوباره در سینه‌ی قایق دراز کشید. اگر تمرکز می‌کرد، می‌توانست جلوی جریان اطلاعات را بگیرد. راهش این بود که به چیزی نگاه نکند. حتا یک ابر -که توسط فلسفه طبیعت برای ایجاد سایه بر سطح دنیا تعبیه شده، به منظور جلوگیری از گرمای بیش از حد- هم باعث میشد اطلاعات بی اجازه جریان پیدا کنند.

اُم به خواب عمیقی فرو رفته بود. بروتا فکر کرد دانستن بدون یاد گرفتن. نه. از یک لحاظ دیگر. یاد گرفتن بدون دانستن...

نه دهم اُم در لاکش چرت میزد. بقیه‌اش مثل مه در دنیای واقعی ایزدان -که به اندازهٔ جهان سه بعدی مورد سکونت اغلب انسان‌ها جالب نبود- شناور بود. فکر کرد: «ما یک قایق کوچک هستیم. احتمالاً حتا متوجه ما هم نمی‌شه. با وجود تمام اقیانوس. نمی‌تونه که همه جا باشه. البته پیروان زیادی داره. ولی ما فقط یه قایق کوچک هستیم...»

او ذهن‌های فضول ماهی‌هایی که اطراف انتهای پروانه سرک می‌کشیدند را حس کرد. این عجیب بود، چون به طور معمول ماهی‌ها شهرتی به کنجکاوی نداشتند...

ملکه‌ی دریا گفت: «درود»

«آه»

«می‌بینم که هنوز زنده‌ای لاک‌پشت کوچولو.»

«می‌گذرونم. مشکلی نیست»

مکثی پیش آمد که اگر بین دو انسان در دنیای انسان‌ها رخ می‌داد، صرف سرفه و نگاه‌های معذبانه میشد. ولی ایزدان هیچ‌وقت معذب نمی‌شوند.

بالاخره اُم با احتیاط گفت: «فکر می‌کنم که دنبال تاوان مورد قرارمون اومدی»

«این کشتی و هر کسی که توش هست. ولی طبق رسم و رسوم، معتقد تو می‌تونه نجات پیدا کنه.»

«اونا به چه درد تو می‌خورن؟ یکی‌شون ملحده.»

«هاه! همشون دم آخر ایمان میارن.»

اُم با تردید گفت: «این به نظر... انصاف نیست»

این بار ملکه‌ی دریا مکث کرد: «انصاف چیه؟»

«مثل... عدالت ضمنی؟» اُم خودش هم نمی‌دانست چرا این را گفت.

«به نظرم مثل یه ایده‌ی انسانیه.»

«اونا مبتکرند، اینو تضمین می‌کنم، ولی من منظورم این بود... منظورم اینه... کاری نکردند که سزاوار این باشند»

«سزاوار؟ اون‌ها انسانن. چه ربطی به سزاوار بودن داره؟»

اُم مجبور بود با این یکی موافقت کند. او مثل یک ایزد فکر نمی‌کرد. این ناراحتش کرد.

«آخه...»

«تو مدت زیادی به یک انسان تکیه کرده‌ای، ای ایزد خُرد.»

اُم آه کشید: «می‌دونم. می‌دونم.»

افکار به هم نفوذ می‌کنند. او داشت زیادی از دید یک انسان نگاه می‌کرد. «پس قایقو بگیر، اگر مجبوری. من فقط دلم می‌خواست که...»

ملکه‌ی دریا به جلو خم شد و گفت: «که منصفانه بود؟»

اُم او را در اطرافش حس کرد.

او ادامه داد: «چنین چیزی وجود نداره. زندگی مثل یک ساحل است. بعد می‌میری.»

و بعد او رفته بود. اُم گذاشت که به جسم درون لاکش بازگردد.

«بروتا؟»

«بله؟»

«تو می‌تونی شنا کنی؟»

کره شروع کرد به چرخیدن.

بروتا شنید که ارن گفت: «این هم از این. به زودی راه می‌افتیم.»

سیمونی گفت: «بهتره که این طور باشه. اون بیرون یه کشتی هست.»

«قایق ما از هر چیزی، چه با پارو، چه با بادبان سریع‌تر حرکت می‌کنه.»

بروتا به آن سوی خلیج نگاه کرد. یک کشتی براق اُمنیایی از فانوس دریایی می‌گذشت. هنوز خیلی عقب بود، ولی بروتا با ترس و انتظاری به آن خیره شده بود که از هر تلسکوپی بهتر بزرگ نمایی می‌کرد.

سیمونی گفت: «سریع حرکت می‌کنه. من نمی‌فهمم، هیچ بادی نیست.»

ارن دریای صاف و آرام اطرافش را از نظر گذراند و گفت: «نمی‌شه که اون‌جا باد بیاد و این‌جا نیاد»

«گفتم می‌تونی شنا کنی؟» صدای لاک‌پشت در سر بروتا مُصر بود.

«نمی‌دونم.»

«فکر می‌کنی بتونی سریع بفهمی؟»

ارن به بالا نگاه کرد و گفت: «اوه»

ابرها بالای قایق بدون اسم جمع شده و به وضوح می‌چرخیدند

اُم فریاد زد: «تو باید بدونی! فکر می‌کردم مثلاً حافظه‌ات بی‌نقصه!»

بروتا زمزمه کرد: «ما عادت داشتیم تو آب انبار بزرگ دهکده آب بازی کنیم. نمی‌دونم این به حساب میاد یا نه!»

مه با سرعت از سطح دریا بلند شد. گوش‌های بروتا گرفت. کشتی اُمنیایی پروازکنان بر امواج، هم‌چنان پیش می‌آمد.

«وقتی جایی کاملاً آرومه و اطرافش پر از باد، بهش چی میگن؟»

دیداکتالوس گفت: «گردباد؟»

رعد و برق میان آسمان و دریا غرید. ارن محکم اهرمی که پروانه را در آب پایین می‌برد کشید. چشمانش مثل برق می‌درخشید.

«حالا این یه قدرت درست و حسابیه، مهار رعد و برق! رویای بشر»

قایق بدون اسم به جلو خروشید.

دیداکتالوس گفت: «واقعاً؟ رویای من که نیست. من همیشه خواب می‌بینم که یه هویج غول پیکر تو یه دشت پر از خرچنگ دنبالم می‌کنه.»

«منظورم رویای استعاری بود، استاد.»

سیمونی گفت: «استعاری چیه؟»

بروتا گفت: «رویا چیه؟»

ستونی از رعد و برق مه را تزیین کرد. رعد و برق بعدی بر کره‌ی چرخان جرقه زد.

ارن که در دنیای فلسفه غرق شده بود، در حالی که قایق ردی سفید در امواج به جای می‌گذاشت، گفت: «میشه از گربه ها گرفت، با یک تکه کهربا روی پشمشون می‌کشی و جرقه‌های کوچیک تولید میشن... اگه می‌تونستم اونو یه میلیون بار بزرگ کنم، دیگه هیچ مردی برده نمی‌شد، می‌تونستیم اونو تو کوزه نگه داریم و شبو باهاش از بین ببریم...»

چند متر دورتر رعد و برق زد.

دیداکتالوس گفت: «ما توی یه قایق با یه توپ مسی بزرگ وسط آب‌های شور هستیم. ممنون ارن.»

ارن سریع گفت: «و البته معبد ایزدان با شکوه و جلال روشن میشد.»

دیداکتالوس با چوبش روی تنه‌ی کشتی ضربه زد و گفت: «فکر خوبیه. ولی هیچ‌وقت نمی‌تونی به تعداد کافی گربه پیدا کنی.»

دریا خروشید.
اُم فریاد زد: «بپر تو آب!»
بروتا گفت: «چرا؟»
موجی تقریباً قایق را برگرداند. باران بر سطح گوی هیس‌هیس کرد و فواره‌ای از قطرات سوزان به پا کرد.
«من وقت ندارم توضیح بدم! بپر تو دریا! این بهترین کاره! به من اعتماد کن!»
بروتا ایستاد و برای حفظ تعادل چهارچوب گوی را گرفت.
ارن گفت: «بشین!»
«من فقط دارم میرم بیرون. شاید یه کم طول بکشه.»
قایق زیر پایش تکان شدیدی خورد و او نیمی پرید و نیمی به دریای جوشان پرت شد.
صاعقه‌ای با گوی مسی برخورد کرد.
وقتی بروتا به روی سطح آب آمد برای لحظه‌ای دید که گوی از شدت حرارت سفید شده و قایق بدون اسم که پروانه‌اش تقریباً به طور کامل از آب بیرون زده بود، مثل ستاره‌ی دنباله‌دار از میان مه شتافت. سپس قایق در ابر و باران ناپدید شد. لحظه‌ای بعد، بلندتر از صدای طوفان، صدای خفه‌ی انفجاری پیچید. «بوووم.»
بروتا دستش را بالا آورد. اُم سطح را شکافت و آب دریا را از دماغش بیرون داد.
بروتا فریاد زد: «تو که گفتی این بهترین کاره!»
«آره دیگه، ما هنوز زنده‌ایم! و من رو بیرون از آب نگه دار! لاک‌پشت‌ها نمی‌تونن شنا کنن!»
«ولی اون‌ها ممکنه مرده باشند!»
«تو هم می‌خوای بهشون بپیوندی؟»
موجی بروتا را در آب فرو برد. برای لحظه‌ای جهان پرده‌ای سبز و تاریک بود، گوش‌هایش زنگ می‌زدند.
او دوباره به سطح آب آمد و فریاد زد: «من نمی‌تونم با یه دست شنا کنم!»
«ما نجات پیدا می‌کنیم! اون جرأتش رو نداره!»
«منظورت چیه؟»
موجی دیگر به بروتا سیلی زد و لباس‌هایش را به زیر کشید.
«اُم؟»
«بله؟»
«من فکر نکنم شنا بلد باشم...»

***

ایزدان خیلی درون‌گرا نیستند. این هیچ‌وقت خصیصه‌ای ضروری برای بقا نبوده. توانایی چرب‌زبانی، تهدید و به وحشت انداختن همیشه به اندازه کافی کارا بوده‌اند وقتی می‌شود از روی هوس تمام شهرها را با خاک یکسان کرد، تمایل به تفکر خاموش و دیدن چیزها از دید بقیه‌ی رفقا به ندرت لازم می‌شود.
و این نوع برخورد در عرض جهان چند بعدی باعث شد که مردان و زنانی با ادراک بالا و نبوغ هوش، زندگی خود را وقف ایزدانی بکنند که از نظر هوشی حتا در کودکانه‌ترین بازی‌ها از این موبدان خود شکست می‌خوردند. به عنوان مثال، خواهر ستینا[1] از کیرم[2]، خشم و غضب یک پادشاه محلی را برانگیخت و بی هیچ آسیبی از روی بستری از ذغال برافروخته رد شد و مکتبی از

[1] Sestina
[2] Quirm

ارزش‌های اخلاقی، از طرف الهه‌ای که تنها علاقه‌ی واقعی‌اش مدل مو بود، را ارائه داد. و یا برادر زفیلیت[1] از کلاچ دارایی‌های هنگفت و خانواده‌اش را ترک کرد و زندگی‌اش را صرف کمک به مردم مریض و بدبخت از طرف ایزد نامرئی فروم[2]، کرد، که به طور کلی چنان علیل و ناتوان بود که اگر نشیمن‌گاهی داشت، آن را حتا با استفاده از هر دو دست نمی‌توانست بیابد. وقتی انسان‌های باهوش وجود داشته باشند که به جای ایزدان فکر کنند، نیازی نیست ایزدان باهوش باشند.

ملکه‌ی دریا حتا از نظر بقیه‌ی ایزدان هم احمق بود. ولی در حالی که در زیر طوفان پرخروش و موج‌شکن حرکت می‌کرد، در تفکراتش منطق خاصی وجود داشت. قایق کوچک هدف وسوسه انگیزی بود... ولی یکی بزرگ‌تر هم بود، پر از آدم که داشت مستقیم به طرف طوفان پیش می‌رفت.

و این یکی طعمه‌ی مناسبی بود.

درک و توجه ملکه‌ی دریا در حد دلمه پیاز بود.

و او به طور کلی، خود قربانی‌های خودش را خلق می‌کرد. او به کمیت اعتقاد داشت.

باله‌ی ایزد از سر موج بیرون زد و خیز برداشت، طوفان بادبان‌هایش را از هم می‌درید. ناخدا راهش را از میان آبی که تا کمر می‌رسید به طرف عرشه‌ی کشتی باز کرد، جایی که وربیس ایستاده بود و نرده را در دست می‌فشرد، و ظاهراً متوجه نشده بود که کشتی تا نصفه در آب فرو رفته.

«قربان! ما باید بادبان‌ها را جمع کنیم! ما از پس چنین چیزی بر نمی‌آییم!»

آتشی سبز رنگ در بالای دکل‌ها جرقه زد. وربیس برگشت. نور در عمق چشمانش منعکس میشد.

«این‌ها همش به افتخار اُم هست، کشتیمون اعتماد و مقصدمون افتخاره.»

ناخدا دیگر خسته شده بود. او در مورد مذهب، آدم راسخی نبود ولی کاملاً ایمان داشت که بعد از ۳۰ سال دریانوردی، به چیزهایی در مورد دریا می‌داند. فریاد زد: «مقصد ما کف اقیانوسه!»

وربیس شانه بالا انداخت و گفت: «من هم نگفتم که بین راه توقف نمی‌کنیم.»

ناخدا به او خیره شد و بعد با تقلا خود را به آن سوی عرشه‌ی متلاطم رساند. آن‌چه که او درباره‌ی دریا می‌دانست این بود که طوفانی مثل این همین طوری اتفاق نمی‌افتاد، آدم همین جوری از آب‌های آرام نمی‌رسد به وسط یک طوفان شدید. این کار دریا نبود. این یک موضوع شخصی بود.

صاعقه‌ای به دکل اصلی زد. وقتی که توده‌ی پاره‌ی بادبان و طناب روی عرشه سقوط کرد، صدای جیغی از اعماق تاریکی به گوش رسید.

کاپیتان نیمه شنا کنان از نردبان به طرف سکان بالا رفت، جایی که سکان‌دار در میان قطرات آب و روشنایی وهم آور طوفان شبحی بیش نبود.

«ما هرگز جون سالم به در نمی‌بریم!»

«درسته»

«مجبوریم کشتی رو ترک کنیم!»

«نه. با خودمون می بریمش. کشتی خوبیه.»

ناخدا در تاریکی به جلو نگاهی کرد و گفت: «تویی سرملوان کپلی[3]؟»

«می‌خواهی یک حدس دیگر بزنی؟»

[1] Zephilite
[2] F'rum
[3] Coplei

بدنه به صخره‌ای در زیر آب برخورد کرد و شکافت. صاعقه‌ای به بقیه‌ی دکل زد و باله‌ی ایزد مثل قایقی کاغذی که زیادی در آب مانده باشد، مچاله شد. تیرک‌های چوبی متلاشی شدند و به هر سو پخش شدند...

و بعد ناگهان سکوتی نرم و مخملی حکم‌فرما شد.

ناخدا متوجه خاطره‌ای تازه در ذهنش شد که شامل آب و صدای زنگ در گوشش و احساس آتشی سرد در شش‌هایش میشد. ولی داشت محو میشد. او به طرف نرده قدم برداشت، صدای پایش در سکوت پیچید، به طرف دیگر نگاه کرد. با وجود این که خاطره‌ی تازه‌اش شامل چیزی درمورد کاملاً خورد شدن کشتی میشد، الان کشتی به نظر سالم می‌رسید. یه جوراییی.

گفت: «آه، انگار که دریا ته کشیده.»

«بله.»

«و زمین هم ته کشیده.»

ناخدا به نرده ضربه زد. نرده به خاکستری میزد و کمی شفاف بود.

«اوه، این چوبه؟»

«خاطره‌ی تجسمی.»

«ببخشید؟»

«تو یک دریا نورد بودی. تا حالا شنیدی از یک کشتی به عنوان موجود زنده یاد کنن؟»

«اوه، بله. نمیشه یک شب رو هم رو کشتی گذروند بدون اینکه روحش...»

«بله.»

خاطره‌ی باله‌ی ایزد در تاریکی پیش رفت. صدای زوزه‌ی باد از دوردست می‌آمد. یا خاطره‌ی باد. اجساد بالا آمده از طوفان‌های خاموش.

روح ناخدا گفت: «آه، تو گفتی که "بودی"؟»

«بله.»

«فکر کردم که همینو گفته باشی.»

ناخدا به پایین خیره شد. خدمه روی عرشه جمع شده بودند و با چشمان نگران به او نگاه می‌کردند.

او به پایین‌تر نگاه کرد. در جلوی خدمه موش‌های کشتی جمع شده بوند. در مقابلشان شکل کوچک رداپوشی قرار داشت که می‌گفت: **«جیررر»**[1]

او فکر کرد: حتا موش‌ها هم یک مرگ دارن...

مرگ کنار رفت و ناخدا را با اشاره‌ی سر فراخواند.

«سکان با تو است.»

«ولی، ولی ما کجا می‌ریم؟»

«کی می‌دونه؟»

کاپیتان با درماندگی دستگیره‌های سکان را گرفت. «ولی... هیچ ستاره‌ای نیست که من بشناسم! هیچ نقشه‌ای! بادهای این‌جا چه طوری‌ان؟ جزر و مدها کجان؟»

---

[1] در این‌جا مرگِ مخصوص موش‌ها حرف زده.

مرگ شانه بالا انداخت.
ناخدا بی هدف سکان را چرخاند. کشتی بر روی روح دریا پیش رفت.
بعد چهره‌اش باز شد. بدترین‌ها را پشت سر گذاشته بودند. دانستن این مطلب احساس فوق‌العاده خوبی بود. و اگر بدترین‌ها را پشت سر گذاشته‌اند...
او با خشم غرغر کرد: «وربیس کجا است؟»

«او نجات پیدا کرد.»

«اِ؟ این‌جا عدالتی وجود نداره!»

«این‌جا فقط من هستم.»

مرگ ناپدید شد.
ناخدا برای حفظ ظاهر سکان را کمی چرخاند، به هر حال او هنوز ناخدا بود و این هم به نوعی یک کشتی بود.
«سر ملوان!»
سرملوان سلام داد: «بله قربان!»
«اِم، حالا کجا بریم؟»
سرملوان سرش را خاراند: «خب، ناخدا، من شنیده‌ام که کافرهای اهل کلاچ یه بهشتی دارن که اون‌جا می‌نوشن و آواز مـی‌خـونن و زنان جوان با زنگوله هستن... می‌دونی که... صرفاً.»
سرملوان امیدوارانه به ناخدایش نگاه کرد.
ناخدا متفکرانه گفت: «صرفاً، ها؟»
«من این طور شنیدم.»
کاپیتان احساس کرد که ممکنه حالا وقت کمی «صرفاً» باشه.
«می‌دونی چه طوری میشه رفت اون‌جا؟»
«فکر کنم وقتی زنده باشی آدرسو بهت میدن.»
«اوه»
«و بعضی از بربرهای طرف میانه –و مشخص بود سر ملوان از استفاده از این عبارت لذت می‌برد- فکر می‌کنن به یه تـالار بـزرگ بـا همه جور نوشیدنی و خوراکی میرن.»
«و زن‌ها؟»
«قاعدتاً باید باشند.»
ناخدا اخم کرد و گفت: «جالبه، ولی چرا باید کافرها و وحشی‌ها وقتی می‌میرن برن به جاهای خوب؟»
سرملوان تأیید کرد: «سؤال سختیه. شاید جبران این باشه که... وقتی زنده‌اند هم خوش می‌گذرونن؟»
او گیج شده بود. حالا که مرده بود، کل ماجرا مشکوک به نظر می‌رسید.
ناخدا گفت: «فکر نکنم که بدونی چه طوری به این یکی بهشت هم میشه رفت، نه؟»
«شرمنده، ناخدا»
«با این حال گشتن که ضرر نداره.»
ناخدا به کنار نگاه کرد. اگر برای مدت زیادی دریانوردی کنی، بالاخره مجبوری که به یه ساحلی برسی. و گشتن هم که ضرر نداره.
حرکتی توجه‌اش را جلب کرد. لبخند زد. خوبه. یک علامت. شاید از همه این‌هـا گذشـته، ایـن طـوری بهتـر بـود... روح کـشتی بـا همراهی ارواح دلفین‌ها به راه‌اش ادامه داد...

***

مرغ‌های دریایی هرگز خطر پیشروی زیاد در امتداد کناره‌ی کویر را به جان نمی‌خرند. جای آن‌ها را اسکالبی‌ها[1] گرفته بودند عضوی از خانواده‌ی کلاغ‌ها، و خانواده‌ی کلاغ‌ها اولین کسانی هستند که آن‌ها را انکار می‌کنند و در جمع درموردشان حرف نمی‌زنند. آن‌ها به ندرت پرواز می‌کنند، ولی با نوعی پرش‌های کج و کوله به هرجایی می‌روند. صدای جیغ‌های خاصشان، شنونده را به دل پیچه می‌اندازد. ظاهرش طوری است انگار پرنده‌ای را در بشکه‌ای قیر فرو کرده باشند. هیچ موجودی اسکالبی‌ها را نمی‌خورد، به جز بقیه‌ی اسکالبی‌ها. آن‌ها چیزهایی را می‌خورند که حتا یک لاشخور را مریض می‌کند. اسکالبی‌ها لاشخور مریض را هم می‌خورند. اسکالبی‌ها همه چیز را می‌خورند.

در این صبح تازه و روشن، یکی از آن‌ها اوریب‌وار روی شن‌های سوزان راه می‌رفت، و بی هدف به چیزها سقلمه میزد بلکه ریگ‌ها و تکه چوب‌ها یک شبه خوردنی شده باشند. طبق تجربه‌ی اسکالبی، عملاً هر چیز که مدت کافی مانده باشد، قابل خوردن است. به برآمدگی‌ای رسید که در خط موج دریا افتاده بود. با نوکش یک ضربه‌ی امتحانی به آن زد.

برآمدگی ناله کرد.

اسکالبی سریع عقب رفت و متوجه تکه سنگ کوچک گنبدی شکلی در کنار برآمدگی شد. اسکالبی کاملاً مطمئن بود که آن هم دیروز آن‌جا نبوده. او موقعیت را سنجید و با نوک ضربه‌ای اکتشافانه به آن زد. از سنگ یک سر بیرون آمد وگفت: «بزن به چاک، موجود بدجنس.»

اسکالبی به عقب پرید و بعد با نوعی دویدن پرشی بر توده‌ای از تکه چوب‌های آفتاب زده پرید و دور شد. این نزدیک‌ترین حرکت به پرواز بود که تا به حال یک اسکالبی زحمتش را به خود داده بود. اوضاع داشت خوب میشد. اگر این سنگ زنده است، پس بالاخره می‌میرد.

ایزد بزرگ اُم، لنگان‌لنگان به سمت بروتا رفت و با لاکش آن قدر به سر او ضربه زد تا ناله‌اش بلند شد.

«بیدار شو پسرک. صبح شده، خروس‌خوان. هرکی می‌خواد بره به ساحل صف بکشه.»

بروتا یک چشمش را باز کرد و گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»

«زنده موندن تو اتفاق افتاده.»

یادش آمد که زندگی مثل یک ساحل است. تا وقتی که بمیری. بروتا خودش را بر روی زانوانش بالا کشید. سواحلی وجود دارند، در حسرت چترهای آفتابی رنگارنگ.

سواحلی هستند که از ارباب دریا سخن می‌گویند.

ولی این ساحل چنین نبود. فقط یک حاشیه‌ی بایر بود که به دریا می‌رسید. چوب‌های آب آورده بر روی خط مد روی هم انباشته شده بودند و باد آن‌ها را صیقل می‌داد. هوا پر بود از صدای آزاردهنده‌ی حشرات کوچک. بویی به مشام می‌رسید که خبر از پوسیدن چیزی از مدت‌ها قبل می‌داد؛ در جایی که اسکالبی‌ها نتوانسته‌اند پیدایش کنند. ساحل خوبی نبود.

«اوه، خدایا»

اُم برای دلگرمی گفت: «بهتر از غرق شدنه.»

بروتا گفت: «من که نمی‌دونم.» و به امتداد ساحل نگاه کرد: «این‌جا آب آشامیدنی هم هست؟»

«فکر نمی‌کنم.»

«اوسوری باب ۵ آیه‌ی ۳، میگه که تو آب را وادار کردی از بیابان خشک بجوشد.»

---

[1] Scalbie پرنده‌ای خیالی در دنیای دیسک ورلد. اسکالبی‌ها در حاشیه‌ی بیابان‌های اُمنیا زندگی می‌کنند و بسیار بدبو و کثیفند. غذای آن‌ها موجوداتی است که خیال می‌کرده‌اند هر چیزی را می‌توانند بخورند، اما از خوردن آن چیز مرده‌اند. از خانواده‌ی کلاغ هستند، اما کلاغ‌ها آن‌ها را نمی‌پذیرند. ظاهر آن‌ها شبیه پرنده‌های دیگر است، البته پس از این که گرفتار نشت نفت شده باشند. این پرندگان عملاً پرواز نمی‌کنند. عمدتاً به خاطر صرفه‌جویی در انرژی و بعضاً به این خاطر که کسی حاضر نیست آن‌ها را بخورد.

«اون در صورت داشتن جواز هنریه.»
«تو حتا این کار رو هم نمی‌تونی بکنی؟»
«نه»
بروتا دوباره به بیابان نگاه کرد. در پشت خط تکه چوب‌ها، و چند تکه علفی که انگار در حالی که رشد می‌کردند می‌پژمردند، تپه‌های شنی ادامه داشتند.
«کدوم طرف میره به اُمنیا؟»
اُم گفت: «ما نمی‌خواهیم بریم اُمنیا.»
بروتا به لاک‌پشت خیره شد. بعد بلندش کرد و گفت: «فکر می‌کنم از این طرف باشه.»
پاهای اُم دیوانه وار تکان می‌خوردند. «برای چی می‌خوای بری اُمنیا؟»
«من نمی‌خوام ولی به هرحال میرم.»
خورشید در بالای بیابان آویزان بود.
شاید هم نبود.
بروتا حالا چیزهایی در مورد خورشید می‌دانست. دانسته‌هایش به داخل ذهنش تراوش می‌کردند. افه‌بیایی‌ها علاقه‌ی زیادی به نجوم داشتند. اکسپلتیوس[1] ثابت کرده بود که عرض صفحه ده هزار کیلومتر است. فبریوس[2] -که به هنگام طلوع، برده‌هایی با عکس‌العمل بالا و صداهای بلند را مأمور رساندن اصوات به سرتاسر کشور کرده بود- ثابت کرد نور با سرعتی حدود سرعت صوت حرکت می‌کند. و دیداکتالوس نتیجه گرفته بود که برای گذشتن از میان فیل‌ها، خورشید باید حداقل ۳۵۰۰۰ کیلومتر در یک دور بپیماید، یا به عبارت دیگر، دو برابر سریع‌تر از نور خودش. و این یعنی این که به طور عادی فقط می‌شود مکان قبلی خورشید را دید، به جز روزی ۲ دفعه که خورشید به خودش می‌رسد، و این یعنی این که خود خورشید عنصری است سریع‌تر از نور، یک تکیان، یا به قول دیداکتالوس یک فلان‌فلان شدهٔ متقلب.
هنوز هوا گرم بود. انگار دریای بی‌جان داشت بخار میشد.
بروتا به زحمت به راه ادامه می‌داد، درست بالای تنها سایه‌ی موجود تا صدها کیلومتر. حتا اُم هم دیگر غر نمی‌زد. هوا زیادی گرم بود.
این‌جا و آن‌جا تکه‌های چوب پوشیده در پس مانده‌های دریا در امتداد ساحل افتاده بودند.
جلوی بروتا هوا بر روی ماسه‌ها موج بر می‌داشت. در وسط آن یک حباب تیره بود. او در حالی که به سمتش می‌رفت با بی‌تفاوتی به آن نگاه می‌کرد، ناتوان از هر نوع فکر واقعی. چیزی نبود جز یک نقطه‌ی ارجاع در جهانی از حرارت سرخفام، که در میان غبار لرزان منبسط و منقبض میشد.
جلوتر، مشخص شد که حباب، وربیس است.
مدت زیادی طول کشید تا این فکر به ذهن بروتا رسید.
وربیس.
بدون ردا. همه‌اش از جا کنده شده بود. فقط زیرپوشش را به تن داشت با میخ‌هایی که در آن دوخته شده بودند. یک پا کاملاً آغشته به خون. صخره‌ها تکه پاره‌اش کرده بودند. وربیس.
وربیس.
بروتا به زانو افتاد. اسکالبی‌ای بر روی خط مد جیغ کشید.
بروتا بالاخره گفت: «هنوز... زنده است.»

[1] Expletius
[2] Febrius

«حیف شد.»

«ما باید... براش یه کاری بکنیم.»

«آره؟ شاید تو بتونی یه سنگ پیدا کنی وکله‌اش رو بشکونی»

«ما نمی‌تونیم این‌جا ولش کنیم.»

«چرا نتونیم؟»

«نه»

بروتا دستش را به زیر شماس برد و سعی کرد او را بلند کند. در کمال تعجب، متوجه شد کـه وربـیس تقریبـاً بـی‌وزن اسـت. ردای شماس بدن او را که فقط پوست و استخوان بود، پنهان می‌کرد. بروتا می‌توانست با دست خالی هم او را خورد کند.

اُم ناله کنان گفت: «پس من چی؟»

بروتا، وربیس را بر روی یک شانه‌اش انداخت و گفت: «تو چهارتا پا داری»

«من ایزد توام!»

بروتا با خستگی به راهش در امتداد ساحل ادامه داد و گفت: «بله، می‌دونم.»

«می‌خوای با اون چی کار کنی؟»

بروتا متفکرانه جواب داد: «می‌برمش به اُمنیا. مردم باید بدونن چی کار کرده.»

«تو دیوانه‌ای! تو دیوانه‌ای! فکر کردی می‌تونی اونو تا اُمنیا حمل کنی؟»

«نمی‌دونم. تلاشم رو می‌کنم.»

اُم پنجه‌اش را بر شن‌ها کوبید و گفت: «تو! تو! میلیون‌ها آدم تو این دنیا هست ولی باید تو گیر من می‌افتادی! احمق! احمق!»

بروتا داشت کم‌کم به شکلی لرزان در هوای متشنج تبدیل میشد. اُم فریاد زد: «دیگه بسه! من به تو احتیاج ندارم! فکر کردی من به تو احتیاج دارم؟ لازمت ندارم! می‌تونم زود یه معتقد دیگه پیدا کنم! اصلاً کاری نداره!»

بروتا ناپدید شد. اُم جیغ زد: «و من دنبال تو نمیام!»

بروتا پاهایش را تماشا می‌کرد که یکی به دنبال دیگری کشیده می‌شدند. او از مرحله‌ی فکر کردن گذشته بود. تنها چیزهایی کـه از مغز سرخ شده‌اش می‌گذشتند، تصاویری بودند بی‌ربط و خاطرات تکه‌تکه رویا. همانند تصاویری در ذهن. کواکس[1] یک طومار کامل در موردشان نوشته بود. از نظر خرافاتی‌ها پیام‌هایی بودند از سوی ایزدها ولی در اصل ساخته و پرداخته‌ی خود مغـز بودنـد کـه در زمان دسته‌بندی و بایگانی شبانه تجارب روز، بیرون کشیده می‌شدند. بروتا هرگز خواب ندیده بود، پس بعضی وقـت‌هـا، وقتـی کـه ذهن مشغول بایگانی کردن بود، از حال می‌رفت. تمام کتاب‌ها را ضبط و ثبت می‌کرد. حالا بروتا بدون یاد گرفتن می‌دانست...

که آن همان رویا بوده.

ایزد. ایزد به مردم احتیاج داشت. غذای ایزدان ایمان بود. اما به شکل هم احتیاج داشتند. ایزدان همان چیزی مـی‌شـوند کـه مـردم ایمان دارند که باید باشند. بنابراین رب‌النوع خرد و حکمت یک پنگوئن حمل می‌کرد. می‌توانست بـرای هـر رب‌النـوع دیگـری هـم پیش بیاید. باید به جای پنگوئن یک جغد می‌بود. همه اینو می‌دونن. ولی یک پیکرتراش ناشی که فقط وصف جغد را شـنیده، یـک مجسمه‌ی درهم برهم می‌سازد، پای اعتقاد به میان می‌آید و بعد ما می‌مانیم و رب‌النوع حکمت تراشیده شده با پرنده‌ای کـه تمـام مدت لباس رسمی می‌پوشد و بوی ماهی می‌دهد.

ما به یک ایزد جسم می‌دهیم، مثل ژله که شکل قالبش را می‌گیرد.

به قول آبراکس -عارف لاادری‌گرا- معمولاً ایزدان تبدیل به پدران ما می‌شوند. آن‌ها یک ریش بـزرگ در آسـمان مـی‌شـوند، چـون وقتی ما ۳ سالمان بوده، برایمان پدرمان چنین بوده.

[1] Coaxes

البته آبراکس از خشم ایزدان جان سالم به در برد... این فکر سرد و برنده از قسمتی از ذهنش به او رسید، که هنوز مـی‌توانسـت آن را مال خود بنامد. ایزدان به ملحدان اهمیت نمی‌دهند، اگر ملحدان افرادی عمیق، جذاب و پرخروش باشـند کـه تمـام عمرشـان را صرف ایمان نداشتن و تنفر از ایزدان برای وجود نداشتن کرده باشند، ایزدان به آن‌ها اهمیت نمی‌دهند. این نـوع کفـر مثـل سـنگ است. تقریباً همان ایمان است...

شن. این چیزی است که در بیابان پیدا می‌شود. بلورهایی از سنگ، که به صورت تل‌های شنی حجاری شده‌اند. گـوردو[1] از تـسورت گفت که شن همان کوهای شسته شده است ولی ایریکس[2] کشف کرد که ماسه سنگ، سنگی است که سـر از ماسـه درآورده، پـس می‌شود نتیجه گرفت که ریزدانه‌های شن همانا به وجود آورنده‌ی کوه‌ها بوده‌اند...

هر کدام یک بلور کوچک. و همه‌ی آن‌ها بزرگ می‌شوند...

خیلی بزرگ‌تر...

بروتا به آهستگی، و بدون این که متوجه شود به جلو افتاد و بی‌حرکت دراز کشید.

«گورتو گم کن»

اسکالبی اهمیت نداد. این جالب بود. او در شرف دیدن قطعه‌های جدیدی از ماسه بود کـه قـبلاً ندیـده بـود. و البتـه انتظـار و حتـا اطمینان از یک غذای خوب در آخر را نیز داشت.

او بر روی لاک اُم نشسته بود.

اُم بر روی ماسه‌ها به سختی راه می‌رفت، هر چند وقت یک بار مکث می‌کرد تا بر سر مسافرش فریاد بکشد.

بروتا به این سمت رفته بود.

ولی این‌جا یکی از صخره‌های بیرون زده از زیر شن، که بیابان را مثل جزیره‌ها در دریا پر کرده بودند، درست تا کنـاره‌ی آب امتـداد داشت. امکان نداشت او توانسته باشد از آن بالا برود. ردپاهای روی شن‌ها به طرف داخل و به سمت عمق بیابان می‌رفتند.

«احمق!»

اُم تقلا کنان از یک طرف تپه‌ای بالا رفت، پاهایش را در شن فرو می‌کرد تا از پشت قِل نخورد.

در آن سوی تپه رد پاها در جایی که بروتا احتمالاً به زمین افتاده بود، تبدیل به یک شیار عمیـق و دراز شـده بودنـد. اُم پاهـایش را جمع کرد و تا پایین تپه سورتمه رفت.

ردپاها این‌جا تغییر جهت می‌دادند. احتمالاً فکر کرده که می‌تواند تپه‌ی بعدی را دور بزند و دوبـاره صـخره را در طـرف دیگـر پیـدا کند. اُم بیابان‌ها را می‌شناخت، و یکی از چیزهایی که می‌دانست این بود که این نوع فکر منطقی قبلاً هزاران بار به ذهن کسانی کـه الان اسکلت‌های سفید گم شده بودند رسیده بود.

با این حال او آهسته و محکم علائم را دنبال کرد، و به خاطر سایه‌ی تپه متشکر بود. خورشید در حال غروب کردن بود.

دور تپه، و بله، در این‌جا رد پاها با سردرگمی و بی‌هدفی از یک تپه‌ی دیگر بالا رفته بودند، حدود۹۰ درجه دورتر از مسیری که باید می‌رفتند. صد در صد. بیابان‌ها همین طور بودند. آن‌ها نیروی جاذبه‌ی خودشان را داشتند. آدم را به مرکز می‌کشانند.

بروتا، وربیس را با یک بازوی بی‌جان، بی‌حال و سست نگه داشته بود و به جلو سینه‌خیز می‌رفت. او جرأت نداشت بی‌حرکت بمانـد. ممکن بود مادربزرگش دوباره او را بزند و ارباب نومراد هم آن‌جا بود که مرتب از دید بروتا خارج و دوباره به آن وارد میشد.

«من واقعاً از تو نا امید شدم بروتا. هوم؟»

«...آب... می‌خوام»

«آب، به ایزد بزرگ ایمان داشته باش.»

بروتا تمرکز کرد. نومراد ناپدید شد.

---

[1] Gordo
[2] Irexes

«به ایزد بزرگ؟»

یه جایی در آن اطراف سایه بود. بیابان نمی‌توانست تا ابد ادامه داشته باشد.

خورشید زود غروب کرد. اُم می‌دانست که تا مدتی ماسه‌ها حرارت را منتقل می‌کنند و لاک او آن را در خود ذخیره می‌کند، ولی این به زودی تمام میشد و تلخی شب‌های کویر به جا می‌ماند.

وقتی او بروتا را پیدا کرد ستاره‌ها بیرون آمده بودند. وربیس کمی آن طرف‌تر افتاده بود.

اُم خود را تا گوش بروتا بالا کشید.

«هی!»

هیچ صدا و حرکتی نبود. اُم به آرامی به سر بروتا ضربه زد و به لب‌های ترک خورده‌ی او نگاه کرد.

صدای نوک زدن چیزی از پشت سر به گوشش رسید. اسکالبی‌ای داشت انگشتان پای بروتا را بررسی می‌کرد، ولی یک لاک‌پشت، مزاحم اکتشافاتش شد و پایش را گاز گرفت.

«به افتم بلو ام شو!»

اسکالبی از ترس جیغ کشید و سعی کرد پرواز کند، ولی یک لاک‌پشت سمج به پایش آویزان و مانع پروازش شده بود. اُم قبل از اینکه پرنده را رها کند چند متر بر روی ماسه‌ها بالا پایین کشیده شد.

او سعی کرد تف کند ولی دهان لاک‌پشت‌ها برای این کار طراحی نشده بود. خطاب به هوای عصر گفت: «من از همه‌ی پرنده‌ها متنفرم.»

اسکالبی از بالای یک تپه نگاه سرزنش آمیزی به او انداخت. پرهای چربش را طوری به هم زد که مشخص بود اگر لازم باشد می‌تواند تمام شب را منتظر بماند. هرچه قدر که طول بکشد.

اُم لنگ‌لنگان پیش بروتا برگشت. خب، هنوز نفسی در جریان هست.

آب...

ایزد کمی فکر کرد. شکافتن سنگ یک راهش بود. جاری کردن آب... مشکلی نبود. مسأله فقط سر ملکول‌ها و بردارها بود. آب تمایل ذاتی به جاری شدن دارد. فقط کافی بود ترتیبی بدهی که به جای آن‌جا جاری شدن، این‌جا جاری شود. این اصلاً برای یک ایزد در اوج توان و قدرت، مسأله‌ای نبود.

چطور می‌توان از دید یک لاک‌پشت از عهده‌ی این کار برآمد؟

لاک‌پشت خودش را کشان‌کشان به پایین تپه رساند و بعد چند دقیقه‌ای به بالا و پایین قدم زد. بالاخره یک نقطه را برای کندن انتخاب کرد.

***

این درست نبود. قبل از این آتش می‌بارید و حالا داشت منجمد میشد.

بروتا چشمانش را باز کرد. ستاره‌های کویر، سفید و درخشان، به نگاهش پاسخ دادند. احساس می‌کرد زبانش دهانش را پر کرده است. حالا این چی بود...

آب.

غلتی زد. قبلاً صداهایی در سرش بود و حالا صداهایی خارج از سرش. صداها نامفهوم بودند، ولی مطمئناً وجود داشتند و بر روی شن‌های مهتاب خورده طنین می‌افکندند.

بروتا با درد زیادی تا پای تپه خزید. در آن‌جا یک خاک‌ریز کوچک بود. در واقع چندین خاک‌ریز بودند. صداهای خفه و نامفهوم از یکی از آن‌ها می‌آمد. او خودش را جلوتر کشید.

در خاک‌ریز سوراخی بود. جایی در اعماق زمین کسی داشت دشنام می‌داد. کلمات در اثر پژواک در تونل نامفهوم بودند، ولی مفهوم کلی خالی از شک و تردید بود.

بروتا دراز کشید و نگاه کرد.

بعد از چند دقیقه جنبشی در دهانه‌ی سوراخ دید و بعد اُم ظاهر شد. او سرتا پا آغشته به چیزی بود. اگر این‌جا کویر نبود، بروتا می‌گفت آغشته به گل.

لاک‌پشت گفت: «اوه، تویی. یه کم از رداتو پاره کن و بنداز این‌جا.»

بروتا مثل خواب‌زده‌ها اطاعت کرد.

«بذار بهت بگم، این پایین چرخیدن اصلاً آسون نیست.»

او تکه پارچه را به دهان گرفت، با دقت عقب رفت و در پایین سوراخ ناپدید شد. بعد از چند دقیقه در حالی که هنوز تکه پارچه را به دهان داشت، برگشت.

پارچه خیس بود. بروتا قطره‌های آب را درون دهانش ریخت. مزه‌ی گل و شن و رنگ قهوه‌ای ارزان قیمت می‌داد. و کمی هم مزه‌ی لاک‌پشت می‌داد ولی او حاضر بود یک بشکه از آن آب بنوشد. می‌توانست در استخری از آن شنا کند.

بروتا تکه پارچه‌ی دیگری کند تا اُم با خود پایین ببرد. وقتی اُم دوباره پیدایش شد، بروتا کنار وربیس زانو زده بود. اُم فریاد زد: «۵ متر عمق! ۵ مترِ لعنتی! برای اون هدرش نکن! هنوز نمرده؟»

«تب داره.»

«از فلاکت خلاصش کن.»

«می‌بریمش اُمنیا.»

«فکر کردی ما به اون‌جا می‌رسیم؟ بدون غذا؟ بدون آب؟»

«ولی تو که آب پیدا کردی. آب وسط کویر.»

«اصلاً چیز معجزه‌آسایی نبود. یک جبهه‌ی باران‌زا نزدیکی ساحل هست. رگبارها. سفره‌های آب‌های زیرزمینی. بستر رودخانه‌های خشک. میشه قنات.»

«برای من که مثل معجزه است. چون قابل توجیه هست دلیل نمی‌شه معجزه نباشه.»

«خب، اینو از من قبول کن، اون پایین غذا پیدا نمی‌شه. هیچی برای خوردن نیست. در دریا هم هیچی نیست، حتا اگه بتونی دریا رو پیدا کنی. من کویر رو می‌شناسم. باید کناره‌های صخره‌ای رو دور بزنی. هرچیزی تو رو از راهت منحرف می‌کنه. تپه‌های شنی که شب‌ها حرکت می‌کنند... شیرها... بقیه‌ی چیزها...»

«ایزدان...»

بروتا پرسید: «حالا می‌خوای چی کار کنی؟ تو گفتی زنده بودن بهتر از مردنه. تو می‌خوای برگردی افه‌بی؟ فکر می‌کنی ما اون‌جا محبوب باشیم؟»

اُم ساکت بود.

بروتا سر تکان داد.

«پس باز هم آب بیار.»

***

با وجود وربیس بر روی یک شانه و اُم زیر یک بازو، مسافرت در شب بهتر بود.

در این موقع سال آن درخشش در آسمان، هاله‌ی کوریالیس[1] است. شفق محور، جایی که میدان جادوی صفحه‌جهان دایماً در میان قله‌های کوری‌سلستی، همان کوه جاودانه، تخلیه می‌شود. و در این موقع از سال خورشید در افه‌بی از کویر و در اُمنیا از دریا طلوع می‌کند. پس باید شفق میانه در سمت چپ و تلألوی غروب خورشید در پشت سر باشد...

---

[1] Aurora Corealis بازی با نام اورورا بوریالیس (شفق قطبی) و نام کوری سلستی

بروتا پرسید: «تا حالا رفتی کوری‌سلستی[1]؟»
اُم که در سرما چرت میزد ناگهان از جا پرید.
«ها؟»
«جایی که ایزدان زندگی می‌کنن.»
«هاه! می‌تونم داستان‌ها برات بگم.»
«چی؟»
«فکر می‌کنن خیلی تحفه‌ان!»
«پس تو تا حالا اون‌جا زندگی نکردی؟»
«نه. باید ایزد تندری چیزی بود. باید یه گردان کامل پیرو داشت تا بشه پیش کله‌گنده‌ها زندگی کرد. باید تجسم شخصیت انسانی داشت. یکی از این چیزها.»
«پس ایزد فوق‌العاده‌ای بودن کافی نیست؟»
خب، این‌جا کویر بود و بروتا قرار بود بمیرد.
اُم زمزمه کرد: «بذار بهت بگم، ما که قرار نیست زنده بمونیم... ببین، هر ایزدی برای یک کسی ایزد فوق‌العاده‌ایه. من هیچ‌وقت نخواستم اون قدر فوق‌العاده باشم. یه مشت قبیله، یا یکی دو تا شهر. توقع زیادی نیست، هست؟»
«دو میلیون آدم تو امپراتوری هست.»
«آره. خیلی خوبه، نه؟ شروع کردن از هیچی، فقط با یه چوپان که یه صداهایی تو سرش می‌شنید، و آخرش رسیدن به دو میلیون آدم.»
« ولی تو هیچ کاری باهاشون نکردی.»
«مثلاً چه کاری؟»
«خب... بگی همدیگه رو نکشن، از این جور چیزها...»
«هیچ‌وقت واقعاً در موردش فکر نکردم. چرا باید بهشون چنین چیزی بگم؟»
بروتا دنبال دلیلی گشت که به مزاق یک ایزد خوش بیاید.
«خب اگه مردم همدیگه رو نکشن، اون وقت آدم‌های بیشتری هستند که تو رو بپرستن.»
اُم تصدیق کرد: «این هم نکته‌ایه. نکته‌ی جالبیه. زیرکانه است.»
بروتا در سکوت راه می‌رفت. لایه ی نازکی از سرمازدگی تپه های شن را پوشانده بود.
«تا حالا چیزی درمورد "اخلاقیات" شنیدی؟»
«یه جاییه در هووندالند[2]، نه؟»
«افه‌بیایی‌ها خیلی بهش علاقه داشتن»
«احتمالاً خیال دارن بهش حمله کنن.»
«ظاهراً زیاد در موردش فکر می‌کنن.»
«شاید استراتژی دراز مدت باشه.»
«فکر نمی‌کنم جای خاصی باشه. بیشتر درباره‌ی روش زندگی مردمه.»

---

[1] Cori Celesti کوهی در مرکز محور صفحه جهان است که از ستونی از سنگ خاکستری و یخ سبز تشکیل شده و حدود ۱۵ کیلومتر ارتفاع دارد. بر بالای این کوه دان‌مانیفستین، خانه‌ی ایزدان صفحه جهان قرار دارد.
[2] Howondaland سرزمینی جنگلی در کشور کلاچ در دیسک ورلد.

«چی؟ تمام روز یه جا لم دادن در حالی که برده‌ها همه کارها رو می‌کنن؟ از من بشنو، هر وقت یه مشت آدم هرزه رو دیدی که ول می‌گردن و درباره‌ی حقیقت و زیبایی و بهترین راه حمله به "اخلاقیات" حرف می‌زنن، می‌تونی رو جفت صندل‌هات شرط ببندی که یه مشت بدبخت فقیر دیگه کار واقعی رو می‌کنن در حالی که اون بقیه دارن زندگی می‌کنن، اونم مثل...»

«ایزدان؟»

سکوت بدی حکم فرما شد.

اُم با لحن سرزنش آمیزی گفت: «می‌خواستم بگم مثل پادشاه‌ها.»

«اون‌ها هم کمی شبیه ایزدان به نظر می‌رسن.»

اُم با تأکید گفت: «پادشاه‌ها»

بروتا مصرانه پرسید: «چرا مردم به ایزدان احتیاج دارن؟»

اُم صمیمانه و با لحنی معنی‌دار گفت: «اوه، شما باید ایزد داشته باشید.»

«ولی این ایزدان هستن که به آدم‌ها احتیاج دارن. برای این که کار ایمان آوردن رو انجام بدن. خودت گفتی.»

اُم درنگ کرد، بعد گفت: «خب، باشه. ولی مردم باید به یه چیزی ایمان داشته باشند، درسته؟ منظورم اینه که پس چرا آسمان رعد و برق می‌زنه؟»

چشمان بروتا برق زد و گفت: «رعد و برق؟ من نمی...

... در اثر اصابت ابرها به هم به وجود می‌آید. بعد از تخلیه‌ی صاعقه، در هوا یک سوراخ ایجاد می‌شود، و زمانی که ابرها به طرف سوراخ هجوم می‌برند تا آن را پر کنند، به هم اصابت می‌کنند، که به این ترتیب، طبق اصل بنیادی کومولودینامیک[1] صدا ایجاد می‌شود.»

«وقتی نقل قول می‌کنی صدات یه جور مسخره‌ای میشه. اصابت یعنی چی؟»

«نمی‌دونم. هیچ‌کس به من یه لغت‌نامه نشون نداده.»

«به هرحال، این فقط یه توضیحه. دلیل نیست.»

«مادربزرگ من می‌گفت که رعد و برق برای این به وجود میاد چون ایزد قدرتمند، اُم، صندل‌هاش رو در میاره. اون روز حال عجیب غریبی داشت. تقریباً لبخند میزد.»

«به طور استعاری درسته، ولی من هرگز رعد و برق درست نکردم. تبعیض رو می‌بینی. همه‌ی رعد و برق‌ها زیر سر جناب "من یه چکش گنده دارم" لعنتی ، ایوی[2] کور، روی کوری‌سلستیه»

«فکر کردم گفتی که اون‌جا صدها ایزد رعد و برق هست.»

«آره. و اون همه‌ی اون‌ها است. توجیهه دیگه. یه چند تا قبیله به هم ملحق میشن، همه‌شون ایزد رعد و برق دارن، درست؟ و ایزدها یه جورایی در کنار هم عمل می‌کنن. می‌دونی آمیب‌ها چه طوری تقسیم میشن؟»

«نه.»

«خب، مثل همونه، فقط برعکس.»

«من هنوز نمی‌فهمم چه طوری یه ایزد رعد و برق می‌تونه چند تا ایزد رعد و برق باشه. اون‌ها هر کدوم یه شکلی‌ان...»

«دماغ‌های قلابی»

«چی؟»

«و صداهای مختلف. اتفاقاً می‌دونم که ایو ۷۰ جور چکش مختلف داره. اینو هر کسی نمی‌دونه. و الهه‌ی مادر هم همین طوره. فقط یکی وجود داره. یه عالمه کلاه‌گیس داره و البته فوق‌العاده است که با یه نیم‌تنه‌ی اسفنجی[1] چه کارهایی که نمی‌شه کرد.»

---

[1] Cumulodynamic علمی خیالی در دنیای دیسک ورلد. این علم به دینامیک رفتار ابرها می‌پردازد.

[2] Io

در کویر سکوت محض حکم فرما بود. ستاره‌های کوچک که درخشش آن‌ها در اثر نم و رطوبت و فاصله‌ی زیاد لکه دار شده بود مثل گل‌های لباس بی‌حرکت بودند.

در دوردست و پیش رویشان، جایی که کلیسا قطب شمال می‌نامید و جایی که بروتا از آن به عنوان محور (هاب) یاد می‌کرد، آسمان سوسو میزد.

بروتا اُم را پایین گذاشت، و وربیس را روی شن‌ها خواباند.

سکوت محض.

تا کیلومترها هیچ‌چیز جز آن چه که او با خودش آورده بود وجود نداشت. حتماً وقتی که پیامبران هم به صحرا رفتند تا به دنبال... دنبال اون چیزی که دنبالش می‌گشتند، بگردند و با... هرکسی که باید حرف می‌زدند، حرف زدند، چنین احساسی داشته‌اند.

شنید که اُم با لحنی ناراضی گفت: «مردم مجبورن به یه چیزی اعتقاد داشته باشن. اون چیز می‌تونه یک ایزد باشه. مگه چیز دیگه‌ای هم هست؟»

بروتا خندید و گفت: «می‌دونی، من فکر نمی‌کنم دیگه به چیزی اعتقاد داشته باشم.»

«به جز به من!»

«اوه، می‌دونم که تو وجود داری.» احساس کرد که خیال اُم کمی راحت شد. «لاک‌پشت‌ها یه حالت خاصی دارن. من می‌تونم به لاک‌پشت‌ها اعتقاد داشته باشم. مثل این که اون‌ها موجودیت زیادی در یک جا دارن. من کلاً با ایزدها مشکل دارم.»

«ببین، اگه مردم به ایزدها اعتقاد نداشته باشن، اون وقت به هر چیزی اعتقاد پیدا می‌کنن. اون‌ها به توپ بخار ارن جوان ایمان میارن. هر چیزی.»

«هوووم»

درخششی سبز رنگ در آسمان نشان می‌داد که نور شفق، دیوانه‌وار به دنبال خورشیدش افتاده.

وربیس ناله کرد.

بروتا گفت: «من نمی‌فهمم چرا بیدار نمی‌شه. من که نتونستم هیچ استخوان شکسته‌ای پیدا کنم.»

«از کجا می‌دونی؟»

«کل یکی از طومارهای افه‌بی‌ها در مورد استخوان‌ها بود. تو نمی‌تونی براش کاری بکنی؟»

«چرا؟»

«تو یه ایزدی.»

«خب، آره. اگه به اندازه‌ی کافی قوی بودم، احتمالاً می‌تونستم بهش یه صاعقه بزنم.»

«فکر کردم برای صاعقه زدن...»

«نه ، فقط رعد. میشه هرچه قدر که دلت بخواد صاعقه بزنی ولی برای رعد باید قرارداد ببندی.»

حالا افق به نواری پهن و طلایی تبدیل شده بود.

«باران چی؟ یه چیز به درد به خور چطور؟»

خطی نقره‌ای در پایین نوار طلایی پدیدار شد. نور خورشید داشت به سرعت به سمت بروتا هجوم می‌آورد.

لاک‌پشت گفت: «اشاره‌ی دردناکی بود. اشاره‌ای برای آزردن.»

در نور رو به افزایش خورشید، بروتا کمی آن طرف‌تر یکی از جزیره‌های صخره‌ای را دید. بر آمدگی‌های ستون مانند و ماسه گرفته‌اش چیزی جز سایه پیشکش نمی‌کردند. ولی سایه، چیزی که در قلب دژ به وفور در دسترس بود، این‌جا نادر بود.

بروتا گفت: «غارها؟»

«مارها.»

---

[1] Padded Bra

«ولی به هر حال غارها؟»

«مرتبط با مارها.»

«مارهای سمی؟»

«تو چی فکر می‌کنی؟!»

***

باد در بادبان ساخته شده از ردای پاره‌ی ارن، متصل شده به دکلی از چارچوب گوی با ریسه‌های صندل سیمونی، می‌پیچید و قایق بدون نام را آرام به پیش می‌برد.

ارن گفت: «فکر می‌کنم بدونم اشکال از کجا بوده. مشکل فقط سرعت زیاده.»

«سرعت زیاد؟ ما از آب بیرون اومدیم!»

ارن که طرحی روی بدنه‌ی قایق می‌تراشید، گفت: «نوعی دستگاه تنظیم کننده احتیاج داره. چیزی که اگر بخار بیش از حد بود، دریچه‌ی فشارشکن رو باز کنه. فکر کنم با یه جفت توپ چرخان بتونم یه کاری بکنم.»

دیداکتالوس گفت: «جالبه که اینو میگی. وقتی که از آب بیرون اومدیم و گوی منفجر شد، من تقریباً احساس کردم...»

سیمون گفت: «اون دستگاه لعنتی نزدیک بود ما رو به کشتن بده»

ارن با خوشحالی گفت: «پس بعدی بهتر خواهد بود.» او ساحل دوردست را بررسی کرد و ادامه داد: «چرا یه جایی اون اطراف لنگر نندازیم؟»

سیمونی گفت: «ساحل کویر؟ که چی بشه؟ نه چیزی برای خوردن هست نه برای نوشیدن، راحت هم گم می‌شیم. با این وضع باد تنها مقصد اُمنیا است. می‌تونیم این سمت شهر لنگر بندازیم. من مردم رو می‌شناسم. در تمام اُمنیا کسانی هستن که کسانی رو می‌شناسن. کسانی که به لاک‌پشت ایمان دارند.»

دیداکتالوس با ناراحتی گفت: «می‌دونید، من هیچ‌وقت نمی‌خواستم مردم به لاک‌پشت ایمان بیارن. اون فقط وجود داره. اتفاقات این طوری پیش میان. من فکر نمی‌کنم که لاک‌پشت اصلاً براش مهم باشه. من فقط فکر می‌کردم خوبه که چیزها رو ثبت کنیم و یه کم اون‌ها رو توضیح بدیم.»

سیمونی بی‌توجه به دیداکتالوس گفت: «مردم تمام شب رو بیدار موندن و کشیک دادن در حالی که بقیه‌ی اون‌ها طومار رو کپی می‌کردن و دست به دست می‌چرخوندنش! هر کی یه کپی می‌کرد و دست به دست می‌داد! مثل گسترش یک آتش زیرزمینی!»

دیداکتالوس با احتیاط پرسید: «این میشه یه عالمه کپی؟»

«صدها! هزارها کپی!»

«گمونم خیلی دیر باشه برای خواستن، بگو ۵ درصد حق تألیف؟ نه احتمالاً اصلاً جای سؤال نداره. نه. اصلاً فراموش کن که من پرسیدم.»

چند تا ماهی از میان امواج بیرون جهیدند، و به دنبالشان دلفینی هم از آب بیرون پرید.

دیداکتالوس ادامه داد: «من یه کم دلم برای اون بروتای جوان می‌سوزه.»

سیمونی گفت: «راهب‌ها رو میشه جایگزین کرد. یک عالمه راهب هست.»

ارن گفت: «اون همه‌ی کتاب‌های ما رو داره.»

دیداکتالوس گفت: «احتمالاً با اون همه دانش یه جا شناوره.»

سیمونی گفت: «به هرحال دیوانه بود. من دیدمش که با اون لاک‌پشت پچ‌پچ می‌کرد.»

دیداکتالوس گفت: «کاش هنوز داشتیمش. میشد با اون لاک‌پشت دلی از عزا درآورد.»

***

چندان شباهتی به غار نداشت. فقط یک گودی عمیق بود که در اثر بادهای بی‌شمار کویر و حتا در اثر جریان آب، مدت‌ها قبل تراشیده شده بود. ولی کافی بود.

بروتا بر روی زمین سنگی زانو زد و سنگ را بالای سرش برد. صدای وزوزی در گوشش می‌پیچید و چشمانش چنان خشک شده بودند که انگار در شن جاسازی شده باشند. از غروب تا به حال بدون آب و صدها سال بدون غذا. مجبور بود این کار را بکند. رو به مار گفت: «متأسفم» و سنگ را با قدرت پایین آورد.

مار با نگاهی معنی‌دار او را تماشا می‌کرد ولی به خاطر خلسه‌ی صبحگاهی‌اش برای جا خالی دادن زیادی کند بود. صدای برخورد سنگ، صدایی بود که بروتا می‌دانست وجدانش بارها آن را به یادش خواهد آورد.

اُم از کنارش گفت: «خوبه، حالا پوست بکنش و عصاره‌اش رو هدر نده. پوست رو هم نگه دار.»

«من نمی‌خواستم این کار رو بکنم.»

«از این جنبه به موضوع نگاه کن، اگر من این‌جا نبودم که بهت هشدار بدم، الان تو اون‌جا رو زمین افتاده بودی با یه پای باد کرده به اندازه‌ی کمد لباس. ترتیب دیگران رو بده قبل از این که اون‌ها ترتیب تو رو بدن.»

«حتا یه مار بزرگ هم نیست.»

«اون وقت در حالی که اون‌جا افتاده بودی و از درد غیرقابل وصفی به خودت می‌پیچیدی، به کارهایی فکر می‌کردی که اگه تو اول کلک مار رو کنده بودی باهاش انجام می‌دادی. خب، آرزوت برآورده شده. چیزی از اون به وربیس نده.»

«بدجوری تب داره. یه بند هذیان میگه.»

«تو واقعاً فکر می‌کنی که تو اونو به ارگ می‌رسونی و همه هم حرف تو رو باور می‌کنن؟»

«برادر نومراد همیشه می‌گفت من خیلی راستگو هستم.»

او سنگ را به دیواره‌ی غار کوبید تا لبه‌ای زمخت و تیز درست کند و با ملایمت شروع کرد به تکه‌تکه کردن مار.

«به هرحال کار دیگه‌ای نمی‌تونم بکنم. نمی‌تونستم ولش کنم که.»

«چرا می‌تونستی.»

«که تو بیابون بمیره؟»

«بله. خیلی راحت. از ول نکردنش تو بیابان تا بمیره، راحت‌تره.»

«نه.»

اُم با لحن طعنه‌آمیزی گفت: «در "اخلاقیات" کارها رو این طوری انجام میدن، مگه نه؟»

«نمی‌دونم. ولی من کارها رو این طوری انجام میدم.»

***

قایق بدون نام در یک آبگیر وسط صخره‌ها بالا و پایین می‌رفت. صخره‌ی کوتاهی آن سوی ساحل بود. سیمونی از آن پایین رفت، جایی که دو فیلسوف برای در امان ماندن از باد آن پایین دور هم جمع شده بودند.

او گفت: «من این اطراف رو می‌شناسم. ما چند متر از دهکده‌ای فاصله داریم که دوستی در آن‌جا زندگی می‌کنه. فقط کافیه تا شب صبر کنیم.»

ارن گفت: «چرا این کارها رو می‌کنی؟ منظورم اینه که چی بشه؟»

سیمونی گفت: «تا حالا اسم کشوری به نام ایستانزیا[1] رو شنیدی؟ جای بزرگی نبود. چیزی نداشت که کسی بخواد. فقط جایی بود برای این که مردم زندگی کنن.»

دیداکتالوس گفت: «۱۵ سال پیش اُمنیا اون‌جا رو فتح کرد.»

---

[1] Istanzia

سیمونی گفت: «درسته. کشور من. من اون موقع فقط یه بچه بودم. اما من فراموش نمی‌کنم. دیگران هم همین طور. آدم‌های زیادی هستن که دلیلی برای نفرت از کلیسا دارن.»

ارن گفت: «من تو رو دیدم که نزدیک وربیس ایستاده بودی. فکر کردم داشتی ازش محافظت می‌کردی.»

سیمونی گفت: «اوه، بله، همین کار رو می‌کردم. نمی‌خوام کسی قبل از من بکشتش.»

دیداکتالوس ردایش را به دورش پیچید و به خود لرزید.

❋ ❋ ❋

خورشید به طاق مسی رنگ آسمان میخ شده بود. بروتا در غار چرت میزد. وربیس در گوشه‌ی خودش در خواب غلت میزد.

اُم در دهانه‌ی غار نشسته بود و منتظر بود.

در انتظار صبر می‌کرد.

با ترس صبر می‌کرد.

و آن‌ها آمدند.

آن‌ها از زیر سنگ‌ها و از لای ترک‌های صخره‌ها بیرون آمدند. آن‌ها فواره‌وار از میان ماسه‌ها بالا می‌آمدند و در آسمان لرزان ناپدید می‌شدند. هوا از صدای آن‌ها پر شده بود. صداهایی ضعیف مثل زمزمه‌ی پشه‌ها.

اُم خود را آماده کرد.

زبانی که آن‌ها صحبت می‌کردند مثل زبان ایزدان بلندمرتبه نبود. اصلاً به سختی زبان بود. فقط مجموعه‌ای از نوسانات زیر و بم صدا، از خواسته‌ها و نیازها، بدون هیچ اسمی و فقط با چند فعل محدود.

... می‌خواهم...

اُم جواب داد: *مال من.*

هزاران عدد از آن‌ها آن‌جا بودند. او قوی‌تر بود، بله، او یک معتقد داشت، ولی آن‌ها مثل ملخ‌ها آسمان را پوشانده بودند. اشتیاق و هوس به سنگینی سرب مذاب بر او جاری شد. تنها مزیت، تنها برتری، این بود که ایزدان خرد به همکاری عقیده نداشتند. این نعمتی است که تکامل را به همراه می‌آورد.

... می‌خواهم...

مال من!

صدای چهچهه تبدیل به ناله شد.

اُم گفت، ولی شما می‌تونید اون یکی رو بردارید.

...کودن، سخت، بسته، از کار افتاده...

اُم گفت، می‌دونم، ولی این یکی مال منه!

فریادی ذهنی در کویر پیچید. همه‌ی ایزدان خرد به جز یکی فرار کردند.

اُم حواسش بود که این یکی همراه دیگران در گروه نبود، او به آرامی بالای یک تکه استخوان آفتاب خورده شناور بود. او اصلاً حرف نزده بود.

اُم توجه‌اش را بر روی آن متمرکز کرد.

تو. مال من!

ایزد خرد گفت، *می‌دونم.* او حرف زدن بلد بود، حرف زدن یک ایزد واقعی، هرچند طوری حرف میزد انگار هر کلمه را از اعماق حافظه‌اش بیرون می‌کشد.

اُم گفت، تو کی هستی؟

ایزد خرد به جنب و جوش افتاد.

او گفت: *زمانی شهری بود. نه فقط یک شهر. یک امپراطوری از شهرها. من، من، من یادم میاد که کانال و باغ داشت. یک دریاچه هم بود. آن‌ها باغ‌هایی داشتند که بر روی دریاچه شناور بودند، من یادم میاد. من، من. و معابد هم بودند. معابدی که فقط خوابشون رو می‌بینی. معابد به شکل اهرام که سر به فلک می‌کشیدند. هزاران نفر قربانی شدند. برای شکوهی بلندمرتبه‌تر.*

اُم احساس دل پیچه کرد. این فقط یک ایزد خرد نبود. این ایزد خردی بود که همیشه خرد نبوده...

تو کی بودی؟

و معابدی بودند. من، من، من. معابدی که فقط خوابشون رو می‌بینی. معابدی به شکل اهرام که سر به فلک می‌کشیدند. شکوهشان. هزاران نفر قربانی شدند. من. برای شکوهی بلندمرتبه‌تر.

و معابدی بودند. من، من، من. شکوهی بلندمرتبه‌تر. معابد با شکوهی که فقط خوابشون رو می‌بینی. اهرام عظیم، معابد رویایی که سر به فلک می‌کشیدند. من، من. قربانی شدند. رؤیا. هزاران نفر قربانی شدند. برای من، شکوه بلندمرتبه‌ی آسمان...

اُم بالاخره موفق شد بگوید: *تو ایزدشون بودی؟*

هزاران نفر قربانی شدند. برای شکوهی بلندمرتبه‌تر.

صدای منو می‌شنوی؟

هزاران نفر قربانی شدند شکوه بلندمرتبه‌تر. من، من، من.

اُم فریاد کشید: *اسمت چی بود؟*

اسم؟

بادی سوزان در کویر وزید و تعدادی از دانه‌های شن را جابه‌جا کرد. باد پژواک صدای ایزد گم شده را با خود برد، در باد رقصید و رقصید تا این که در میان صخره‌ها ناپدید شد.

تو کی بودی؟

هیچ جوابی شنیده نشد.

اُم فکر کرد: *این اتفاقیه که می‌افته. یک ایزد خرد بودن چیز بدی بود، جز این که در آن زمان به سختی می‌توان حس کرد که آن چیز بدی است، در آن زمان اصلاً به سختی چیزی می‌دانی. ولی در تمام مدت چیزی هست که احتمالاً همان جوانه‌ی امید است، دانش و اعتقاد به این که روزی از آن چه هستی بیشتر خواهی بود.*

ولی چقدر بد است که ایزد بوده باشی و حالا چیزی بیشتر از یک بقچه خاطره‌ی خاک گرفته نباشی و بر روی شن‌هایی حاصل از سنگ‌های فروریخته‌ی معبدهای خود به هرطرف بوزی...

اُم بر روی پاهای کوتاه و پهنش چرخید و هدفمندانه به داخل غار برگشت. به نزدیکی سر بروتا رسید و ضربه‌ای نثارش کرد.

«ها؟»

«فقط می‌خواستم ببینم هنوز زنده‌ای یا نه.»

«هممم»

«درسته.»

اُم لنگان‌لنگان سر پستش در دهانه‌ی غار برگشت. می‌گویند که در کویر آبادی‌هایی وجود دارند ولی آن‌ها هرگز دوبار در یک جا نیستند. کویر قابل نقشه برداری نیست. کویر نقشه بردارها را می‌بلعد. همین طور شیرها. اُم آن‌ها را به یاد می‌آورد. لاغر و استخوانی، نه مثل شیرهای مرغزارهای هووندالند[1]. بیشتر گرگ هستند تا شیر، بیشتر کفتارند تا چیز دیگری. شجاع نیستند ولی ترسوهایی هستند لاغر و خطرناک، که از هر چیز دیگری خطرناک‌تر است...

شیرها.

---

[1] Howondaland سرزمینی جنگلی در کشور کلاچ در دیسک ورلد است.

آه، عزیز...
باید شیرها را پیدا می‌کرد.
شیرها آب می‌نوشند.

***

بروتا در حالی که نور در افق کویر رو به خاموشی می‌رفت بیدار شد. دهانش مزه‌ی مار می‌داد. اُم به پایش ضربه میزد.
«یالا دیگه، یالا، تو داری بهترین قسمت روز رو از دست میدی.»
بروتا با کج خلقی زمزمه کرد: «آب داریم؟»
«خواهیم داشت. فقط ۵ کیلومتر دورتره. عجب شانسی.»
بروتا خودش را بالاکشید. تک‌تک ماهیچه‌هایش درد می‌کرد.
«از کجا می‌دونی؟»
«می‌تونم احساسش کنم. آخه می‌دونی من یه ایزد هستم.»
«تو گفتی که فقط می‌تونی افکار رو احساس کنی.»
اُم زیر لب لعنت فرستاد. بروتا هیچ چیز را فراموش نمی‌کرد.
اُم به دروغ گفت: «خیلی از این حرف‌ها پیچیده‌تره. به من اعتماد کن. بیا تا وقتی یه تاریک روشنی باقی مونده راه بیافتیم. و در ضمن آقای وربیس رو هم یادت نره.»
وربیس مثل یک بچه جمع شده بود. او با چشمانی نامتمرکز به بروتا نگاه کرد و با این که هنوز تو هپروت بود وقتی بروتا کمکش کرد مثل یک مرد از جا بلند شد.
بروتا گفت: «فکر کنم مسموم شده. بعضی از حیوانات دریایی نیش می‌زنن. و همین طور مرجان‌های سمی. هی لب‌هاشو تکون میده، ولی من نمی‌فهمم چی می‌خواد بگه.»
اُم گفت: «ورش دار بیار. ور دار بیارش. اوه، بله.»
بروتا گفت: «تو که دیشب می‌گفتی ولش کنم.»
اُم که از لاکش معصومیت می‌بارید، گفت: «من گفتم؟ خب، شاید منم یه سری به "اخلاقیات" زدم. قلباً اصلاح شدم. حالا می‌بینم که اون به دلیلی همراه ما است. وربیس خوب پیر. وردار بیارش.»

***

سیمونی و دو فیلسوف بر بالای صخره ایستاده بودند و به دیواره‌ی ارگ در پشت مزارع آفتاب‌سوخته‌ی اُمنیا نگاه می‌کردند. به هرحال، لااقل دو نفرشان که نگاه می‌کردند.
سیمونی که به دیداکتالوس کمک می‌کرد تا از راه باریک پایین برود گفت: «یه اهرم و یه جا پا به من بدین، براتون اون‌جا رو مثل یه تخم مرغ خرد و خاکشیر می‌کنم.»
ارن گفت: «به نظر بزرگ می‌رسه.»
«اون نورها رو می‌بینی؟ اون‌ها درها هستن.»
«به نظر غول پیکر می‌رسن.»
سیمونی گفت: «من داشتم در مورد قایق فکر می‌کردم. یه چیزی مثل اون می‌تونه درها رو بشکونه، نه؟»
ارن با تمسخر گفت: «باید اول یه سیل تو جاده راه بندازی. یعنی اگه رو چرخ بود، چرا، میشد.»
«منظورم این بود که اگه رو چرخ بود.»
ارن با لحن نیشداری گفت: «آه، بله. روز طولانی‌ای بوده. اگه من یه کوره‌ی آهنگری و یه دو جین آهنگر و یه عالمه کمک داشتم، آره، میشد. چرخ؟ مشکلی نیست. ولی باید دید.»

سیمونی گفت: «باید ببینیم چه میشه کرد.»

***

وقتی بروتا با یک بازو به دور شانه‌ی وربیس به جزیره‌ی صخره‌ای بعد رسید، خورشید به افق رسیده بود. از صخره‌ی ماردار بزرگ‌تر بود. وزش باد سنگ‌ها را به اشکالی عجیب و شکننده درآورده بود، اشکالی مثل انگشت. حتا در میان درزهای صخره‌ها، گیاه روییده بود.

بروتا گفت: «یه جایی این‌جاها آب هست.»

اُم گفت: «همیشه آب هست. حتا در بدترین کویرها. حتا سالی یک یا دو میلی‌متر بارون.»

قدم‌های بروتا بر روی ماسه‌ها متوقف شد و گفت: «من بوی چیزی رو احساس می‌کنم.»

او با پا سنگ‌های آهکی اطراف یک تخته‌سنگ را خرد کرد.

«یه چیزی متعفن. منو بگیر بالا سرت.»

اُم سنگ‌ها را بررسی کرد.

«خوبه. حالا منو دوباره بیار پایین. و برو به طرف اون سنگی که شکل... شکل خیلی عجیب غریبی داره.»

بروتا خیره شد. «واقعاً همین طوره.»

بالاخره با صدای خشکیده‌ای گفت: «واقعاً فوق‌العاده است، وقتی فکر می‌کنی باد چنین اَشکالی رو به وجود آورده.»

اُم گفت: «ایزد باد شوخ طبعه. هرچند این چیز کاملاً اساسی‌ایه.»

تکه‌های بزرگ سنگ در اثر گذر سال‌ها، به پایین صخره سقوط و توده‌ای ناهموار درست کرده بودند که این‌جا و آن‌جا سوراخ‌هایی داشت.

بروتا شروع کرد که بگه: «بوی...»

اُم حرفش را قطع کرد: «احتمالاً حیوانات میان این‌جا برای آب خوردن.»

پای بروتا به چیزی سفید مایل به زرد خورد که در میان سنگ‌ها بالا و پایین پرید و صدایی شبیه یک گونی پر از نارگیل ایجاد کرد. در سکوت تهی کویر پژواک بلندی داشت.

«اون چی بود؟»

اُم به دروغ گفت: «مطمئناً جمجمه نبود، نگران نباش...»

«این‌جا پر از استخونه!»

«خب که چی؟ چه انتظاری داشتی؟ این‌جا بیابونه! مردم این‌جا می‌میرن! مُردن تو این منطقه حرفه‌ی خیلی پر طرفداریه!»

بروتا یک استخوان را برداشت. همون طور که خودش هم می‌دانست او یک احمق بود. ولی مردم استخوان‌های خودشان را بعد از مردن نمی‌جوند.

«اُم...»

اُم فریاد زد: «این‌جا آب هست! ما بهش احتیاج داریم! ولی احتمالاً یکی دوتا مشکل کوچیک هست!»

«چه جور مشکلی؟»

«مثل مخاطرات طبیعی!»

«مثل؟»

اُم با بی‌چارگی گفت: «ام م م، تو می‌دونی شیر چیه؟»

«این‌جا شیر داره؟»

«خب... کمی.»

«کمی شیر؟»

«فقط یه شیر.»

«فقط یکی...»

«شیرها عموماً موجوداتی گوشه‌گیر هستند. موارد ترسناک معمولاً شیرهای نر و پیر هستند که توسط حریف‌های جوانشان به مناطق نامناسب رانده شده‌اند. آن‌ها بدجنس و مکار هستند و در آخر خطشان، تمام ترسشان از انسان‌ها را از دست داده‌اند...»

در این‌جا حافظه‌اش محو شد و تارهای صوتی بروتا را ترک کرد.

بروتا به حرفش خاتمه داد: «مثل اون؟»

اُم گفت: «وقتی سیر باشه اصلاً به ما توجه نمی‌کنه.»

«آره؟»

«اون وقت می‌خوابن.»

«بعد از دلی از عزا در آوردن؟»

بروتا به وربیس نگاه کرد که کنار سنگی ولو شده بود.

او تکرار کرد: «دلی از عزا در آوردن؟»

اُم گفت: «این یه لطفه.»

«بله، در حق شیر! تو می‌خوای از اون به جای طعمه استفاده کنی؟»

«از کویر جون سالم به در نمی‌بره. در هر صورت کارهای بدتری در حق هزاران آدم دیگه انجام داده. قراره برای هدف خوبی بمیره.»

«هدف خوبی؟»

«من که خوشم میاد.»

از جایی در میان سنگ‌ها صدای غرشی به گوش رسید. بلند نبود ولی صدایی بود سرشار از قدرت. بروتا عقب رفت.

«ما که نمی‌تونیم همین طوری مردمو بندازیم جلو شیرها!»

«خودش این کارو می‌کنه.»

«بله. ولی من نه.»

«خیلی خب، ما می‌ریم بالای یه تخته‌سنگ و وقتی شیر پرید رویش، تو می‌تونی با یه سنگ بزنی تو سرش. احتمالاً با یه دست یا با یه پا فرار می‌کنه. وربیس چیز زیادی رو از دست نمی‌ده.»

«نه! تو نمی‌تونی فقط به خاطر این که مردم درمانده و بیچاره‌ان، چنین کاری باهاشون بکنی!»

«می‌دونی، من چیز بهتری به ذهنم نمی‌رسه»

غرش دیگری از توده‌ی سنگ‌ها به گوش رسید. صدا نزدیک‌تر بود. بروتا با بیچارگی به استخوان‌های خرد شده نگاه کرد. در میان آن‌ها، شمشیری در آشغال‌ها نیمه پنهان بود. شمشیری قدیمی و بدساخت و پوشیده از شن بود. او با احتیاط آن را از تیغه بلند کرد.

اُم گفت: «از اون یکی سرش.»

«می‌دونم!...»

«می‌تونی از یه شمشیر استفاده کنی؟»

«نمی‌دونم!»

«من واقعاً امیدوارم که تو در یادگیری سریع باشی.»

شیر به آهستگی پدیدار شد.

همان طور که گفته شد، شیرهای کویری مثل شیرهای علفزار نیستند. آن‌ها زمانی که کویر پوشیده از درخت بود[۱] وجود داشته‌اند. در آن زمان وقت برای تمام روز لم دادن و ژست شاهانه گرفتن در میان وعده‌های غذایی، داشتند. وعده‌های غذایی منظم از گوشت بز[۲]. ولی بوستان به خارستان، و خارستان به، خب به خارستان تنک‌تر تبدیل شده بود. و بزها و انسان‌ها و بالاخره حتا شهرها از بین رفتند.

شیرها باقی ماندند. اگر به اندازه‌ی کافی گرسنه باشی همیشه چیزی برای خوردن هست. مردم هنوز مجبور بودند از کویر گذر کنند. مارمولک‌ها بودند. مارها بودند. گذران زندگی مناسبی نبود ولی شیرها چنان به این زندگی چسبیده بودند که بختک مرگ به انسان‌هایی که با شیر کویری روبرو می‌شدند، می‌چسبید.

کسی قبلاً با این شیر روبرو شده بود.

یالش ژولیده شده بود. ضخم‌های بسیار قدیمی بر جای‌جای پوست پر پشمش دیده میشد. او خودش را به طرف بروتا کشید. پاهای پشتی‌اش بی‌استفاده به دنبالش کشیده می‌شدند.

بروتا گفت: «صدمه دیده.»

اُم گفت: «اوه، خوبه. میشه یه غذای حسابی از یکی از این‌ها دست و پا کرد. یه کم لاغره، ولی-»

شیر از پا در آمد. قفسه‌ی سینه‌اش که دنده‌هایش به وضوح از آن بیرون زده بود بالا و پایین می‌رفت. نیزه‌ای از پهلویش بیرون زده بود. پشه‌ها که در هر کویری می‌توانستند چیزی برای خوردن پیدا کنند، دسته دسته جمع شده بودند.

بروتا شمشیر را زمین گذاشت. اُم سرش را در لاکش فرو برد و زمزمه کرد: «اوه نه. بیست میلیون آدم تو دنیا هست و تنها کسی که به من ایمان آورده، یه آدم جان بر کف-»

بروتا گفت: «ما که نمی‌تونیم همین طوری ولش کنیم.»

«می‌تونیم. می‌تونیم. یه شیره. آدم کاری به کار شیرها نداره.»

بروتا زانو زد. شیر یک چشم خشک شده‌اش را باز کرد، حتا آن قدر قدرت نداشت که او را گاز بگیرد.

«تو می‌میری. تو می‌میری. من این‌جا هیچ‌کس رو پیدا نمی‌کنم که بهم ایمان بیاره-»

اطلاعات بروتا از آناتومی حیوانات ناقص و ابتدایی بود. البته بعضی از مفتشان، دانش حسرت برانگیزی از درون بدن انسان داشتند و آن را از کسانی که اجازه‌ی باز کردن یک بدن زنده را ندارند، دریغ می‌کردند. طبابت در اُمنیا مجاز نبود. ولی جایی، در هر دهکده‌ای، کسی بود که رسماً شکسته‌بندی نمی‌کرد، کسی بود که چیزهایی در مورد یک سری گیاهان خاص نمی‌دانست، و کسی بود که به خاطر قدرشناسی ناپایدار مریضانش خود را دور از دسترس تفتیش عقاید نگه می‌داشت. هر روستایی دانشی دست و پا شکسته به دست آورده بود. دندان درد حاد حتا قوی‌ترین ایمان را نیز سوراخ می‌کرد.

بروتا دسته‌ی نیزه را گرفت. در حالی که آن را حرکت می‌داد، شیر غرید.

بروتا: «تو نمی‌تونی باهاش حرف بزنی؟»

«اون یه حیوانه.»

«تو هم همین طور. می‌تونی سعی کنی آرومش کنی. چون اگه هیجان زده بشه-»

اُم ناگهان تمرکز کرد. در واقع ذهن شیر حاوی هیچ‌چیز نبود جز درد، لکه‌های انباشته‌ی در حال گسترش که حتا احساس گرسنگی معمول را هم تحت شعاع قرار داده بودند. اُم سعی کرد درد را دور بزند، آن را دور کند... و به این هم فکر نکند که چه اتفاقی ممکن بود بیافتاد اگر شیر دیگر درد نداشته باشد. این طور که از احساساتش میشد فهمید، شیر روزها بود که چیزی نخورده بود.

---

[1] این در زمان قبل از آن که انسان‌ها بزها را برای چریدن آزاد بگذارند، بود. هیچ چیزی مثل بز بیابان نمی‌سازد.

[2] اما نه غذای کافی

وقتی بروتا سر نیزه را در آورد شیر نالید.
او گفت: «مال اُمنیا است. مدت زیادی اون تو بوده. احتمالاً به سربازهایی برخورده که به طرف افه‌بی می‌رفتند. آن‌ها باید از این نزدیکی رد شده باشند.»
او تکه پارچه‌ی دیگری از ردایش پاره کرد و سعی کرد زخم را تمیز کند.
اُم فریاد زد: «ما می‌خوایم بخوریمش نه این که معالجه‌اش کنیم! تو چی فکر کردی؟ فکر می‌کنی حالا ازت تشکر می‌کنه؟»
«اون می‌خواست که بهش کمک بشه.»
«و به زودی می‌خواد که بهش غذا داده بشه، به این هم فکر کردی؟»
«خیلی رقت انگیز به من نگاه می‌کنه.»
«احتمالاً تا حالا ندیده که همه‌ی غذاهای یک هفته، روی یک جفت پا این ور اون ور راه برن.»
اُم فکر کرد این حقیقت نداره. بروتا تو این بیابان مثل یخ داشت وزن از دست می‌داد. اون زنده نگه‌اش داشته بود! پسرک یک شتر دوپا بود.
بروتا به توده‌ی تکه سنگ‌ها لگد زد، و استخوان‌ها و تراشه‌های سنگ زیر پایش جا به جا شدند. تخته سنگ‌ها هزارتویی از تونل‌های نیمه باز و غارها را تشکیل می‌دادند. از بویی که می‌آمد میشد گفت که شیر مدت زمان زیادی را در آن‌جا به سر برده است و بیشتر آن را هم مریض بوده. بروتا برای مدتی به نزدیک‌ترین غار خیره شد.
اُم گفت: «چه چیز یه لانه‌ی شیر آن قدر مجذوب کننده است؟»
«فکر می‌کنم ، پله‌هایی که ازش پایین رفته‌اند.»

***

دیداکتالوس می‌توانست جمعیت را احساس کند. این حس انبار را در بر گرفته بود.
او گفت: «چند نفر اون‌جا هستن؟»
ارن گفت: «صدها! اون‌ها حتا روی تیرک‌ها هم نشسته‌ان! و... قربان؟»
«بله؟»
«حتا یکی دوتا کشیش هم هست! و چندین گروه سرباز!»
سیمونی در حالی که به آنان بر روی سکوی موقتی که از بشکه‌های به درد نخور درست شده بود می‌پیوست گفت: «نگران نباش. اون‌ها ایمان آورنده‌های لاک‌پشت هستن، درست مثل تو. ما در جاهایی که انتظارشو نداریم، دوستانی داریم!»
دیداکتالوس با درماندگی شروع کرد که بگه: «ولی من-»
سیمونی گفت: «این‌جا کسی نیست که با تمام وجودش از کلیسا متنفر نباشه.»
«ولی این چیزی نیست که-»
«اون‌ها فقط منتظر کسی هستن که رهبریشون کنه!»
«ولی من هیچ‌وقت-»
«می‌دونم تو ما رو نا امید نمی‌کنی. تو مرد استدلالی. ارن، بیا این‌جا. یه آهنگر هست که می‌خوام باهاش آشنا بشی-»
دیداکتالوس به طرف جمعیت رو کرد. می‌توانست گرما و سکوت خاموش نگاه‌های خیره‌شان را احساس کند.

***

هر قطره دقیقه‌ها طول می‌کشید. خواب آور بود. بروتا متوجه شد که به هر قطره‌ی در حال شکل گرفتن، خیره شده. تقریباً دیدن بزرگ شدنش غیرممکن بود، ولی آن‌ها هزاران سال بود که بزرگ می‌شدند و می‌چکیدند.
اُم گفت: «چطوری؟»
بروتا گفت: «بعد از بارون آب از میان سوراخ‌های ریز نفوذ می‌کند و در سنگ‌ها انبار می‌شود. ایزدان این چیزها رو نمی‌دونن؟»

«لازم نداریم بدونیم.» اُم به اطرافش نگاه کرد و ادامه داد: «بیا بریم. من از این‌جا متنفرم.»
«این فقط یه معبد قدیمیه. هیچی این‌جا نیست.»
«منم منظورم همین بود.»
شن و خرده سنگ‌ها آن را تا نیمه پر کرده بودند. نور از میان سقف نیمه ریخته، بر روی سراشیبی که از آن پایین آمده بودند می‌تابید. بروتا با تعجب فکر می‌کرد که چندتا از صخره‌های باد خورده در کویر زمانی ساختمان بوده‌اند. این یکی باید خیلی بزرگ بوده باشد، شاید یک برج قدرتمند. و بعد کویر آمده بود.
در این‌جا هیچ نجوایی نبود. حتا ایزدان خرد هم از معابد متروک دوری می‌کردند. به همان دلیلی که مردم از قبرستان‌ها دوری می‌کردند. تنها صدا، صدای چکه کردن گه‌گاه آب بود.
قطره‌ها درون چاله‌ی کم عمقی مقابل چیزی شبیه محراب چکه می‌کرد. آب جویباری در میان تکه سنگ‌ها ایجاد کرده بود که از چاله تا حفره‌ای ظاهراً بی انتها، ادامه داشت. چندین مجسمه در آن‌جا بود که همگی واژگون شده بودند. آن‌ها سنگین و عاری از هرگونه جزییات، هرکدام مانند مدلی از خمیر بازی یک بچه بود، که از سنگ خارا ساخته شده باشد. دیوارهای دورتر زمانی از حجاری و نقوش برجسته پوشیده بودند ولی به جز چند جا، همه از بین رفته بودند. آن قسمت‌ها طرح‌های عجیبی عمدتاً از شاخک و ریشه را نشان می‌دادند.
بروتا گفت: «چه کسانی این‌جا زندگی می‌کردند؟»
«نمی‌دونم.»
«چه ایزدی رو می‌پرستیدن؟»
«نمی‌دونم.»
«مجسمه‌ها از سنگ خارا درست شده‌ان ولی این اطراف هیچ سنگ خارایی نیست.»
«پس آن‌ها خیلی با ایمان بوده‌ان که تا این‌جا آوردنشون.»
«و سنگ محراب پر از شیار است.»
«آه، شدیداً با ایمان. اون‌ها احتمالاً برای جاری شدن خون بوده‌ان.»
«تو واقعاً فکر می‌کنی انسان قربانی می‌کردن؟»
«من نمی‌دونم! من می‌خوام از این‌جا برم بیرون!»
«چرا؟ این‌جا آب هست خنک هم–»
«چون... یه ایزد این‌جا زندگی کرده. یه ایزد قدرتمند. هزاران نفر اونو می‌پرستیدن. من می‌تونم احساس کنم. می‌دونی؟ از دیوارها ساطع میشه. یه ایزد با شکوه. قدرت، قلمرو او و شکوه، کلماتش. ارتش‌ها در راه اسمش پیش رفته‌اند، فتح کرده‌اند و کشته‌اند. از این جور چیزها. و حالا هیچ‌کس، نه تو، نه من، هیچ‌کس حتا نمی‌دونه اون ایزد کی بوده، اسمش چی بوده یا چه شکلی بوده. شیرها در مکان‌های مقدس آب می‌خورن و اون موجودات هشت پای چندش آور، یکی‌شون کنار پاته، با اون شاخک‌هاشون زیر محراب می‌خزن. حالا می‌فهمی؟»
بروتا گفت: «نه.»
«مگه تو از مرگ نمی‌ترسی؟ تو یه انسانی!»
بروتا موضوع را بررسی کرد. چند قدم آن طرف‌تر وربیس بی‌صدا به تکه‌ای از آسمان خیره شده بود.
«بیداره. فقط حرف نمی‌زنه.»
«کی اهمیت میده؟ من راجع به اون از تو نپرسیدم.»
«خب... بعضی وقت‌ها... وقتی که سر شیفت دخمه‌ی محل قبور هستم... اون‌جا یه جور جاییه که نمی‌شه... منظورم اینه که همه‌ی جمجمه‌ها و چیزها... و کتاب میگه که....»

اُم با لحن پیروزمندانه‌ی تلخی گفت: «همین دیگه. تو نمی‌دونی. این همون چیزیه که باعث میشه همه دیوونه نشن. این شک، این احساس که شاید با وجود تمام چیزها کارها درست بشه. ولی برای ایزدان فرق داره. ما می‌دونیم. داستان گنجشکی که از میان اتاقی پرواز کرد رو می‌دونی؟»

«نه.»

«همه اون داستانو می‌دونن.»

«من نمی‌دونم.»

«همون که میگه زندگی مثل گنجشکی هست که از اتاقی پرواز کنان رد میشه؟ هیچ‌چیز جز تاریکی بیرون نیست؟ و او از میان اتاق پرواز می‌کنه و نور و گرما فقط برای لحظه‌ای بیش نیستند؟»

بروتا گفت: «پنجره‌ی بازی اون‌جا هست؟»

«نمی‌تونی تصور کنی چه احساسی داره که اون گنجشک باشی و از تاریکی هم خبر داشته باشی؟ که بدونی بعد از این هرگز چیزی برای به یاد آوردن نیست جز همون یک لحظه‌ی نور؟»

«نه.»

«نه. البته که نمی‌تونی. ولی ایزد بودن چنین احساسیه. و این مکان... یه سردخانه است.»

بروتا به اطرافش، به معبد قدیمی و تاریک نگاه کرد.

«خب... تو می‌دونی انسان بودن چه حسی داره؟»

سر اُم برای لحظه‌ای به درون لاکش رفت. نزدیک‌ترین حرکت به شانه بالا انداختن.

«در مقایسه با یک ایزد؟ راحت به دنیا بیا. از چند تا قانون اطاعت کن. کاری که بهت میگن بکن. بمیر. فراموش کن.»

بروتا به او خیره شد.

«مشکلی پیش اومده؟»

بروتا سرش را تکان داد. بعد از جا بلند شد و به طرف وربیس رفت.

شماس از دست‌های جفت شده‌ی بروتا آب نوشیده بود ولی در وجودش خاصیتی راکد و خاموش وجود داشت. او راه می‌رفت، می‌نوشید، نفس می‌کشید. یا چیزی این کارها رو انجام می‌داد. بدنش انجام می‌داد. چشمان تیره باز بودند ولی انگار به چیزی نگاه می‌کردند که بروتا نمی‌توانست ببیند. اصلاً احساس نمی‌شد که کسی دارد با آن چشمان نگاه می‌کند. بروتا مطمئن بود که اگر از آن‌جا می‌رفت وربیس همان جا بر روی سنگ‌فرش ترک خورده می‌نشست تا به آرامی بیافتد. بدن وربیس وجود داشت ولی احتمالاً مکان تقریبی ذهنش بر روی هیچ اطلس معمولی‌ای قابل نقطه‌گذاری نبود.

به همین سادگی. این‌جا و حالا. ناگهان بروتا آن قدر احساس تنهایی کرد که حتا وربیس هم مصاحب خوبی بود.

«چرا به اون اهمیت میدی؟ اون باعث شده هزاران نفر بمیرن!»

«بله، ولی شاید فکر کرده تو این طور می‌خواستی.»

«من هیچ‌وقت نگفتم که چنین چیزی می‌خوام.»

«تو اهمیت نمی‌دادی.»

«ولی من-»

«خفه شو!»

دهان اُم از تعجب باز ماند.

بروتا گفت: «تو می‌تونستی به مردم کمک کنی. ولی تو فقط جفتک انداختی و نعره زدی و سعی کردی مردم رو بترسونی. مثل... مثل مردی که یک خر را با چوب کتک بزنه. ولی آدم‌هایی مثل وربیس آن قدر چوب رو خوب جلوه میدن که بالاخره خر آخرش به همون چوب ایمان میاره.»

اُم با ترشرویی گفت: «به عنوان تمثیل یه کم اصلاح لازم داره.»
«من دارم در مورد زندگی واقعی حرف می‌زنم!»
«تقصیر من نیست اگه مردم سوء استفاده می‌کنن از-»
«هست! باید باشه! اگه تو افکار مردم رو آلوده کنی فقط به خاطر این که می‌خوای به تو ایمان بیارن، پس هر کاری که آن‌ها می‌کنن تقصیر توئه!»
بروتا به لاک‌پشت چپ‌چپ نگاه کرد، و بعد به طرف توده‌ای از سنگ‌ریزه رفت که یک انتهای معبد ویران را اشغال کرده بود. او شروع کرد به جستجو در آن.
«دنبال چی می‌گردی؟»
«ما مجبوریم با خودمون آب حمل کنیم.»
«اون‌جا هیچی نیست. مردم همین طوری گذاشتن رفتن. زمین ته کشید، مردم هم همین طور. آن‌ها همه چیز رو با خودشون بردن. چرا زحمت گشتن به خودت بدی؟»
بروتا او را نادیده گرفت. چیزی زیر شن‌ها و سنگ‌ها بود.
اُم ناله کنان گفت: «چرا نگران وربیس بشی؟ تا صد سال دیگه اون به هرحال می‌میره. ما همه‌مون می‌میریم.»
بروتا تکه کوزه‌ی منحنی شکلی را بیرون کشید. آن بیرون آمد و معلوم شد که دو سوم از یک کاسه‌ی بزرگ بوده که از وسط شکسته. تقریباً به بزرگی بازوان دراز شده‌ی بروتا بوده ولی آن قدر شکسته بود که کسی آن را غارت نکرده بود.
به درد هیچ‌کاری نمی‌خورد. ولی زمانی به درد چیزی می‌خورده. دور تا دور لبه‌اش طرح‌های برجسته بود. بروتا با دقت به آن‌ها نگاه کرد. می‌خواست چیزی حواسش را از صدای یکنواخت اُم در سرش، پرت کند.
اَشکال کم و بیش انسانی به نظر می‌رسیدند. و آن‌ها مشغول انجام دادن آیین مذهبی بودند. از روی چاقوها میشد گفت. -اگر کشتن در راه ایزد باشد قتل نیست- در وسط کاسه هیبت بزرگ‌تر و به طور واضح مهم‌تری نقاشی شده بود. یک جور ایزد که آن‌ها آیین را برای او انجام می‌دادند...
«چی؟»
اُم گفت: «گفتم تا صد سال دیگه همه‌ی ما می‌میریم.»
بروتا به اَشکال دور کاسه خیره شد. هیچ‌کس نمی‌دانست ایزد آن‌ها چه کسی بوده و آن‌ها هم مرده بودند.
شیرها در مکان‌های مقدس می‌خوابیدند و هزارپاهای سوسکی -نوعی هزارپای رایج در کویر، حافظه‌اش مثل کتابخانه عمل کرد- در زیر محراب لانه کرده بودند.
بروتا گفت: «بله. می‌میریم.»
او کاسه را بالای سرش برد و چرخید.
اُم درون لاکش پنهان شد.
بروتا در حالی که زیر وزن کاسه تلوتلو می‌خورد از میان دندان‌های به هم ساییده گفت: «و حالا -او کاسه را پرت کرد. کاسه در مقابل محراب فرود آمد. تکه‌های کاسه‌ی قدیمی به هوا رفت و دوباره پایین ریختند. صدای شکستنش در معبد پیچید- ما زنده‌ایم!»
او اُم را که کاملاً درون لاکش ناپدید شده بود، بلند کرد.
ادامه داد: «و ما به خانه می‌رسیم. همه‌مون. من می‌دونم.»
صدای خفه‌ی اُم به گوش رسید که می‌گفت: «جایی نوشته شده؟»
«گفته شده. و اگه جر و بحث کنی... فکر می‌کنم لاک یک لاک‌پشت برای حمل آب خیلی مناسب باشه.»
«تو این کار رو نمی‌کنی.»

«کی می‌دونه؟ ممکنه بکنم. تو گفتی در صد سال دیگه، ما همه مردیم.»
اُم با درماندگی گفت: «آره! آره! ولی حالا و این‌جا...»
«دقیقاً.»

***

دیداکتالوس لبخند زد. این کاری نبود که راحت انجامش بدهد. به خاطر این نبود که او مرد غمگینی بود، بلکه برای این بود که نمی‌توانست لبخند دیگران را ببیند. برای لبخند زدن، حرکت چندین دوجین عضله لازم بود. این تلاش او هیچ جوابی نداشت.
او بارها برای مردم در افه‌بی صحبت کرده بود، ولی آن‌ها به طور ثابت مخلوطی بودند از فیلسوف‌ها که فریاد می‌زدند «احمق لعنتی!» «تو همین طوری که حرف می‌زنی اینا رو از خودت در میاری!» و عنایات دیگری که به مناظره ارزانی می‌داشتند. همه‌ی این‌ها موجب آسودگی و آرامش او می‌شدند. چون هیچ‌کس واقعاً اهمیت نمی‌داد. آن‌ها فقط داشتند تمرین می‌کردند که بعدش چه چیزی بگویند.
ولی این جمعیت او را به یاد بروتا می‌انداخت. گوش فرادادنشان مانند چاه عظیمی بود که انتظار داشت از کلمات او پر شود. مشکل این‌جا بود که او به زبان فلسفه حرف میزد و آن‌ها به زبان پرت و پلا گوش می‌دادند.
او گفت: «شما نمی‌تونید به آتویین بزرگ ایمان داشته باشید. آتویین وجود داره. فایده نداره آدم به چیزهایی که وجود دارن ایمان بیاره.»
ارن گفت: «یکی دستشو بلند کرده.»
«بله؟»
«قربان، حتماً فقط چیزهایی که وجود دارن ارزش اعتقاد داشتن دارند؟»
سؤال‌کننده لباس گروهبان گارد مقدس را به تن داشت.
دیداکتالوس جواب داد: «اگر وجود داشته باشند، لازم نیست بهشون اعتقاد داشته باشید. اون‌ها هستن. به همین راحتی.» او آه کشید و ادامه داد: «من چی می‌تونم بهتون بگم؟ شما چی می‌خواهید بشنوید؟ من فقط همون چیزی رو نوشتم که مردم می‌دونن. کوه‌ها اوج می‌گیرند و فرو می‌ریزند و زیر آن‌ها لاک‌پشت شناکنان به پیش می‌رود. انسان‌ها زندگی می‌کنند و می‌میرند و لاک‌پشت حرکت می‌کند. امپراطوری‌ها رشد می‌کنند و سقوط می‌کنند و لاک‌پشت حرکت می‌کند. ایزدان می‌آیند و می‌روند و لاک‌پشت همچنان به حرکت ادامه می‌دهد. لاک‌پشت حرکت می‌کند.»
از دل تاریکی صدایی گفت: «و آیا این واقعاً حقیقت داره؟»
دیداکتالوس شانه بالا انداخت.
«لاک‌پشت وجود داره. دنیا یک صفحه‌ی مسطح است. خورشید روزی یک بار به دور آن می چرخه و نورش را به دنبال خود می‌کشه. و این اتفاقات می‌افتند و خواهند افتاد، چه شما به آن‌ها ایمان داشته باشید چه نداشته باشید. این واقعیته. من چیزی در مورد حقیقت نمی‌دونم. حقیقت خیلی از این چیزها پیچیده‌تره. راستشو بگم، من فکر نمی‌کنم که لاک‌پشت لعنت هم نثار حقیقی بودن یا نبودن بکنه.»
در حالی که فیلسوف به حرف‌هایش ادامه می‌داد، سیمونی ارن را به کناری کشید و گفت: «این‌ها چیزهایی نیست که مردم اومدن بشنون! تو نمی‌تونی یه کاری بکنی؟»
ارن گفت: «ببخشید؟»
«آن‌ها فلسفه نمی‌خوان. آن‌ها یه دلیل می‌خوان که بر علیه کلیسا قیام کنن! حالا! وربیس مرده، راهب اعظم دیوونه است، کشیش‌ها هم مشغول از پشت خنجر زدن به همدیگه‌ان. ارگ مثل یه آلوی گنده‌ی گندیده است.»
ارن گفت: «با این حال هنوز یه چندتا زنبور توش باقی موندن. تو گفتی که فقط یک دهم از ارتش رو در اختیار داری.»
سیمونی گفت: «ولی اون‌ها مردانی آزاد هستن. ذهنشون آزاده. دارن برای بیشتر از فقط روزی هزار تومن می‌جنگن.»

ارن به دستانش نگاه کرد، اغلب وقتی از هیچ‌چیز مطمئن نبود همین کار رو می‌کرد، انگار آن‌ها تنها چیزهای واقعی در تمام دنیا بودن.

سیمونی با چهره‌ای عبوس گفت: «قبل از این که دیگران بفهمن، نسبت از ده به یک به سه به یک می‌رسه. با آهنگر حرف زدی؟»

«بله.»

«می‌تونی انجامش بدی؟»

«من... فکر کنم بتونم. این چیزی نبود که من...»

«آن‌ها پدرش را شکنجه کردن. فقط به خاطر این که یه نعل اسب تو آهنگری‌اش آویزان بود. در حالی که همه می‌دونن که آهنگرها آیین و تشریفات خودشونو دارن. و آن‌ها پسرش را به ارتش فرستادن. ولی نیروی کمکی زیاد داره. آن‌ها شب و روز کار می‌کنن. فقط کافیه بهشون بگی چی می‌خوای.»

«من یه طرح‌هایی کشیدم...»

سیمونی گفت: «خوبه. گوش کن، ارن. کلیسا رو آدم‌هایی مثل وربیس می‌چرخونن. همه چیز همین طور پیش میره. میلیون‌ها نفر به خاطر دروغ مرده‌اند. ما می‌تونیم جلوی تمام این‌ها رو بگیریم-»

دیداکتالوس از حرف زدن دست کشیده بود.

سیمونی گفت: «خرابش کرد. اون می‌تونست هرکاری با اون‌ها بکنه. و فقط یه عالمه واقعیت تحویلشون داد. اون‌ها یه انگیزه می‌خوان. یه نماد می‌خوان.»

***

آن‌ها درست قبل از غروب معبد را ترک کردند. شیر به سایه‌ی صخره‌ها خزیده بود ولی با قامتی لرزان ایستاد تا رفتن آن‌ها را تماشا کند.

اُم ناله‌کنان گفت: «ما رو دنبال می‌کنه، آن‌ها این کار رو تا کیلومترها ادامه میدن.»

«ما زنده می‌مونیم.»

«کاش من هم اطمینان تو رو داشتم.»

«آه، ولی من یه ایزد دارم که بهش ایمان داشته باشم.»

«هیچ معبد مخروبه‌ی دیگه‌ای نیست.»

«چیز دیگه‌ای هست.»

«حتا مار هم برای خوردن نیست.»

«ولی من درکنار ایزدم قدم بر می‌دارم.»

«هرچند نه به عنوان آذوقه. در ضمن در راه اشتباه هم داری قدم بر می‌داری.»

«نه. من هنوز دارم از ساحل دور میشم.»

«من هم منظورم همین بود.»

«یه شیر صدمه دیده از زخم نیزه تا چه مسافتی می‌تونه بره؟»

«زخم نیزه‌ای مثل زخم اون شیر؟ این چه ربطی به چیزهای دیگه داره؟»

«خیلی ربط‌ها»

نیم ساعت بعد، خطی تیره از ردپا بر روی کویر نقره فام دیده شد.

«سربازها از این طرف آمده‌اند. فقط کافیه که ردپاها را برعکس دنبال کنیم. اگه ما به جایی بریم که آن‌ها ازش آمدند، به جایی که می‌خواهیم می‌رسیم.»

«ما هیچ‌وقت نمی‌تونیم این کار رو بکنیم!»

«ما سبک سفر می‌کنیم.»
اُم به تلخی گفت: «اوه، آره. اون همه آب و غذایی که باید حمل می‌کردند، آن‌ها را کند می‌کرد. خوش به حالمون که ما هیچی نداریم.»
بروتا نگاهی به وربیس انداخت. او حالا بدون کمک راه می‌رفت. البته لازم بود هرجا که جهت راه عوض میشد او را چرخاند.
ولی حتا اُم هم باید اعتراف می‌کرد که ردپاها مایه‌ی تسلی بودند. آن‌ها زنده بودند مثل زنده بودن طنین صدا. در زمانی نه چندان دور مردمی از این‌جا عبور کرده بودند. آدم‌های دیگری در دنیا وجود داشتند. کسی، در جایی، داشت دوام می‌آورد.
یا شاید هم نه. بعد از یک ساعت آن‌ها به خاک‌ریزی در کنار راه رسیدند. بر بالایش یک کلاه‌خود بود و شمشیری در شن فرو شده بود.
بروتا گفت: «سربازان زیادی برای سریع رسیدن به این‌جا مرده‌اند.»
هرکس که وقت گذاشته و اجساد آن‌ها را دفن کرده، نمادهایی بر روی ماسه‌های خاک‌ریز کشیده بود. بروتا تا حدودی انتظار داشت که یک لاک‌پشت باشد، ولی باد کویری هنوز کاملاً طرح یک جفت شاخ را پاک نکرده بود.
اُم گفت: «من نمی‌فهمم. اون‌ها واقعاً قبول ندارن که من وجود دارم، اون وقت چنین چیزی روی یه قبر می‌کشن.»
بروتا گفت: «توضیح دادنش سخته. من فکر می‌کنم به خاطر اینه که آن‌ها به موجودیتشون ایمان دارن. به خاطر این که آن‌ها مردمند و او هم بود.»
او شمشیر را از شن بیرون کشید.
«اونو می‌خوای چی کار؟»
«ممکنه به درد بخوره.»
«در برابر کی؟»
«ممکنه به درد بخوره.»
یک ساعت بعد، شیر که لنگان‌لنگان بروتا را دنبال می‌کرد هم به قبر رسید. او ۱۶ سال در کویر زندگی کرده بود. و دلیل این که چنین مدت طولانی‌ای دوام آورده بود این بود که نمرده بود، و دلیل این که نمرده بود این بود که هیچ‌وقت پروتئین مفید را هدر نداده بود. او شروع کرد به کندن.

***

انسان‌ها از وقتی که شروع کردند به فکر کردن به این که چه کسی در آن جسم زندگی کرده است، همیشه پروتئین‌های مفید را هدر داده بودند.
ولی در کل، برای دفن شدن جاهای بدتری از معده‌ی یک شیر هم هست.

***

در میان جزیره‌های صخره‌ای مار و مارمولک وجود داشت. آن‌ها احتمالاً خیلی مقوی بودند و هر کدام در نوع خود دریایی از مزه.
دیگر آبی نبود ولی گیاهان بودند... کم و بیش. آن‌ها شبیه مجموعه‌ای سنگ بودند. به جز جاهایی که بعضی از آن‌ها در وسطشان گل‌هایی سیخی شکل داده بودند. گل‌ها در نور شفق به رنگ صورتی و بنفش درخشان می‌درخشیدند.
«اون‌ها از کجا آب می‌گیرن؟»
«فسیل‌های دریایی.»
«آبی که به سنگ تبدیل شده؟»
«نه. آبی که هزاران سال پیش درون زمین فرو رفته.»
«تو می‌تونی تا اون‌جا زمین رو بکنی؟»
«احمق نشو.»

بروتا از گل تا نزدیک‌ترین جزیره‌ی سنگی را نگاه کرد و گفت: «عسل.»

«چیه؟»

زنبورها بر بالای صخره‌ای مخروطی شکل کندو درست کرده بودند. صدای وزوز از روی سطح زمین هم شنیده میشد. هیچ راهی برای بالا رفتن نبود.

اُم گفت: «تلاش خوبی بود»

خورشید بالا آمده بود و سنگ‌ها داغ‌تر از آن شده بودند که بتوان لمس کرد.

اُم با مهربانی گفت: «یه کم استراحت کن، من نگهبانی میدم.»

«برای چی نگهبانی میدی؟»

«نگهبانی میدم و می‌فهمم.»

بروتا وربیس را به سمت سایه‌ی تخته‌سنگی بزرگ هدایت کرد و به آرامی به پایین فشارش داد. بعد او هم دراز کشید.

احساس تشنگی هنوز خیلی بد نبود. او آن قدر از استخر معبد آب خورده بود که تا مدتی موقع راه رفتن صدای شلپ‌شلوپ می‌داد. شاید بعداً یک مار پیدا کنند... وقتی فکر کنی که بعضی از مردم در دنیا چه چیزهایی دارند، زندگی خیلی هم بد به نظر نمی‌رسید.

وربیس با چشمانی خیره به هیچ، به پهلو دراز کشید. بروتا سعی کرد بخوابد.

او هرگز خواب ندیده بود. دیداکتالوس خیلی از این موضوع هیجان زده شده بود. او گفته بود کسی که همه چیز را به یاد می‌آورد و خواب نمی‌بیند، باید خیلی آهسته فکر کند. او گفته بود قلبی[1] را تصور کن که تقریباً تمام حافظه است، به سختی ضربانی برای فکر کردن‌های روزانه برایش باقی می‌ماند. به خاطر همین بود که بروتا در زمان فکر کردن لب‌های خود را حرکت می‌داد.

پس این نمی‌توانست یک رؤیا باشد. حتماً تأثیر خورشید بوده. او صدای اُم را در سرش شنید. صدای لاک‌پشت طوری بود که انگار با مردمانی در حال گفتگو است که بروتا نمی‌توانست ببیند.

مال من!

دور شید!

نه.

مال من!

هردوشون!

مال من!

بروتا سرش را برگرداند. لاک‌پشت در شکافی بین دو سنگ با گردنی کشیده از طرفی به طرف دیگر تاب می‌خورد. صدای دیگری هم بود، صدایی شبیه ناله‌ی وزوز مانندی که می‌آمد و می‌رفت.

و وعده وعیدهایی در سرش...

آن‌ها به سرعت می‌گذشتند... صورت‌هایی با او حرف می‌زدند، اشکال، تصاویری زودگذر از قدرت، لحظات شانس و فرصت، او را بلند کردند، و به اوج، بر فراز دنیا بردند، تمام این‌ها مال او بود، می‌توانست هر کاری بکند، فقط کافی بود ایمان بیاورد، به من، به من، به من-

تصویری در برابرش شکل گرفت. آن‌جا ، بر روی سنگ کنارش، کباب بریان بود، دورتا دورش میوه چیده شده بود با یک لیوان نوشیدنی سرد. آن قدر سرد که قطرات آب بر سطح لیوان دیده میشد.

مال من!

بروتا پلک زد. صداها محو شدند. غذا هم همین طور.

---

[1] همانند بسیاری از متفکران اولیه، دیداکتالوس تصور می‌کرد که افکار از قلب سرچشمه می‌گیرند و مغز فقط برای خنک کردن خون وجود داشت.

او دوباره پلک زد.

پس، تصاویر عجیبی بودند که قابل دیدن نبودند ولی میشد حسشان کرد. با وجود حافظه‌ی بی نقصش، نمی‌توانست به یاد بیاورد که صداها چه می‌گفتند یا بقیه‌ی تصاویر چه بودند. تنها چیزی که یادش مانده بود خاطره‌ی کباب بریان و نوشیدنی سرد بود.

صدای اُم به آرامی گفت: «به خاطر اینه که نمی‌دونن چی پیشکشت بکنن. پس سعی می‌کنن هر چیزی بهت بدن. به طور کلی با تصاویری از غذا و لذت‌های جنسی شروع می‌کنن»

بروتا گفت: «اون‌ها فقط تا غذا پیش رفتن.»

«پس خوب شد از پسشون بر اومدم. بگذریم از این که ممکن بود با مرد جوانی مثل تو به چه چیزهایی برسند.»

بروتا بر روی یک آرنج بلند شد. وربیس از جاش تکان نخورده بود.

«اون‌ها سعی کردند به او هم نفوذ کنن؟»

«آره فکر کنم. فایده نداشت. هیچی به اون نفوذ نمی‌کنه هیچی هم تراوش نمی‌کنه. تا حالا ذهنی تا این حد بسته ندیده بودم.»

«بر می‌گردند؟»

«اوه، بله. کار دیگه‌ای ندارن که بکنن.»

بروتا در حالی که احساس حماقت می‌کرد گفت: «وقتی برگردن، میشه صبر کنی تا لذت‌های جنسی رو هم بهم نشون بدن؟»

«برات خیلی بده.»

«برادر نومراد با آن‌ها خیلی مخالف بود. ولی من فکر می‌کنم که شاید بهتر باشه که دشمن رو بشناسیم، نه؟»

صدای بروتا به قارقار تبدیل شد و با خستگی ادامه داد: «من می‌تونستم با همون تصویر نوشیدنی کنار بیام.»

سایه ها بلند شده بودند. او با تعجب به اطراف نگاه کرد.

«اون‌ها چه مدت داشتن سعی می‌کردن؟»

«تمام روز. بدجنس‌های سمجی هم هستن. به انبوهی پشه‌ها.»

بروتا دلیلش را در زمان غروب دریافت.

او با راهب آنگولانت مقدس، دوست تمام ایزدان خرد آشنا شد.

آنگولانت مقدس گفت: «خب، خب، خب. ما این بالا ملاقات کننده‌های زیادی نداریم. مگه نه آنگوس[1]؟»

او هوای کنارش را مورد خطاب قرار داد. بروتا داشت سعی می‌کرد تعادلش را حفظ کند چون چرخ با هر حرکت او تکان خطرناکی می‌خورد. آن‌ها وربیس را ۲۰ متر پایین‌تر در کویر ترک کرده بودند. او زانوانش را بغل کرده بود و به فضایی تهی خیره شده بود.

چرخ به صورت افقی بر روی دیرک باریکی میخ شده بود. فقط آن قدر پهنا داشت که یک نفر به سختی بر رویش دراز بکشد. ولی به نظر می‌رسید که آنگولانت مقدس برای به سختی دراز کشیدن طراحی شده است. او آن قدر لاغر بود که یک اسکلت ممکن بود بگوید: «به نظرت اون لاغر نیست؟» تا آن‌جا که میشد از زیر مو و ریشش تشخیص داد، یک لنگ کوچک به تن داشت. نادیده گرفتن آنگولانت مقدس که مرتب بر روی دیرکش بالا و پایین می‌پرید و داد میزد «آهاااای» و «هی، من این‌جا هستم» کار بسیار سختی بود. چند قدم آن طرف‌تر دیرکی کمی کوچک‌تر بود که بر روی آن، مستراحی سنتی با دری با طرح هلال ماه کنده کاری شده بر رویش، تعبیه شده بود. آنگولانت مقدس می‌گفت، فقط به خاطر زاهد بودن که نمی‌شود از همه چیز گذشت.

بروتا در مورد زاهدانی شنیده بود که نوعی پیامبر یک طرفه بودند. آن‌ها به کویر می‌رفتند ولی برنمی‌گشتند. آن‌ها زندگی منزوی مملو از خاک و سختی، خاک و تأملات مذهبی و خاک را ترجیح می‌دادند. خیلی از آن‌ها دلشان می‌خواست که زندگی را حتا از این هم برای خودشان سخت‌تر کنند و خود را در سلول‌ها زندانی می‌کردند و یا خود را وا می‌داشتند که بر نوک یک دیرک زندگی کنند. کلیسای اُمنیا با هدف دور کردن دیوانگان به دورترین جای ممکن، آن‌ها را به این گونه کارها تشویق می‌کرد. کلیسا

---

[1] Angus

می‌خواست آن‌ها را آن قدر دور نگه دارد که نتوانند مشکلی ایجاد کنند و یا مورد توجه جامعه قرار بگیرند، البته نه در صورتی که جامعه شامل شیرها و لاشخورها و خاک باشد.

آنگولانت مقدس گفت: «من تو این فکر بودم که یه چرخ دیگه اضافه کنم. درست اون‌جا. می‌دونی، برای آفتاب صبحگاهی.»

بروتا به اطرافش نگاه کرد. تا کیلومترها از هر طرف، هیچ‌چیز جز سنگ و ماسه وجود نداشت.

او گفت: «مگه شما همیشه از همه طرف نور آفتاب رو نمی‌گیرید؟»

آنگولانت گفت: «ولی صبح‌ها خیلی مهم‌تره. درضمن، آنگوس میگه که ما باید ایوان داشته باشیم.»

اُم درون سر بروتا گفت: «می‌تونه روش کباب درست کنه.»

بروتا گفت: «شما دقیقاً... تقدیس شده‌ی چه... دینی هستید؟»

حالتی از دستپاچگی فاصله‌ی کوتاه بین ابروها و سبیل آنگولانت مقدس را در بر گرفت.

او گفت: «آه، راستش هیچی. این‌ها همش، بیشتر یه اشتباه بود. والدین من اسمم رو گذاشتن سوریان تادوس آنگولانت، بعد یه روز به طرز عجیبی یه نفر توجه‌اش به حروف اول اسم‌ها جلب شد[1]. بعد از اون بقیه‌اش تقریباً غیرقابل اجتناب بود.»

چرخ تکان مختصری خورد. پوست آنگولانت مقدس از آفتاب کویر تقریباً سیاه شده بود.

او ادامه داد: «من همین طور که با این وضع پیش می‌رفتم، مجبور شدم زهد را انتخاب کنم. من خودم خودم را آموزش دادم. من کاملاً خود آموخته‌ام. نمی‌تونی زاهدی پیدا کنی که زهد رو بهت یاد بده، چون اون وقت کل موضوع ضایع میشه.»

بروتا به نقطه‌ای خیره شد که معتقد بود آنگوس آن‌جا است و یا حداقل معتقد بود آنگولانت مقدس معتقد است که او آن‌جا است.

بروتا پرسید: «همم... ولی آنگوس... اون‌جا است؟»

قدیس به قسمت دیگه‌ای از چرخ اشاره کرد و به تندی گفت: «اون الان درست این‌جاس. ولی اون اصلاً کاری به گوشه نشینی نداره. می‌دونی، اون آموزش ندیده. اون فقط یه همراهه. باور کن اگه آنگوس نبود که همیشه منو سرحال بیاره من تا حالا دیوانه شده بودم!»

بروتا گفت: «بله... فکر می‌کنم دیوونه می‌شدید.» و به هوای خالی لبخند زد تا راغب و مشتاق به نظر بیاید.

«راستش، این زندگی خیلی خوبیه. ساعت‌ها کمی طولانی‌ان ولی غذا و نوشیدنی کاملاً ارزشش رو داره.»

بروتا احساس خاصی داشت، انگار می‌دونست بعدش چه اتفاقی قرار بود بیافتد.

او گفت: «نوشیدنی نسبتا سرد؟»

آنگولانت مقدس لبخندزنان گفت: «فوق العاده سرد.»

«وکباب بریان؟»

آنگولانت مقدس لبخندی دیوانه وار زد و گفت: « بله، کناره‌هایش کاملاً قهوه‌ای و برشته.»

«ولی فکر می‌کنم که، همم.... بعضی وقت‌ها مارمولک یا مار هم می‌خورید، نه؟»

«آره جالبه که اینو میگی. هر چند وقت یه بار. فقط برای تنوع.»

اُم گفت: «قارچ هم همین طور؟»

بروتا معصومانه پرسید: «این اطراف قارچ هم هست؟»

آنگولانت مقدس با خوشحالی تأیید کرد: «بله، بعد از باران‌های سالیانه. قرمزها با خال‌های زرد. بعد از فصل قارچ‌ها کویر واقعاً جای جالبی میشه.»

بروتا با احتیاط گفت: «پر از کرم‌های غول پیکر بنفش آوازخوان؟ ستون‌های آتش سخن‌گو؟ زرافه‌های محترقه؟ از این جور چیزها؟»

---

[1] Sevrian Thaddeus Ungulant یا ST. Ungulants در زبان انگلیسی .St مخفف Saint یا قدیس است.

«خدایا، بله. نمی‌دونم چرا ولی فکر می‌کنم آن‌ها از قارچ‌ها خوششون میاد.»

بروتا سر تکان داد.

اُم گفت: «داری به هدف می‌رسی، پسر»

بروتا گفت: «فکر کنم بعضی وقت‌ها... آب هم بخوری، نه؟»

آنگولانت مقدس گفت: «می‌دونی، این عجیبه، نیست؟ این همه چیزهای فوق‌العاده برای نوشیدن این‌جا هست ولی هر چند وقت یه بار من، میشه گفت هوس چند قلپ آب می‌کنم. تو می‌تونی اینو توضیح بدی؟»

بروتا هنوز خیلی با احتیاط حرف میزد، مثل کسی که یک ماهی ۵۰ کیلویی را با یک چوب ماهی‌گیری به ظرفیت ۵۱ کیلوگرم، به بازی بگیرد. او گفت: «قبول کردنش باید... یه کم سخت باشه»

آنگولانت مقدس گفت: «واقعاً عجیبه، حتا وقت‌هایی که نوشیدنی تگری دم دسته.»

بروتا گفت: «از کجا، همم، میاریش؟ آبو میگم»

«گل سنگ‌ها رو می‌شناسی؟»

«همون‌هایی که گل‌های بزرگ دارن؟»

«اگر قسمت گوشتی برگ‌هاشون رو باز کنی، به اندازه‌ی یک چهارم لیتر آب داره. بهت بگما، مزه‌ی ادرار میده.»

بروتا با لبانی خشک گفت: «فکر می‌کنم ما بتونیم باهاش کنار بیایم.»

او از پله‌ی طنابی که رابط بین قدیس و زمین بود، پایین رفت.

«مطمئنی نمی‌خوای بمونی؟ امروز چهارشنبه است. ما چهارشنبه‌ها خوک آغشته به شیره و مجموعه‌ی سبزیجات آفتاب خورده و تازه داریم.»

بروتا که داشت از نردبان در حال نوسان پایین می‌رفت گفت: «ما، همم، خیلی کار داریم.»

«شکلات‌های چرخ دستی؟»

«فکر کنم، شاید...»

آنگولانت مقدس با ناراحتی به پایین و به بروتا نگاه می‌کرد که داشت به وربیس برای رد شدن از وسط صحرا کمک می‌کرد.

او دستانش را دور دهانش جمع کرد و فریاد زد: «بعدش احتمالاً نعنا هم داریم! نه؟»

کمی بعد آن‌ها تبدیل به نقطه شده بودند.

آنگولانت مقدس زمزمه کرد: «ممکنه تصورات جنسی هم باشه. نه، دروغ گفتم، اون مال جمعه است.»

حالا که مهمان‌ها رفته بودند، هوا بار دیگر پر از وزوز و ناله‌ی ایزدان خرد شده بود. بیلیون‌ها ایزد خرد.

آنگولانت مقدس لبخند زد. البته او دیوانه بود. خودش بعضی وقت‌ها شک می‌کرد. ولی معتقد بود که دیوانگی را نباید هدر داد. او هر روز از غذای ایزدها می‌خورد، نادرترین شراب‌ها را می‌نوشید و میوه‌هایی می‌خورد که نه تنها فصلشان نبود بلکه واقعی هم نبودند. هر چند وقت یه بار چند قلپ آب شور و جویدن پای مارمولک برای جنبه‌های پزشکی، بهای کمی برای پرداخت بود.

او به طرف میز چیده شده که در هوا مثل شمع سوسو میزد برگشت. تمام این‌ها... و تنها چیزی که ایزدان خرد می‌خواستند، این بود که کسی در موردشان بداند، که فقط کسی وجود آن‌ها را باور داشته باشد.

امروز ژله و بستنی هم بود.

«حالا به ما بیشتر می‌رسه، مگه نه آنگوس؟»

آنگوس گفت: «بله.»

***

جنگ در افه‌بی تمام شده بود. زیاد طول نکشیده بود، مخصوصاً وقتی که برده‌ها هم به دعوا پیوستند. خیابان‌های تنگ زیاد، کمین گاه‌های زیاد و بیشتر از همه، عزم منفی بیش از حد.

عموماً این تصور بوده که مردان آزاد همیشه بر بردگان پیروز می‌شوند، ولی شاید همه‌اش به طرز نگاه شما بستگی داشته باشد.
گذشته از این، فرمانده‌ی ارتش اُمنیا در افه‌بی تا حدی با دستپاچگی اعلام کرده بود که از این پس برده‌داری منسوخ خواهد بود و این بردگان را خشمگین کرده بود. چه فایده دارد که آدم پس‌انداز کند تا روزی آزاد شود اگر بعدش نتوان برده داشت؟ گذشته از این، از کجا می‌خواستند غذا بیاورند و بخورند؟
اُمنیایی‌ها نمی‌توانستند بفهمند، و مردم نامطمئن خوب نمی‌جنگند. و وربیس هم رفته بود. وقتی آن چشم‌ها جای دیگری بودند، بدیهیات کمتر بدیهی به نظر می‌رسیدند. حاکم مستبد از زندانش آزاد شده بود. او اولین روز آزادی‌اش را صرف محتاطانه پیغام نوشتن برای دیگر کشورهای کوچک در امتداد ساحل کرد.
وقتش بود که برای اُمنیا کاری بکنند.

***

بروتا آواز خواند.
صدایش در صخره‌ها طنین می‌افکند. دسته‌های اسکالبی از خانه‌های کثیفشان بیرون آمدند، دیوانه‌وار از آن‌جا دور شدند و در عجله برای به هوا پریدن، پرهایشان را پشت سر باقی گذاشتند. مارها به درون ترک‌های سنگ لولیدند.
میشد در کویر زندگی کرد. یا حداقل... زنده ماند.
در برگشت به اُمنیا فقط مسئله زمان بود. یک روز دیگر...
وربیس پشت سر او تلوتلو خوران می‌آمد. او هیچ‌چیز نگفته بود و وقتی با او صحبت میشد نشانه‌ای از فهم آن‌چه بهش گفته شده بود، وجود نداشت.
اُم در جیب بروتا به هر سو تاب می‌خورد و داشت دچار نوعی افسردگی میشد که هر واقع‌بینی در همجواری یک آدم خوشبین دچارش میشد.
اجرای سخت و دشوار آهنگ «پنجه های آهنین، ناخدایی را می‌درد» کم کم محو شد. کمی جلوتر یک خاک‌ریز لغزنده بود.
بروتا گفت: «ما زنده‌ایم.»
«فعلاً»
«و ما نزدیک خانه‌ایم.»
«بله؟»
«من اون پشت یه بز وحشی دیدم.»
«هنوز خیلی از آن‌ها این اطراف هستن.»
«بزها؟»
«ایزدها. و بهت بگم، اون‌هایی که قبلاً دیدیم ضعیف‌هاشون بودن.»
«منظورت چیه؟»
اُم آه کشید. «منطقیه، نیست؟ در موردش فکر کن. قوی‌ترها در کنارەها می‌پلکند، جایی که طعمه هست... منظورم، مردمه. ضعیف‌ترها به مکان‌های ماسه‌ای رانده میشن، جایی که مردم به ندرت پا می‌گذار–»
بروتا متفکرانه گفت: «ایزدهای قوی، ایزدهایی که در مورد قوی بودن می‌دونن.»
«درسته.»
«نه ایزدهایی که می‌دونن ضعیف بودن چه احساسی داره...»
«چی؟ اون‌ها ۵ دقیقه هم دوام نمیارن. تو این دنیا ایزد به ایزد رحم نمی‌کنه.»
«شاید این یه چیزی رو در مورد طبیعت ایزدها توضیح بده. قدرت ارثیه. مثل گناه»
صورت او گرفته شد.

«به جز این که... نیست. منظورم گناه است. فکر کنم، شاید، وقتی ما برگردیم، من با بعضی مردم حرف بزنم.»
«اوه، و اون‌ها هم قراره گوش بدن؟»
«میگن از دل جهالت، فرزانگی بیرون میاد.»
«فقط اون فرزانگی‌ای که مردم بخوان. و قارچ‌ها.»
وقتی خورشید شروع به بالا آمدن کرد بروتا شیر یک بز را دوشید. اُم ذهن بز را آرام کرد و او صبورانه ایستاد. بروتا متوجه شد که اُم پیشنهاد نکرد آن را بکشند. بعد دوباره سایه پیدا کردند. در این‌جا بوته بود. برگ‌های کم رشد سوزنی شکل که هرکدام پشت تاجی از تیغ پناه گرفته بودند.
اُم برای مدتی نگاه کرد، ولی ایزدان خرد در کناره‌های صحرا زیرک‌تر و صبورتر بودند. آن‌ها ممکن بود این‌جا باشند، احتمالاً نزدیک ظهر، زمانی که خورشید اطراف را به درخششی جهنمی تبدیل می‌کند. او آن وقت صدای آن‌ها را می‌شنید. تا آن زمان، می‌توانست غذا بخورد.
او در میان بوته‌ها سینه‌خیز حرکت کرد، خراش تیغ‌ها در برابر لاک او بی‌آزار بودند. او از کنار لاک‌پشت دیگری گذشت که توسط هیچ ایزدی تسخیر نشده بود و آن نگاه مبهم را به او انداخت. نگاهی که لاک‌پشت‌ها زمانی به کار می‌برند که بخواهند تصمیم بگیرند چیزی را مورد استفاده‌ی جنسی قرار دهند یا آن را بخورند. غالباً تنها چیزهایی که به فکر یک لاک‌پشت معمولی می‌رسد.
اُم به آن محل نگذاشت و چند برگ پیدا کرد که از دید لاک‌پشت دور مانده بودند.
گاهی از میان ماسه‌ها باز می‌گشت و نگاهی به همراهان در حال خواب خود می‌انداخت.
و آن وقت بود که وربیس را دید. او نشست، با حرکتی آرام و ریتم‌دار به اطرافش نگاه کرد، یک سنگ برداشت، با دقت آن را بررسی کرد و بعد آن را به شدت روی سر بروتا کوبید.
بروتا حتا ناله هم نکرد.
وربیس بلند شد و مستقیم به سمت بوته‌هایی قدم برداشت که اُم پنهان شده بود. او، بی‌توجه به تیغ‌ها، شاخه‌ها را کنار زد و لاک‌پشتی که لحظاتی قبل اُم دیده بود را برداشت.
برای لحظه‌ای آن را بالا نگه داشته بود، پاهایش به آهستگی تکان می‌خورند، بعد شماس آن را بالای سرش برد و به طرف صخره‌ها پرت کرد. بعد بروتا را به زحمت بلند کرد، او را به شانه‌اش تکیه داد و به طرف اُمنیا به راه افتاد.
همه چیز در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد.
اُم با خود مبارزه کرد تا جلوی جمع شدن ناخودآگاه پاها و سرش به درون لاکش را بگیرد. عکس‌العمل غریزی یک لاک‌پشت.
وربیس داشت در پشت صخره‌ها از دید دور میشد.
او ناپدید شد.
اُم شروع به جلو رفتن کرد و وقتی سایه‌ای بر روی زمین افتاد درون لاکش پنهان شد. سایه‌ای آشنا و مایه‌ی وحشت لاک‌پشت بود. عقاب به طرف جایی که لاک‌پشت وحشت‌زده در حال تقلا بود شیرجه زد، و با مکثی نامحسوس خزنده‌ای را قاپید و با چند بال زدن طولانی و آرام دوباره در آسمان اوج گرفت.
اُم تا زمانی که عقاب به نقطه‌ای در آسمان تبدیل شد، آن را نگاه کرد. و وقتی نقطه‌ای کوچک‌تر از آن جدا شد و پایین آمد و بر روی صخره‌ها خورد و غلت زد، رویش را برگرداند. عقاب به آرامی فرود آمد، و آماده‌ی غذا خوردن شد.
نسیمی بوته‌های خار را به آرامی تکان داد و شن‌ها را به هم زد. اُم فکر کرد که می‌تواند صدای طعنه‌ها و استهزای تمام ایزدان خرد را بشنود.

***

آنگولانت مقدس، بر روی زانوان استخوانی‌اش نشسته بود و برگ محکم و باد کرده‌ی یک گل‌سنگ را شکست.

او فکر کرد «خوبه، پسر. او زیاد با خودش حرف میزد، ولی این چیز دور از انتظاری نبود. کویر این تأثیر را بر بعضی از آدما می‌ذاشت، مگه نه آنگوس؟»
آنگوس گفت: «بله.»
آنگوس آب بدمزه نمی‌خواست. می‌گفت باعث میشه نفخ کنه.
آنگولانت مقدس گفت: «از خودت پذیرایی کن. خب، خب! یه جایزه‌ی کوچولو این‌جا داریم.»
معمولاً در صحرای باز هزارپای سوسکی پیدا نمیشه، و این‌جا سه تا هست، همه هم زیر یک سنگ!
جالبه که چطور آدم دلش می‌خواد مزه‌مزه کنه، حتا بعد ازخوردن یه خوک کوچک سرخ شده با سیب زمینی‌های تازه و سبزیجات روز و نوشیدنی‌ای به سردی غیر قابل تصور.
او داشت پای دومین هزارپا را از دهانش درمی‌آورد که شیری قدم زنان به بالای نزدیک‌ترین تپه شنی در پشت سر او رفت. شیر احساسات عجیبی از قدرشناسی را حس می‌کرد. احساس می‌کرد که باید از غذای خوبی که قبلاً به آن تمایل داشت برگردد، و از خوردنش به روشی نمادین خودداری کند. و حالا این‌جا غذای بیشتری بود، که اصلاً حواسش به او نبود. خب، او هیچ دینی به این یکی نداشت...
او به آرامی به جلو قدم برداشت و بعد قدم‌هایش به دویدن تبدیل شدند.
آنگولانت مقدس، بی‌توجه به سرنوشت شومش، سراغ سومین هزارپا رفت.
شیر خیز برداشت...
ممکن بود اتفاقات خیلی بدی برای آنگولانت مقدس می‌افتاد، اگر آنگوس با سنگی درست به پشت گوش شیر ضربه نزده بود.

***

بروتا در کویر ایستاده بود، شن‌ها به سیاهی آسمان بودند و هیچ خورشیدی هم نبود، با این حال همه چیز به روشنی می‌درخشید.
او فکر کرد، آه، پس خواب دیدن اینطوریه.
هزاران نفر در کویر قدم می‌زدند. آن‌ها هیچ توجهی به او نکردند. آن‌ها طوری راه می‌رفتند، انگار نه انگار که در میان جمعیت هستند.
او سعی کرد برایشان دست تکان دهد، ولی به نقطه‌ای میخ شده بود. سعی کرد صحبت کند و کلمات در دهانش تبخیر شدند.
و آن وقت بیدار شد.

***

اولین چیزی که دید نوری بود که به طور مایل از پنجره می‌تابید. در مقابل نور یک جفت دست به علامت شاخ‌های مقدس بالا رفته بود.
بروتا به سختی -سرش به شدت درد می‌کرد- دست‌ها را تا بازوان دنبال کرد که متصل بودند به جایی نه چندان دور از سری خم شده-
«برادر نومراد؟»
مدیر کارآموزان سرش را بلند کرد.
«بروتا؟»
«بله؟»
«اُم را شکر!»
بروتا سرش را بلند کرد تا نگاهی به اطراف بیاندازد.
«اون این‌جا است؟»
«این‌جا؟ تو چه احساسی-؟»

«من-»
سرش درد می‌کرد، احساس می‌کرد پشتش آتش گرفته و درد خفیفی در زانوانش حس می‌کرد.
نومراد گفت: «تو بدجوری از آفتاب سوخته بودی. و وقتی افتادی، ضربه‌ی سختی به سرت خورده.»
«کدوم افتادن؟»
«افتادن از صخره‌ها. در صحرا. تو همراه پیامبر بودی. تو همراه پیامبر راه رفتی. یکی از کارآموزان من.»
بروتا با ملایمت سرش را مالید و گفت: «من کویر رو... یادم میاد... ولی... پیامبر...؟»
«پیامبر. مردم میگن که تو -می‌تونستی اسقف بشی و یا حتا آیام. می‌دونی، این سابقه داشته. بابی، قدیس اعظم، برای این اسقف شد، چون که تو کویر با پیامبر اوسوری راه رفته بود. و اون یک الاغ بود.»
«ولی من... هیچ... پیامبری یادم نمیاد. فقط من بودم و-» بروتا حرفش را قطع کرد. نومراد داشت لبخند میزد.
«وربیس؟»
«او بی‌نهایت لطف کرد و همه چیز رو برای من تعریف کرد. من این توفیق رو داشتم که موقع رسیدن او در مکان مرثیه‌خوانی بودم. درست بعد از دعاهای سستین[1] بود. پیشوای اعظم داشت راهی میشد... خب، خودت که مراسم رو می‌دونی. و بعد وربیس پیداش شد. سر تا پا خاکی بود و یک الاغ همراهش داشت. متأسفانه فکر می‌کنم تو پشت الاغ بودی.»
«من هیچ الاغی یادم نمیاد.»
«الاغ. او آن را از یکی از مزارع همراه خودش آورده بود. عجب جمعیتی همراهش بودن!»
نومراد از هیجان برافروخته شده بود.
«او یه ماه جهاد و ریاضت را دوبل اعلام کرد. و شورا به او پرچم و طناب را داد، پیشوای اعظم برای گوشه‌نشینی به اسکانت[2] رفت!»
بروتا گفت: «وربیس هشتمین پیامبره.»
«پیامبر. البته-»
«و... لاک‌پشتی هم بود؟ اون چیزی درباره‌ی یه لاک‌پشت هم گفت؟»
«لاک‌پشت؟ لاک‌پشت‌ها چه ربطی به این چیزها دارن؟-»
حالت نومراد ملایم‌تر شد.
«ولی، البته، پیامبر گفت که خورشید روی تو تأثیر گذاشته. گفت که تو -ببخشیدا- هر جور چیز عجیب غریبی سر هم می‌کردی.»
«اون اینو گفت؟»
«او سه روز کنار تخت تو نشست. خیلی... الهام بخش بود.»
«چه مدت... که برگشتیم؟»
«که برگشتین؟ تقریباً یک هفته-»
«یک هفته!»
«او گفت که سفر تو رو خیلی خسته کرده.»
بروتا به دیوار خیره شد.
«و دستور داده که به محض به هوش آمدن کامل، تو را پیشش ببریم. خیلی در این مورد اصرار داشت.»
لحن صدایش نشان می‌داد که حتا حالا هم چندان از وضعیت هوشیاری بروتا مطمئن نبود.
«فکر می‌کنی بتونی راه بری؟ اگه دلت بخواد می‌تونم چندتا کارآموز بیارم که حملت کنن.»
«من باید الان برم ببینمش؟»

---
[1] Sestine

[2] Skant مکانی که برای گوشه‌نشینی به آن‌جا می‌رفتند.

«الان. الساعه. فکر می‌کنم که تو بخوای ازش تشکر کنی-»

***

بروتا فقط تعریف این قسمت از ارگ را شنیده بود. برادر نومراد هم هرگز آن‌جا را ندیده بود. با این که احضاریه شخصاً به او اشاره نکرده بود، ولی او به هرحال آمده بود. دو کارآموز تنومند بروتا را بر روی صندلی‌ای که معمولاً برای کشیش‌های اعظم پیر به کار می‌رفت، حمل می‌کردند و نومراد برای مهم جلوه دادن، در اطراف بروتا سر و صدا راه انداخته بود.

در مرکز ارگ، پشت معبد، به دور باغی دیوار کشیده شده بود. بروتا با نگاهی حرفه‌ای به آن نگاه کرد. یک میلی‌متر خاک طبیعی هم بر روی این صخره‌های عریان نبود. باید هر یک بیل خاکی که این درختان در آن رشد کرده بودند را با دست به آن‌جا آورده باشند.

وربیس آن‌جا بود، محصور بین اسقف‌ها و آیام. درحالی که بروتا نزدیک میشد، او به اطراف نگاه می‌کرد.

او با لحن دلپذیری گفت: «آه، همسفر کویر من. و فکر می‌کنم برادر نومراد. برادران، من می‌خواهم بدونید که من بروتایمان را به اسقف اعظم ارتقا می‌دهم.»

پچ‌پچ ضعیفی از تعجب بین کشیشان در گرفت، و بعد صدای صاف کردن گلویی به گوش رسید. وربیس به اسقف تریم[1]، مسئول بایگانی ارگ، نگاه کرد. اسقف تریم شکاکانه گفت: «خب، حتا هنوز رسماً منسوب هم نشده. ولی خب البته ما همه می‌دونیم که سابقه‌اش بوده.»

برادر نومراد گفت: «خر اوسوری.»

او دستش را روی دهانش گذاشت و از خجالت سرخ شد.

وربیس لبخند زد.

«برادر ارجمند نومراد درست میگن. او هم منسوب نشده بود، مگر این که در آن دوران تا حدی از سختی شرایط صلاحیت کم شده باشه.»

آوایی از خنده‌های عصبی طنین افکند. همون طور که معمولاً این اتفاق بین افرادی می‌افتد که شغل و زندگیشان به میل و هوس فردی بستگی دارد که به تازگی از حدی نه چندان جالب تجاوز کرده.

اسقف تریم از جان گذشته گفت: «هرچند الاغ فقط اسقف شد.»

وربیس به تندی جواب داد: «سمتی که الاغ بسیار لیاقتش رو داشت. و حالا همه این‌جا را ترک کنید.» او اضافه کرد: «همین طور دستیار شماس، نومراد.»

نومراد به خاطر این ارتقای مقام ناگهانی رنگ به رنگ شد.

«ولی اسقف اعظم بروتا می‌ماند. ما می‌خواهیم صحبت کنیم.»

کشیش‌ها دور شدند. وربیس بر روی یک صندلی سنگی زیر درختی کهنسال نشست. درخت با تمشک‌هایی رسیده، برعکس هم‌خانواده‌های کوتاه عمرش در بیرون از باغ، بزرگ و قدیمی بود.

پیامبر نشست و آرنج‌هایش را به دسته‌های صندلی سنگی تکیه داد، دستانش جلویش در هم قلاب شده بودند. برای مدتی به آرامی به بروتا خیره شد.

بالاخره گفت: «تو... خوب شدی؟»

«بله ارباب. ولی ارباب، من نمی‌تونم اسقف بشم، من حتا نمی‌تونم-»

«من بهت اطمینان میدم که این شغل هوش زیادی نمی‌خواد. اگر ذکاوت لازم داشت، اسقف‌ها نمی‌تونستن از پسش بر بیان.»

سکوت طولانی دیگری حکم فرما شد.

دفعه‌ی بعد که وربیس صحبت کرد، انگار هر کلمه را از اعماق وجودش بیرون می‌کشیدند.

---

[1] Treem

«ما یک دفعه درباره‌ی ماهیت واقعیت با هم صحبت کردیم درسته؟»

«بله.»

«و این که اغلب آن‌چه که دریافت میشه، حقیقت محض نیست؟»

«بله.»

مکثی دیگر. بالای سرشان، با ارتقاع زیاد، عقابی در جستجوی لاک‌پشت‌ها چرخ میزد.

«من مطمئنم که خاطرات پرسه زدنت در بیابان را قاطی کرده‌ای.»

«نه.»

«قابل درک هم هست. خورشید، تشنگی، گرسنگی...»

«خیر ارباب. حافظه‌ی من به آسانی مخدوش نمی‌شه.»

«اوه، بله. یادمه.»

«من هم همین‌طور، ارباب.»

وربیس کمی سرش را چرخاند و از نیمرخ به بروتا نگاه کرد. انگار می‌خواست پشت صورت خودش پنهان شود.

«در کویر، ایزد بزرگ اُم با من حرف زد.»

«بله، ارباب. این کار رو کرد. هر روز.»

«تو قدرت ایمانی بی‌تکلف داری، بروتا. وقتی موضوع مردم هستن، من قاضی خیلی خوبی هستم.»

«بله ارباب. ارباب؟»

«بله بروتای من؟»

«نومراد گفت که شما من را در کویر راهنمایی کردید، ارباب.»

«بروتا، یادته من چی درمورد ماهیت واقعیت گفتم؟ معلومه که یادته. یک کویر وجود داشت، کاملاً درسته. ولی همچنین یک کویر روحی هم بود. ایزد من، من را راهنمایی کرد و من هم تو را.»

«آه. بله. متوجهم.»

بالای سرشان، نقطه‌ی چرخانی که یک عقاب بود ظاهراً برای لحظه‌ای بی‌حرکت در هوا معلق بود بعد بال‌هایش را جمع کرد و پایین افتاد-

«خیلی چیزها به من در کویر اعطا شد، بروتا. خیلی چیزها یاد گرفتم. حالا من باید به دنیا بگم. این وظیفه‌ی یه پیامبره. رفتن به جاهایی که دیگران نرفته‌ان و آوردن حقیقت آن.»

- سریعتر از باد، تمام مغز و بدنش، فقط به عنوان مهی در اطراف تمرکز خالص هدفش، وجود داشت-

«من توقع نداشتم که آن قدر زود اتفاق بیافتاد. ولی اُم قدم‌های من را هدایت کرد. و حالا که ما پیشوایی اعظم داریم، از آن... استفاده می‌کنیم.»

بیرون، جایی بر روی کوه‌پایه، عقاب شیرجه زد، چیزی را برداشت و اوج گرفت...

«من فقط یه کارآموزم، ارباب وربیس. من اسقف نیستم، حتا اگه همه من را این طور صدا بزنند.»

«بهش عادت می‌کنی.»

بعضی اوقات کمی طول می‌کشید تا ایده‌ای در ذهن بروتا شکل بگیرد، ولی الان یکی داشت شکل می‌گرفت. چیزی در مورد طرز نشستن وربیس، چیزی درباره‌ی تیزی صدایش.

وربیس از او می‌ترسید.

چرا از من؟ به خاطر کویر؟ کی اهمیت میده؟ تا جایی که من می‌دونم، همیشه همین طوری بوده. احتمالاً خر اوسوری بوده که او را در کویر حمل و آب پیدا کرده و شیری را به حد مرگ لگدمال کرده. به خاطر افه‌بی؟ کی ممکنه گوش کنه؟ کی ممکنه اهمیت بده؟ او پیامبر و پیشوای اعظمه. اون می‌تونه خیلی راحت بده منو بکشن. هرچی اون بگه درسته. حقیقت محض.

وربیس در حالی که می‌ایستاد گفت: «می‌خوام یه چیزی نشونت بدم. ممکنه برات جالب باشه. می‌تونی راه بری؟»

«اوه، بله. نومراد فقط داشت لطف می‌کرد. بیشتر آفتاب سوختگیه.»

در حالی که دور می‌شدند، بروتا چیزی دید که قبلاً ندیده بود. افرادی از گارد مقدس، مسلح به تیر و کمان، در باغ بودند. آن‌ها در سایه‌ی درختان، یا میان بوته‌ها بودند. نه چندان توی دید ولی پنهان هم نشده بودند.

پله‌هایی از باغ به هزارتویی از تونل‌ها و اتاق‌هایی در زیر معبد و البته، در زیر کل ارگ، می‌رسید. عده‌ای از محافظان بی سر و صدا و با حفظ فاصله‌ای به نشانه‌ی احترام، آن‌ها را دنبال کردند.

بروتا وربیس را تا تونل‌های منتهی به بخش صنعت‌گران دنبال کرد. کوره‌ها و کارگاه‌ها به دور یک چشمه‌ی بزرگ و عمیق گرد آمده بودند. دود و بخار دیوار تراشیده شده‌ی سنگی را می‌شست.

وربیس مستقیم به سمت شاه‌نشینی رفت که از نور آتش کوره‌ها تلألویی قرمز رنگ داشت. چندین کارگر دور چیزی پهن و منحنی جمع شده بودند.

وربیس گفت: «اون‌جا. نظرت چیه؟»

آن یک لاک‌پشت بود.

ریخته‌گران آهن کارشان را خوب انجام داده بودند، حتا طرح روی لاک و پولک‌های روی پاها را هم درست کرده بودند. تقریباً ۸ متر طول داشت.

بروتا صدای وربیس، که زنگی عجولانه و مشتاق داشت را شنید: «آن‌ها مزخرفات مسمومی در مورد لاک‌پشت‌ها میگن، این طور نیست؟ اون‌ها فکر می‌کنن که بر پشت یه لاک‌پشت غول پیکر زندگی می‌کنن. خب، بذار روی یه لاک‌پشت هم بمیرن.»

حالا بروتا می‌توانست دست‌بندهایی که به هر پا متصل بود را ببیند. یک مرد یا یک زن می‌توانست به راحتی طاق باز بر پشت لاک‌پشت دراز بکشد و مچ‌ها و قوزک‌هایش محکم زنجیر می‌شدند.

او خم شد. بله، در زیرش جعبه‌ی آتش بازی بود. بعضی جنبه‌های تفکر تفتیش عقاید هرگز تغییر نمی‌کرد.

سال‌ها طول می‌کشید تا آن مقدار آهن آن قدر داغ شود که ایجاد درد کند.

در نتیجه، زمان زیادی برای تفکر...

وربیس گفت: «نظرت چیه؟»

تصویری از آینده برای لحظه‌ای از جلوی چشمان بروتا گذشت.

او گفت: «زیرکانه.»

«درس سودمندی برای تمام کسانی که فکر منحرف شدن از راه دانش حقیقی به سرشون بزنه.»

«کی تصمیم دارید، همم، علنی‌اش کنید؟»

«مطمئنم موقعیتی پیش میاد.»

وقتی بروتا صاف ایستاد، وربیس طوری از نزدیک به بروتا خیره شده بود انگار می‌توانست افکار او را از پس کله‌اش بخواند.

وربیس گفت: «و حالا لطفاً برو. تا می‌تونی استراحت کن پسرم...»

بروتا که سخت مشغول فکر کردن به مسایلی غیرعادی بود، در طول ارگ به راه افتاد.

«عصر به خیر جناب اسقف.»

«به این زودی فهمیدید؟»

دیبله با قیافه‌ای بی‌گناه از پشت دکه‌ی شربت تگری نیم گرم شده‌اش سر بلند کرد و گفت: «در تاکستان خبرش را شنیدم.

بفرمایید، کمی نوشیدنی خوشحالی دست جمعی ببرید. مجانی است. می‌چسبد.»
ارگ از همیشه شلوغ‌تر بود. حتا کیک‌های گرم شده‌ی دیبله مثل کیک‌های آن چنانی به فروش می‌رفتند. بروتا که فکرش جای دیگری بود گفت: «امروز شلوغ است.»
دیبله گفت: «می‌دونید که، وقت پیامبره، وقت ظاهر شدن ایزد بزرگ توی جهانه. و اگر الان به نظرت شلوغ میاد، چند روز دیگه رو باید ببینی که جای سوزن انداختن هم نخواهد بود.»
«اون موقع چی میشه؟»
«حالتون خوبه؟ همچین یه کم آشفته به نظر می‌رسید.»
«اون موقع چی میشه؟»
«قوانین. خودتون که می‌دونید. کتاب وربیس؟ فکر کنم...»
دیبله به سمت بروتا خم شد و ادامه داد: «شما هیچی در موردش نمی‌دونید، نه؟ به نظرتون ایزد بزرگ چیزی به نفع صنایع غذایی نگفته؟»
«نمی‌دونم. فکر کنم دلش می‌خواد مردم کاهوی بیشتری بکارند.»
«واقعاً؟»
«البته فقط یه حدسه.»
دیبله خنده‌ای شیطنت آمیز کرد و گفت: «آه آره، ولی خب حدس شما است. میگن یه سر تکون دادن، به اندازه‌ی سیخونک زدن به یه شتر کر کفایت می‌کنه. خنده داره که می‌دونم از کجا چند هکتاری زمین با آبیاری خوب گیر بیارم. شاید بهتره همین الان قبل از اینکه شلوغ بشه بخرم؟»
«به نظر من که ایرادی نداره آقای دیبله.»
دیبله کجکی نزدیک‌تر شد که البته کار آسانی بود؛ دیبله می‌توانست به هر سمتی کج شود. حتا از نظر خرچنگ‌ها هم او زیادی کج و معوج راه می‌رفت.
گفت: «بامزه است، یعنی... وربیس رو میگم.»
بروتا گفت: «بامزه؟»
«خودتون فکرش رو بکنید. حتا اوسوری هم باید یه آدمی مثل خود من و شما باشه که این طرف و اون طرف می‌پلکیده. حتا مثل هر آدم عادی دیگه‌ای گوش‌هاش کثیف می‌شده. بامزه است.»
«چی بامزه است؟»
«کل ماجرا.»
دیبله لبخند توطئه‌آمیز دیگری تحویل بروتا داد و به یک زائر با پاهای زخمی، کاسه‌ای هوماس[1] به درد نخور فروخت.
بروتا به خوابگاه خودش برگشت. این وقت روز خوابگاه خالی بود؛ در طول روز گشتن در خوابگاه‌ها به دلیل افکار گناه آلودی که یک تشک سفت به ذهن می‌آورد، ممنوع بود. لوازم اندک او از قفسه‌ی کنار تختش ناپدید شده بودند. احتمالاً حالا او جایی اتاقی مختص به خودش داشت، گرچه کسی چیزی به او نگفته بود.
بروتا حسابی احساس سردرگمی می‌کرد.
او محض خالی نبودن عریضه روی تشک تخت دراز کشید و به درگاه اُم دعا کرد. جوابی در کار نبود. تقریباً تمامی عمرش هیچ جوابی برای دعاهایش وجود نداشت، و این چندان هم بد نبود، چون در هر حال خودش هم انتظار جوابی را نداشت. و قبلاً این احساس آسودگی وجود داشت که شاید اُم دارد صدایش را می‌شنود و فقط نمی‌خواهد جواب دهد.

---

[1] Hummas غذایی عربی

حالا، هیچ‌چیز برای شنیدن وجود نداشت.

مثل این بود که با خودش حرف زده و به صدای خودش گوش کند.

درست مثل وربیس.

این فکر از سرش خارج نمی‌شد. اُم گفته بود ذهنش مثل یک توپ آهنی است. هیچ‌چیز به آن وارد یا از آن خارج نمی‌شود. بنابراین تنها چیزهایی که وربیس می‌شنید، پژواک‌های دوردستی از روح خودش بود. و او با استفاده از همین پژواک‌های روح خود، کتاب وربیس را جعل می‌کرد و بروتا می‌توانست قوانین این کتاب را حدس بزند. پر از مطالبی درباره‌ی جنگ‌های مقدس و خون و جنگ‌های مذهبی و خون و پرهیزگاری و خون.

بروتا که احساس حماقت می‌کرد از جا برخاست. ولی این افکار دست از سرش بر نمی‌داشتند.

او یک اسقف بود، ولی نمی‌دانست اسقف‌ها چه کارهایی می‌کنند. او تنها آن‌ها را از فاصله‌ای دور تماشا کرده بود که مثل ابرهایی نزدیک به زمین در حال گذر بودند. او حس می‌کرد فقط انجام یک کار را خوب بلد است.

یک پسرک کثیف مشغول بیل زدن باغچه‌ی سبزیجات بود. وقتی بروتا کج بیل را از دست او گرفت، پسرک با حیرت به او خیره شد و آن قدر احمق بود که برای چند لحظه به بیل آویزان بماند.

بروتا گفت: «می‌دانی که، من یک اسقفم. در هر حال کارت را درست هم انجام نمی‌دادی. برو یک کار دیگر بکن.»

بروتا با خشونت به علف‌های هرز اطراف جوانه‌ها حمله برد. فقط چند هفته از این‌جا دور بوده و به همین زودی سطح خاک از انبوه سبز آن‌ها پوشیده شده بود.

تو یک اسقفی. برای هدف برتر. و این هم لاک‌پشت آهنین. محض زمانی که رفتار درستی نداشتی. چون... فقط دو نفر در بیابان بودند و اُم تنها با یکی از آن‌ها حرف زده بود.

بروتا هیچ‌وقت این شکلی به قضیه نگاه نکرده بود.

اُم با او حرف زده بود. ولی مسلماً از آن حرف‌هایی که پیامبران بزرگ می‌گفتند نگفته بود. شاید هیچ‌وقت چنین چیزهایی نگفته بود...

او کارش را تا انتهای ردیف سبزیجات به پایان برد. بعد ساقه‌های لوبیا را مرتب کرد.

لو-تزه از کلبه‌ی کوچکش در کنار تپه‌های خاکی به دقت بروتا را تماشا کرد.

***

باز هم یک طویله‌ی دیگر. ارن این روزها طویله‌های زیادی می‌دید.

اول از یک گاری شروع کرده و وقت زیادی را صرف کاهش دادن وزن آن تا جای ممکن کردند. یکی از مشکلات، دنده‌ها بودند. او دائم به دنده‌ها فکر می‌کرد. توپ می‌خواست خیلی سریع‌تر از چرخش چرخ‌ها بچرخد. احتمالاً این جمله خودش ضرب المثلی چیزی بود.

گفت: «و نمی‌تونم دنده عقب ببرمش.»

سیمونی گفت: «نگران نباش. لازم نیست دنده عقب بره. اسلحه چی؟»

ارن با حواس پرتی دستی به سمت محیط کارگاهش تکان داد و گفت: «این‌جا یه آهنگری روستاییه! این ماشین بیست متر طول داره! زاخاروس[1] نمی‌تونه صفحه‌هایی بزرگ‌تر از چند متر بسازه. سعی کردم چهارچوب آن‌ها رو به هم جوش بدم، ولی وزن زیادش باعث جدا شدن دوباره‌شون میشه.»

سیمونی نگاهی به اسکلت ماشین بخار و توده‌ی صفحه‌هایی که کنارش کپه شده بودند انداخت. گفت: «تا حالا جنگ رفته‌ای ارن؟»

«نه. کف پام صافه. زور زیادی هم ندارم.»

[1] Zacharos

«می‌دونی یه لاک‌پشت چیه؟»
ارن سرش را خاراند و گفت: «خیلی خب، جوابش که یه خزنده‌ی کوچولو توی یه صدف نیست، هان؟ چون خودت می‌دونی که می‌دونم.»
«منظورم یه لاک‌پشت حفاظداره. وقتی به یه قلعه یا یه حصار حمله می‌بری، و دشمن داره هر چیزی که دم دستش می‌رسه رو روی سرت خالی می‌کنه، همه‌ی مردها سپرشون رو بالای سر نگه می‌دارند تا آن‌ها... یه طورهایی... با سپرهای کناری جفت بشوند. وزن زیادی هم باید داشته باشه.»
ارن زیر لب گفت: «پخش وزن.»
سیمونی گفت: «درست مثل فلس.»
ارن ناخودآگاه به کاری خیره شد. زیر لب گفت: «یه لاک‌پشت.»
سیمونی گفت: «و دژکوب چی؟»
ارن که اصلاً حواسش نبود گفت: «اوه، مشکلی نداره. تنه‌ی درخت رو به چهارچوبش پیچ می‌کنیم. با یه سرکوب آهنی درشت. گفتی اون درها فقط از برنز ساخته شده‌اند؟»
«آره. ولی خیلی بزرگند.»
«پس احتمالاً توشون پوکه. یا ورقه‌های برنزه که روی چوب سوار شده‌اند. من که باشم این طوری می‌سازمشون.»
«یعنی برنز خالص نیست؟ همه میگن اون‌ها برنز خالص‌اند.»
«من هم بودم همین رو می‌گفتم.»
«ببخشید آقایون.»
مرد درشت هیکلی جلو آمد. او یونیفرم نگهبانان ارگ را به تن داشت.
سیمونی گفت: «این سرگروهبان فرگمنه. موضوع چیه سرگروهبان؟»
«درها با فولاد کلاچی تقویت شده‌اند. مثل دروازه‌های قفلی روی یه کانال، می‌فهمید که؟ هر چی محکم‌تر فشارشون بدی، محکم‌تر به هم قفل می‌شوند.»
ارن گفت: «پس چطوری باز می‌شوند؟»
سرگروهبان گفت: «پیشوای اعظم دست‌هاش رو بلند می‌کنه و نفس ایزد آن‌ها را از هم باز می‌کنه.»
«منظورم از نظر منطقی بود.»
«اوه. خب یکی از شماس‌ها میره پشت یه پرده و یه اهرم رو می‌کشه. ولی... وقتی من جز نگهبان‌های سردابه‌ها بودم، یه اتاقی هم بود که... از توش صدای سایش و این جور چیزها می‌اومد... خب، صدای آب جاری رو می‌شنیدیم و...»
ارن گفت: «هیدرولیک. فکر کنم باید هیدرولیک باشه.»
سیمونی گفت: «می‌تونی واردش بشی؟»
«به اتاق؟ چرا که نه. کسی به اون‌جا کاری نداره.»
سیمونی پرسید: «اون می‌تونه در رو باز کنه؟»
ارن گفت: «هان؟»
ارن داشت ناخودآگاه چانه‌اش را با یک چکش می‌خاراند. به نظر می‌رسید در دنیای خودش غرق شده است.
«گفتم فرگمن می‌تونه این هیدروهالوها رو کار بندازه؟»
ارن با گیجی گفت: «هم؟ اوه. فکر نکنم.»
«تو می‌تونی؟»
«چی؟»

«تو می‌تونی اون‌ها رو کار بندازی؟»
«اوه، احتمالاً. چون مسئله فقط لوله‌های آب و فشاره. هوم.»
ارن هنوز متفکرانه به گاری بخار خیره شده بود. سیمونی سری معنی‌دار برای سرگروهبان تکان داد و به او فهماند که می‌تواند برود، بعد خودش مشغول سفر فضایی و ذهنی‌ای شد که برای ورود به دنیای ارن لازم بود.
او هم سعی کرد به گاری نگاه کند.
«تا کی می‌تونی همه‌ی این‌ها رو تموم کنی؟»
«هان؟»
«گفتم...»
«آخر وقت فردا شب. به شرطی که امشب تا صبح کار کنیم.»
«ولی ما این رو برای طلوع بعدی لازم داریم! دیگه وقت نمی‌کنیم ببینیم کار می‌کنه یا نه!»
ارن گفت: «همون دفعه‌ی اول کار خواهد کرد.»
«واقعاً؟»
«من ساختمش. پس می‌دونم. تو در مورد شمشیر و نیزه و این‌جور چیزها خبر داری. من هم در مورد چیزهایی که می‌چرخند اطلاع دارم. همون دفعه‌ی اول کار خواهد کرد.»
«خوبه. خب، من باید کارهای دیگه‌ای هم بکنم که...»
«آره.»
ارن در طویله تنها ماند. او با حواس‌پرتی نگاهی به چکش و بعد به گاری آهنی انداخت.
این‌جا نمی‌دانست چطور باید برنز را دقیق ریخته‌گری کنند. آهن هم مزخرف بود، مزخرف خالص. مس این‌جا؟ افتضاح. آن‌ها می‌توانستند فولادی بسازند که با اولین ضربه خرد میشد. در طی سال‌ها، تفتیش عقاید تمامی آهنگران حرفه‌ای را فراری داده بود.
او نهایت سعی‌اش را می‌کرد، ولی...
به آرامی رو به خودش گفت: «فقط چیزی در مورد دفعه‌ی دوم و سوم نپرس.»
وربیس روی صندلی سنگی باغش نشسته بود و کاغذهایش اطرافش پراکنده شده بودند.
«خب؟»
شخصی که روبه‌رویش زانو زده بود سر بلند نکرد. دو نگهبان با شمشیرهای کشیده بالای سر او ایستاده بودند.
مرد با صدایی که از شدت وحشت زیر شده بود گفت: «مردم لاک‌پشتی... مردم دارند نقشه‌ی یه کاری رو می‌کشند.»
وربیس گفت: «معلومه که این کار رو می‌کنند. معلومه. و این نقشه چی هست؟»
«یه جور... وقتی شما به عنوان پیشوای اعظم تأیید بشید... یه جور وسیله هست، یه ماشینی که خودبه‌خود راه میره... اون درهای معبد رو می‌اندازه و...»
صدا رفته رفته خاموش شد.
وربیس گفت: «حالا این وسیله کجا است؟»
«نمی‌دونم. آن‌ها از من آهن خریدند. فقط همین رو می‌دونم.»
«یک وسیله‌ی آهنی.»
«بله.»
مرد نفسی کشید و میانه‌ی راه آب دهانش را قورت داد. «مردم میگن... نگهبان‌ها میگن... شما پدرم رو زندانی کردید و ممکنه که... التماس می‌کنم...»
وربیس سرش را پایین برد و نگاهی به مرد انداخت. گفت: «ولی می‌ترسی که شاید خودت رو هم به زندان بندازم. فکر می‌کنی من

این جور آدمی هستم. می‌ترسی خیال کنم تو هم با این مرتدها و کافرها به روشی مشابه همکاری کرده‌ای...»
مرد همچنان نگاهش را به زمین دوخته بود. انگشتان وربیس به آرامی زیر چانه‌ی مرد حلقه زده و سرش را بالا آوردند تا چشم در چشم شوند.
گفت: «کاری که کردی، کار خوبی بود.»
بعد نگاهی به یکی از نگهبانان انداخت و گفت: «پدر این مرد هنوز زنده است؟»
«بله قربان.»
«هنوز می‌تونه راه بره؟»
مفتش شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «ب... بله قربان.»
«پس بلافاصله آزادش کنید، آن را به پسر وظیفه شناسش تحویل بدهید و هر دو را به خانه بفرستید.»
لشکری از امید و ترس در چشمان مرد جاسوس به نبرد مشغول بودند.
گفت: «متشکرم قربان.»
«به سلامت برو.»
وربیس خروج مرد از باغ به همراه یکی از نگهبانان را تماشا کرد. بعد دستی به سمت یکی از سران تفتیش عقاید تکان داد و گفت: «می‌دونید اون‌ها کجا زندگی می‌کنند؟»
«بله قربان.»
«خوبه.»
مفتش لحظه‌ای تردید کرد و بعد گفت: «و این... وسیله چی، قربان؟»
«اُم با من سخن گفته. ماشینی که خودبه‌خود راه می‌رود؟ چنین چیزی بر خلاف تمامی منطق‌ها است. پس عضلاتش کجا هستند؟ ذهنش کجا است؟»
«بله قربان.»
مفتش که نامش شماس کاسپ[1] بود، تازه همین امروز به این‌جا راه یافته بود و مطمئن نبود از آن خوشش می‌آید یا نه؛ چون او بیشتر به آزار و اذیت مردم علاقه داشت. این علاقه، تنها یک میل قلبی ساده بود و در میان تفتیش عقاید، به وفور و آسانی سیراب میشد. و او یکی از افرادی بود که به روشی بسیار خاص از وربیس وحشت داشتند. آزار دادن مردم چون از این کار خوشت می‌آید... قابل درک بود. وربیس به مردم آزار می‌رساند، چون فکر می‌کرد آن‌ها باید آزار ببینند؛ آن هم بدون هیچ رحم و شفقتی، بلکه با نوعی عشق و علاقه‌ی سنگدلانه.
بنا به تجربه‌ی کاسپ، مردم آخر سر جلوی روی مفتش مطالب را به هم نمی‌بافتند. معلوم است که هیچ ماشینی که خودبه‌خود راه برود وجود نداشت، ولی در ذهن به خود یادآوری کرد که تعداد نگهبانان را افزایش دهد.
وربیس گفت: «با این حال، فردا در طی مراسم مزاحمت خواهیم داشت.»
«قربان؟»
وربیس گفت: «من... اطلاعات خاصی دریافت کرده‌ام.»
«البته قربان.»
«تو کشش نهایی رباط‌ها و عضلات را می‌شناسی شماس کاسپ.»
کاسپ به این نتیجه رسیده بود که وضعیت وربیس، چیزی ورای دیوانگی است. او می‌توانست با دیوانگی معمولی کنار بیاید. طبق تجربه‌ی او، آدم‌های دیوانه‌ی زیادی در دنیا وجود داشتند و بیشترشان در تونل‌های تفتیش عقاید دیوانه‌تر هم می‌شدند. ولی وربیس صاف از وسط این مرز قرمز گذشته و سمت دیگر آن، یک جور ساختار منطقی ساخته بود. افکاری منطقی که از اجزای

[1] Cusp

دیوانه‌وار ساخته شده باشند...

گفت: «بله قربان.»

«من هم کشش نهایی آدم‌ها را می‌دانم.»

شب بود و برای آن موقع از سال، زیادی سرد بود.

لو-تزه به درون سایه روشن طویله خزید و با دقت زیاد شروع به جارو زدن کرد. گاهی اوقات هم کهنه‌ای از جیب‌های ردایش بیرون کشیده و وسایل را برق می‌انداخت.

او بیرون لاک‌پشت متحرک را که در میان سایه‌ها، روشنایی اندک و تهدید برانگیزی داشت برق انداخت.

بعد راه خودش را جارو کنان به سمت آهنگری ادامه داده و مدتی به تماشا ایستاد.

ریخته‌گری فولاد خب دقت زیادی می‌طلبید. تعجبی نداشت که ایزدها همیشه اطراف آهنگری‌های دورافتاده اجتماع می‌کردند. احتمال اشتباه شدن همه چیز وجود دارد. یک اشتباه کوچک در موادی که با هم مختلط می‌شدند، یک لحظه حواس‌پرتی...

ارن که تقریباً سر پا خوابش برده بود، وقتی کسی به او سقلمه زد و چیزی به دستش داد از خواب پرید و غرغری کرد.

یک فنجان چای بود. او نگاهی به صورت گرد و کوچک لو-تزه انداخت.

گفت: «اوه. ممنون. خیلی ممنون.»

تکان سر، لبخند.

ارن تقریباً رو به خودش گفت: «دیگر تقریباً تمام شده. حالا فقط باید بذارم خنک بشه. باید خیلی خیلی آروم خنک بشه. وگرنه متبلور میشه، می‌دونی که.»

تکان سر، لبخند، تکان سر.

چای خوبی بود.

ارن که تلوتلو می‌خورد گفت: «در کل ریخته‌گری مهمی هم نیست. فقط اهرم‌های کنترل...»

لو-تزه او را گرفت و وادارش کرد روی کپه‌ای از ذغال سنگ بنشیند. بعد رفت برای مدتی به کوره چشم دوخت. میله‌ی فولادی درون قالب خود می‌درخشید.

او یک سطل آب سرد روی آن خالی کرد، تماشا کرد که چه طور بخار به هوا بلند شده و بعد محو شد؛ آن وقت جارویش را سر شانه گذاشته و با عجله و دوان دوان دور شد.

برای مردمی که لو-تزه فقط پیکری مبهم پشت یک جاروی کند بود، مطمئنا از سرعت زیاد او تعجب می‌کردند؛ خصوصاً برای مردی شش هزار ساله که فقط برنج قهوه‌ای و چای سبز با یک تکه کره‌ی ترشیده درون آن می‌خورد.

کمی آن طرف‌تر از دروازه‌های اصلی دژ، او دست از دویدن برداشت و شروع به جارو کشیدن کرد. او همان طور جاروکشان به سمت دروازه‌ها رفت، جاروکشان از خود دروازه‌ها گذشت، برای سربازی که به او چشم غره می‌رفت و بعد فهمید او فقط یک جاروکش پیر احمق است سری تکان داد و لبخند زد، یکی از دستگیره‌های دروازه را برق انداخت، و مسیرش را جاروکشان از میان راهروها و ایوان‌ها تا باغچه‌ی سبزیجات بروتا ادامه داد.

پیکری را دید که میان بوته‌های هندوانه خم شده بود.

لو-تزه رواندازی پیدا کرد و بی سر و صدا به باغچه، جایی که بروتا چمباتمه زده و کج بیلش را سر زانو گذاشته بود برگشت.

لو-تزه در عمر دراز خود که از عمر تمامی تمدن‌ها بیشتر بود، صورت‌های رنج کشیده‌ی زیادی دیده بود. صورت بروتا، بدترین این چهره‌ها بود. او رواندار را سر شانه‌های اسقف انداخت.

بروتا با صدای گرفته گفت: «صدایش رو نمی‌شنوم. شاید به معنی دور بودنش باشه. دائم به همین فکر می‌کنم. شاید جایی همان بیرون باشد. کیلومترها دورتر!»

لو-تزه لبخند زد و سری تکان داد.

«داره دوباره از اول اتفاق می‌افته. اون هیچ‌وقت به کسی نگفته بود چی کار کنه. یا چی کار نکنه. اصلاً براش مهم نبود!»

لو-تزه دوباره لبخند زد و سر تکان داد. دندان‌هایش زرد بودند. در واقع این دویستمین جفت دندان‌هایش بودند.

«باید اهمیت می‌داد.»

لو-تزه دوباره به سمت کلبه‌اش ناپدید شده و کمی بعد با کاسه‌ای کم عمق پر از نوعی چای ظاهر شد. او آن قدر سر تکان داد و لبخند زد و آن را تعارف کرد که عاقبت بروتا کاسه را گرفت و جرعه‌ای نوشید. مزه‌ی آب جوشی می‌داد که یک کیسه سنبل تویش انداخته باشند.

بروتا گفت: «از حرف‌هایی که می‌زنم هیچی سر در نمیاری، مگه نه؟»

لو-تزه گفت: «نه چندان.»

«می‌تونی حرف بزنی؟»

لو-تزه با نگاهی عاقل اندر سفیه، انگشتش را به لب‌هایش چسباند.

گفت: «یه راز بزرگه.»

بروتا نگاهی به مرد کوچک اندام کرد. چقدر در مورد او می‌دانست؟ همه چقدر در مورد او می‌دانستند؟

لو-تزه گفت: «تو با ایزد حرف می‌زنی.»

«از کجا می‌دونی؟»

«نشانه‌ها. آدمی که با ایزد حرف بزنه، زندگی متفاوتی داره.»

«راست میگی!»

بروتا از ورای کاسه به لو-تزه خیره شد. گفت: «چرا این‌جا هستی؟ تو اُمنیایی نیستی. یا حتا افه‌بیایی.»

«نزدیک محور بزرگ شدم. مدت‌ها پیش. حالا لو-تزه هر جا که بره یه غریبه است. این طوری بهتره. مذهب رو از یکی از معابد وطنم یاد گرفتم. حالا هر جا کار باشه میرم.»

«کار یعنی خاک با فرغون آوردن و هرس گیاه‌ها؟»

«البته. هیچ‌وقت اسقف یا آدم مهمی نبوده‌ام. زندگی خطرناکیه. همیشه آدمی بودم که نیمکت‌ها رو تمیز می‌کردم و پشت محراب رو جارو می‌زدم. هیچ‌کس به آدم‌های مفید کاری نداره. هیچ‌کس آدم‌های کوچیک رو اذیت نمی‌کنه. هیچ‌کس اسمشون رو به یاد نمی‌سپاره.»

«من هم می‌خواستم همین کار رو بکنم! ولی برای من که جواب نداد.»

«پس یه راه دیگه پیدا کن. من توی معبد یاد گرفتم. از یه استاد خیلی قدیمی. وقتی دردسر پیش میاد، همیشه یاد کلمات عاقلانه‌ی استاد پیر و بزرگوارم می‌افتم.»

«چه کلماتی؟»

«استاد باستانی می‌گفت: آهای پسره که اونجایی! چی می‌خوری؟ امیدوارم برای همه آورده باشی! استاد باستانی می‌گفت: پسره‌ی بد! چرا تکالیفت رو انجام ندادی؟ استاد باستانی می‌گفت: کدوم پسر خندید؟ نمی‌خواد بگید کدومتون خندیدید، همه‌ی کلاس بعد از مدرسه باید بمونند. وقتی این کلمات عاقلانه رو به یاد میارم، دیگه هیچ‌چیز اون قدرها بد به نظر نمی‌رسه.»

«باید چی کار کنم؟ صداش رو نمی‌شنوم!»

«همون کاری که لازمه رو انجام بده. اگر تا حالا چیزی یاد گرفته باشم، اینه که آدم باید تنهایی قدم برداره.»

بروتا زانوهایش را بغل کرد.

«ولی اون هیچی به من نگفت! پس اون همه خرد کجاست؟ همه‌ی پیامبرها با فرامین بر می‌گشتند!»

«اون‌ها رو از کجا می‌آوردند؟»

«فکر... فکر کنم از خودشون می‌ساختند.»

«تو هم فرامینت رو از همون‌جا بیار.»

***

دیداکتالوس که عصایش را تاب می‌داد گفت: «به این میگی فلسفه؟»

ارن تکه‌های قالب شنی را از اطراف اهرم پاک کرد. گفت: «خب... میگم فلسفه طبیعی.»

عصا روی پهلوی لاک‌پشت متحرک کوبیده شد. فیلسوف فریاد کشید: «من هیچ‌وقت همچین چیزهایی یادت ندادم! فلسفه مثلاً باید زندگی رو بهتر کنه!»

ارن با خونسردی گفت: «این زندگی رو برای آدم‌های خیلی زیادی بهتر می‌کنه. کمک می‌کنه یه ظالم رو سرنگون کنند.»

دیداکتالوس گفت: «و بعدش؟»

«و بعدش چی؟»

پیرمرد گفت: «و بعدش این رو خرد می‌کنی؟ داغونش می‌کنی؟ چرخ‌هاش رو در میاری؟ از شر همه‌ی این نیزه‌ها خلاص میشی؟ نقشه‌ها رو می‌سوزونی؟ آره؟ وقتی کارش رو انجام داد، آره؟»

ارن خواست بگوید: «خب...»

«آها!»

«آها چی؟ اگر نگهش داریم چی میشه؟ این می‌تونه... همین کار رو با باقی ظالم‌ها بکنه!»

«فکر می‌کنی ظالم‌ها هم همین رو نمی‌سازند؟»

ارن فریاد کشید: «خب... من می‌تونم یکی بزرگترش رو بسازم!»

دیداکتالوس در خود فرو رفت و گفت: «آره، شکی نیست که می‌تونی. پس اون‌جوری هیچ ایرادی نداره. کلمات من. اون وقت من رو ببین که نگران بودم. خب حالا... فکر کنم برم یه جایی استراحت کنم...»

ناگهان قوزی و فوق العاده پیر به نظر رسید.

ارن گفت: «استاد؟»

دیداکتالوس که با دنبال کردن دیوارهای طویله به سمت در می‌رفت گفت: «به من نگو استاد. حالا دیگه می‌دونم که همه مطالب کوفتی درباره‌ی طبیعت آدمیزاد رو می‌دونی. هاه!»

***

ایزد بزرگ اُم از کناره‌ی یک خندق آبگیر سر خورد و به پشت روی علف‌های کف آن افتاد. بعد با به دندان گرفتن ریشه‌ها و بالا کشیدن خود، دوباره صاف شد.

شکل افکار بروتا دائم در ذهنش عقب و جلو می‌رفت. نمی‌توانست کلمات واضحی بشنود، ولی احتیاجی هم نبود؛ دیدن موج‌ها کافی بود تا بفهمی رودخانه به کدام سمت جاری است.

هر از گاهی، وقتی دژ را به صورت نقطه‌ای درخشان در میان گرگ و میش می‌دید، سعی می‌کرد ذهن خودش را با نهایت صدایش فریاد بزند: «وایسا! وایسا! نباید این کار رو بکنی! می‌تونیم به آنخ‌مورپورک بریم! سرزمین فرصت‌ها! با مغز من و تو... با مغز تو، جهان در دست ما خواهد بود! چرا همه‌اش رو دور می‌اندازی...»

و بعد به درون شیار دیگری فرو افتاد. یک یا دو بار نگاهش به عقاب افتاد که دائم بالای سرش چرخ میزد.

«چرا دستت رو توی چاقو تیزکن می‌کنی؟ این‌جا فقط لایق همون وربیسه! گوسفندها لایق همون هدایت شدن هستند!»

وقتی اولین معتقد او سنگسار شده و به قتل رسیده بود هم همین طور بود. البته تا آن موقع یک دو جین معتقد دیگر داشت. ولی کار سختی بود. ناراحت کننده بود. هیچ‌وقت نمی‌شود اولین معتقد را فراموش کرد. آن‌ها هستند که تو را شکل می‌دهند.

لاک‌پشت‌ها تجهیزات چندانی برای راه‌یابی صحرایی ندارند. برای این کار پاهایی بلندتر یا گودال‌های کم عمق‌تر لازم است.

اُم تخمین زد به خط مستقیم، سرعتی کمتر از یک پنجم کیلومتر در ساعت دارد و دژ هم دست کم بیست کیلومتر دورتر است. هر

از گاهی میان درخت‌های یک درختستان زیتون سرعتش بیشتر میشد، ولی همین سرعت با زمین سنگلاخ و حصار دور مزارع خنثی میشد.

تمام مدت، همان طور که پاهایش جلو می‌رفتند، افکار بروتا مثل زنبوری از دوردست در ذهنش ویزویز می‌کردند.

سعی کرد دوباره در ذهنش فریاد بکشد.

«مگه چی داری؟ اون یه ارتش داره! تو هم ارتش داری؟ چند تا متحد داری؟»

ولی این‌جور افکار انرژی لازم داشتند و انرژی قابل دسترسی یک لاک‌پشت، محدودیت داشت. او یک خوشه انگور افتاده پیدا کرد و آن قدر آن‌ها را قورت داد که آب انگور کل سرش را پوشاند، ولی این هم کمک چندانی نکرد.

و بعد شب از راه رسید. شب‌های این‌جا به سردی شب‌های بیابان نبودند، ولی به گرمی روز هم نبودند. شب‌ها با سرد شدن خونش، سرعتش کم میشد. دیگر نمی‌توانست سریع فکر کند. یا سریع جلو برود.

داشت به سرعت گرما را از دست می‌داد. گرما هم به مفهوم سرعت بود.

او خودش را از یک تپه مورچه بالا کشید...

«می‌میری! می‌میری!»

...و از سمت دیگر به پایین غلتید.

***

مقدمات تأیید پیامبری پیشوای اعظم ساعت‌ها قبل از طلوع خورشید آغاز شد. اول از همه، و بر خلاف رسم و رسوم، شماس کاسپ و همکارانش معبد را با دقت جستجو کردند. آن‌ها با دقت به دنبال سیم‌های ضامن گشته و گوشه‌های جدا افتاده را به دنبال کمان‌های پنهان بررسی کردند. گرچه بر خلاف رسوم بود، ولی شماس کاسپ تصمیمش را گرفته بود. او حتا یک جوخه نگهبان به شهر فرستاد تا مظنونین همیشگی را جمع کنند. تفتیش عقاید به این نتیجه رسیده بود که بهتر است همیشه تعدادی مظنون را آزاد بگذارد. بنابراین وقتی لازم باشد، راحت می‌شود آن‌ها را پیدا کرد.

بعد از آن، چند دوجین کشیش‌های رده پایین‌تر از راه رسیدند تا مقدمات مراسم را تطهیر کرده و تمامی عفریت‌ها، جن‌ها و اهریمن‌ها را بیرون برانند. شماس کاسپ بدون هیچ حرفی آن‌ها را تماشا کرد. او هیچ‌وقت رابطه‌ی مستقیمی با موجودات ماورای طبیعت نداشت، ولی می‌دانست یک تیر دقیق چه بلایی سر یک شکم غیر منتظر می‌آورد.

کسی به دنده‌های او ضربه زد. او از این که افکارش این قدر به واقعیت نزدیک شده بودند نفسش بند آمد و ناخودآگاه دستش را به سمت خنجرش دراز کرد.

گفت: «اوه.»

لو-تزه سر تکان داد و لبخند زد و با جارویش اشاره کرد شماس کاسپ روی تکه زمینی ایستاده که او می‌خواهد جارو کند.

شماس کاسپ گفت: «سلام، موجود کوچولوی زرد نفرت‌انگیز.»

تکان سر، لبخند.

شماس کاسپ گفت: «هیچ‌وقت یک کلمه هم نمی‌گویی، نه؟»

لبخند. لبخند.

«احمق.»

لبخند. لبخند. زیر نظر داشتن.

***

ارن عقب ایستاد و گفت: «خب، مطمئنی که همه‌اش رو فهمیدی؟»

سیمونی که روی زین لاک‌پشت نشسته بود گفت: «آسونه.»

ارن گفت: «دوباره برام بگو.»

سیمونی گفت: «آتشدان رو روشن می‌کنیم. وقتی نوک‌های سوزنی روی ساعت ۱۰ قرار گرفت، بعد شیر برنجی رو باز می‌کنیم؛ وقتی زنگ برنج سوت کشید، اهرم بزرگ رو می‌کشیم. و با کشیدن طناب‌ها، هدایتش می‌کنیم.»

ارن گفت: «درسته.»

ولی هنوز مردد به نظر می‌رسید. گفت: «این وسیله‌ی ظریفیه.»

سیمونی گفت: «من هم یه سرباز کار کشته‌ام. یه کشاورز خرافاتی که نیستم.»

«باشه، باشه. خب... اگر مطمئنی...»

آن‌ها فرصت داشتند که آخرین تنظیمات لاک‌پشت متحرک را انجام دهند. حاشیه‌های لاک دندانه‌دار بودند و از چرخ‌ها نیزه بیرون زده بود. و البته لوله‌ی بخار خروجی... او کمی درباره‌ی لوله‌ی بخار خروجی شک داشت...

سیمونی گفت: «این فقط یه دستگاهه. مشکلی ایجاد نمی‌کنه.»

«پس یه ساعت بهمون وقت بده. تا زمانی که ما درها رو باز می‌کنیم، تو تازه باید به معبد رسیده باشی.»

«آره. فهمیدم. راه بیافت. سرگروهبان فرگمن راه رو بلده.»

ارن نگاهی به لوله‌ی بخار انداخت و لبش را گاز گرفت. با خودش فکر کرد: «نمی‌دونم روی دشمن چه اثری داشته باشه، ولی من رو که حسابی می‌ترسونه.»

***

بروتا بیدار شد؛ در واقع دست از تلاش برای خواب بودن برداشت. لو-تزه رفته بود. احتمالاً داشت جایی را جارو می‌کرد.

او در راهروهای خالی بخش کارآموزان به راه افتاد. هنوز چند ساعتی تا تاجگذاری پیشوای اعظم جدید وقت بود. اول باید یک دوجین مراسم مختلف برگزار می‌شدند. هر کسی که کاره‌ای بود، در ارگ و میدان‌های اطرافش جمع میشد؛ تعداد آن‌ها از تعداد افرادی که هیچ‌کاره بودند هم بیشتر بود. شش‌دری‌ها خالی بودند و دعاهای بی‌پایان ناخوانده رها شده بودند. شاید اگر صدای همهمه‌ی ده‌ها هزار آدمی که سعی می‌کردند ساکت باشند نبود، فکر می‌کردی دژ مرده است. نور خورشید از چاه‌های روشنایی به درون می‌تابید.

بروتا هیچ‌وقت به اندازه‌ی الان احساس تنهایی نکرده بود. حیات‌وحش در مقایسه با این‌جا، یک ضیافت محسوب میشد. شب گذشته... شب گذشته، با حضور لو-تزه خیلی واضح به یادش می‌آمد. شب گذشته می‌توانست همان‌جا و همان لحظه با وربیس رو در رو شود. شب گذشته به نظر می‌رسید شانسی برای موفقیت وجود دارد. شب گذشته همه چیز ممکن بود. مشکل شب‌های گذشته هم همین بود. همیشه این‌جور صبح‌ها به دنبال آن‌جور شب‌ها می‌آمدند.

او بی هدف به طبقه‌ی آشپزخانه‌ها و بعد دنیای خارج رفت. هنوز یکی دو تا آشپز دیده می‌شدند که مشغول آماده‌سازی گوشت، نان و نمک مراسم بودند؛ ولی هیچ کدامشان توجهی به او نکردند.

او بیرون یکی از سلاخ‌خانه‌ها نشست. می‌دانست که آن اطراف یک جایی، باید یک دروازه‌ی پشتی وجود داشته باشد. احتمالاً اگر می‌خواست بیرون برود، امروز کسی جلویش را نمی‌گرفت. آن‌ها امروز افرادی که ناخواسته وارد می‌شدند را زیر نظر می‌گرفتند.

می‌توانست خیلی راحت برود. بیابان جدا از گرسنگی و تشنگی، جای خوبی به نظر می‌رسید. آنگولانت مقدس با دیوانگی و قارچ‌هایش، انگار بهترین زندگی را داشت. مهم نبود که با به نفهمی زدن خودت، سر خودت را کلاه بگذاری و این کار را هم خوب انجام دهی. زندگی در بیابان خیلی آسان‌تر بود.

ولی یک دوجین نگهبان جلوی دروازه ایستاده بودند. نگاه‌های بی‌رحمی هم داشتند. او سر جایش که در یک گوشه قرار داشت برگشت و با افسردگی به زمین چشم دوخت.

«اگر اُم زنده بود، حتماً می‌تونست یک نشانه بفرسته؟»

درپوشی کنار صندل‌های بروتا از زمین فاصله گرفته و به کناری رفت. بروتا به گودال خیره ماند.

سری پوشیده نگاه او را جواب داده و دوباره ناپدید شد. از زیرزمین صدای زمزمه می‌آمد. سر دوباره ظاهر شد و این دفعه بدنش هم

دنبالش بیرون آمد. او خودش را روی سنگ‌فرش‌های کف کشید. سرپوش کنار رفت. مرد لبخند توطئه آمیزی به بروتا زد، انگشتش را به نشانه‌ی ساکت بودن روی لب گذاشت و بعد بدون هیچ اخطاری، با خشونت زیاد به سمت او هجوم برد.
بروتا با دیدن درخشش فلز، روی سنگ‌فرش غلتید و دست‌هایش را دیوانه‌وار بالا آورد. یک دست کثیف روی دهانش کوبیده شد. تیغه‌ی یک چاقو برای آخرین بار جلوی نور خورشید نمایشی دراماتیک اجرا کرد و بعد...
«نه!»
«چرا نه؟ گفتیم اولین کاری که می‌کنیم، کشتن همه‌ی کشیش‌ها است!»
«اون یکی نه!»
بروتا جرأت کرد چشمانش را به اطراف بگرداند. گرچه دومین پیکری که از گودال بیرون آمده بود هم ردایی کثیف به تن داشت، نمی‌شد مدل موهای قلم‌مویی‌اش را نشناخت.
سعی کرد بگوید: «ارن؟»
مرد دیگر چاقو را به گلوی او فشرد و گفت: «تو خفه شو!»
ارن گفت: «بروتا؟ زنده‌ای؟»
بروتا طوری نگاهش را از مرد چاقو به دست به سمت ارن برگرداند تا به او بفهماند هنوز برای تصمیم گیری در مورد اینکه زنده است یا نه، زود است.
ارن گفت: «اون مشکلی نداره.»
«مشکلی نداره؟ اون یه کشیشه!»
«ولی طرف ما است! مگه نه بروتا؟»
بروتا سعی کرد سری تکان دهد و با خودش فکر کرد: من طرف همه هستم. خیلی خوب میشد اگر برای یک دفعه هم که شده، یک نفر طرف من بود.
دست دهان او را ول کرد، ولی چاقو هم‌چنان زیر گلویش باقی ماند. فرآیند افکار معمولاً آهسته‌ی بروتا، حالا مثل جیوه سریع شده بودند.
بروتا جرأتی به خود داد و گفت: «لاک‌پشت حرکت می‌کنه؟»
چاقو با بی میلی آشکاری عقب کشیده شد.
مرد گفت: «بهش اعتماد ندارم. حداقل باید از گودال بندازیمش پایین.»
ارن گفت: «بروتا یکی از ما است.»
بروتا گفت: «درسته، درسته. شماها مال کی هستید؟»
ارن جلوتر خم شد.
«حافظه‌ات چطوره؟»
«متأسفانه خوبه.»
«خوبه، خوبه. اه، بهتره از دردسر دوری کنی، می‌دونی که... اگر یه وقت یه اتفاقی افتاد. لاک‌پشت رو یادت باشه. خب، معلومه که یادت می‌مونه.»
«چی اتفاق بیفته؟»
ارن ضربه‌ای به شانه‌ی بروتا زد و بروتا برای لحظه‌ای به یاد وربیس افتاد. وربیس که هرگز افکار کسی را درک نکرده بود، از همین جور آدم‌ها بود که سر شانه ضربه می‌زدند.
ارن گفت: «بهتره ندونی چه خبره.»
بروتا گفت: «ولی من که نمی‌دونم چه خبره.»

«خوبه. راهش همینه.»

مرد درشت هیکل با دستی که چاقو را چسبیده بود، به تونل‌هایی که تا زیر صخره می‌رفتند اشاره کرد. پرسید: «پس می‌ریم یا نه؟»

ارن دنبال او دوید، ولی بعد متوقف شد و سرش را چرخاند. گفت: «مواظب باش. ما به کلات احتیاج داریم!»

بروتا دور شدن آن‌ها را تماشا کرد. زیر لب گفت: «خودم هم همین‌طور.»

و بعد دوباره تنها شد.

ولی با خودش فکر کرد: «صبر کن ببینم. لازم نیست تنها باشم. من یک اسقفم. حداقل تماشا که می‌تونم بکنم. اُم رفته و دنیا به زودی به پایان می‌رسه، پس حداقل بهتره این پایان یافتن رو تماشا کنم.»

بروتا با صدای تق‌تق صندل‌هایش به سمت ارگ به راه افتاد.

اسقف‌ها مورب راه می‌روند. برای همین است که همیشه جایی ظاهر می‌شوند که شاه انتظارشان را ندارد[1].

***

«احمق خدا لعنت شده! اون طرفی نرو!»

خورشید حالا کاملاً بالا آمده بود. در واقع اگر نظریه‌ی دیداکتالوس در مورد سرعت نور صحت داشت، خورشید دیگر داشت غروب می‌کرد؛ ولی در مسایل نسبی، محل قرارگیری ناظر خیلی مهم است، و از دید اُم خورشید توپی طلایی در میان آسمانی آتش گرفته و نارنجی بود.

او خودش را از یک شیب دیگر بالا کشید و با چشمان گرفته نگاهی به دژ دوردست انداخت. در چشم ذهنش، می‌توانست صدای تمسخرآمیز تمامی ایزدان خرد را بشنود.

آن‌ها از ایزدی که شکست خورده باشد خوششان نمی‌آمد. اصلاً از چنین چیزی خوششان نمی‌آمد. این امر، فناپذیری را به یادشان می‌انداخت. او به عمق بیابان پرتاب میشد، جایی که هیچ‌وقت هیچ‌کس به آن‌جا پا نمی‌گذاشت. هیچ‌وقت. تا پایان عمر جهان.

اُم میان لاک خود لرزید.

***

ارن و فرگمن بی‌توجه در میان تونل‌های دژ راه می‌رفتند و راه رفتنشان طوری بی‌خیال بود که اگر کسی بود آن‌ها را ببیند، بلافاصله توجه‌اش به آن‌ها جلب میشد. ولی تنها افرادی که آن اطراف بودند، افرادی بودند که وظایف حیاتی داشتند. به علاوه، خوب نبود زیادی به یک نگهبان نگاه کرد، چون ممکن بود نگاهت را جواب دهند.

سیمونی گفته بود که ارن موافقت خواهد کرد. خود ارن که چنین چیزی را به یاد نمی‌آورد. سرگروهبان راه نفوذی به دژ بلد بود، و این امر منطقی به نظر می‌رسید. و ارن هم که در مورد هیدرولیک‌ها می‌دانست. عالی بود. حالا داشت در میان این تونل‌های خشک راه می‌رفت و کیف ابزارش تلق‌تلق صدا می‌داد. یک جایی یک ارتباط منطقی وجود داشت، ولی این ارتباط منطقی را کس دیگری ایجاد کرده بود.

فرگمن از سر یک پیچ گذشت و جلوی پنجره‌ی مشبکی که از سقف تا زمین کشیده شده بود، متوقف شد. پنجره حسابی زنگ زده بود. شاید زمانی یک در بوده، طرح مبهمی از لولاهایی که میان سنگ زنگ زده بودند، دیده میشد. ارن از میان میله‌ها نگاهی به آن طرف انداخت. پشت آن و در میان تاریکی، لوله‌هایی دیده میشد.

گفت: «اورکاه!»

فرگمن گفت: «پس میری یه حموم بگیری؟»

«فقط مواظب باش.»

---

[1] اسقف (bishop) به معنای «فیل» در شطرنج نیز هست و این جمله کنایه‌ای به نحوه حرکت فیل است.

ارن یک اهرم کوتاه از کمربندش انتخاب کرده و آن را میان میله‌ها و دیوار سنگی فرو کرد. یک پایه از فولاد خوب و یک دیوار برای تکیه دادن به من بده... پای... من... روی اهرم به جلو فشار می‌آورد و بعد، با صدای تلقی باز می‌شود... و آن وقت مـی‌تـوانم دنیـا را عوض کنم...

او وارد اتاق دراز و تاریک و مرطوب شد و سوتی از سر تحسین زد.

ظاهراً مدت‌ها، به اندازه‌ی زمانی که لولاهای آهنی تبدیل به توده‌ی در هم فرو ریخته‌ای از زنگ شوند، کسی تعمیراتی انجـام نـداده بود؛ ولی این‌ها هنوز کار می‌کردند؟

او به اتصال‌ها و سطل‌های آهنی که حتا از خودش هم بزرگ‌تر بودند و توده‌ای از لولـه‌هـا کـه بـه بلنـدی یـک آدم بودنـد، نگـاهی انداخت.

پس نفس ایزد این بود.

احتمالاً آخرین انسانی که می‌دانست این سیستم چطور کار می‌کند، سال‌ها قبل شکنجه شده و بـه قتـل رسـیده بـود. احتمـالاً بـه محض پایان یافتن راه‌اندازی سیستم. کشتن خالق یک دستگاه، روشی سنتی برای حفاظت از حق اختراع بود.

آن‌جا چند اهرم بود و بر بالای گودال‌هایی در کف سنگی اتاق، دو وزنه‌ی تعادل آویزان بودند. احتمالاً تنها چند صد گالن آب بـرای تغییر توازن به هر سمت لازم بود. البته باید آب را به بالا پمپ می‌کردند و...

«سرگروهبان؟»

فرگمن از پشت در به داخل سرک کشید. او درست مثل کافری که زیر طوفان رعد و برق ایستاده باشد، ترسیده به نظر می‌رسید.

«چیه؟»

ارن اشاره‌ای کرد. «اون‌جا تو دیوار یه شکاف بزرگ هست، می‌بینی؟ درست ته زنجیره‌ی دنده‌ها.»

«چی چی؟»

«همون چرخ‌های بزرگ و کوچیک.»

«اوه، آره.»

«شکاف به کجا می‌رسه؟»

«نمی‌دونم. چرخ بزرگ اصلاح سازی اون طرفشه.»

آها!

نفس ایزد در واقع عرق انسان‌ها بود. ارن با خودش فکر کرد حتماً دیداکتالوس از این جمله خوشش می‌آمد.

او قبلاً متوجه صدایی که تمام مدت به گوش می‌رسید شده بود، ولی این صدا تازه داشت توجهش را جلب مـی‌کـرد. صـدا انـدک و مبهم و پر از پژواک بود، ولی به هر حال صدا بود. صدایی از درون لوله‌ها.

از ظاهر سرگروهبان معلوم بود که او هم آن‌ها را شنیده است.

ارن گوشش را به فلز چسباند. امکان نداشت بشود کلمات را تشخیص داد، ولی ریتم مذهبی همیشگی کاملاً آشنا بود.

گفت: «فقط صدای خدمات توی معبده. احتمالاً تو برخورد به درها تشدید میشه و از توی لوله‌ها تا این‌جا می‌رسه.»

فرگمن چندان مطمئن به نظر نمی‌رسید.

ارن به زبان ساده‌تر گفت: «هیچ ایزدی هیچ‌جوره تو این کار دخالت نداره.»

بعد دوباره توجه‌اش را به سمت لوله‌ها برگرداند. ارن بیشتر خطاب به خودش تا فرگمن گفـت: «قـانون سـاده‌ایـه. آب تـوی مخـزن وزنه‌ها می‌ریزه و توازن رو به هم می‌زنه. یک عالمه وزن پایین میره و اون یکی وزنه از توی شکاف دیوار بالا میاد. وزن درها اهمیتی نداره. همون طور که وزنه‌ی پایینی بیشتر سقوط می‌کنه، این سطل‌ها کج می‌شند و آب رو بیرون می‌ریزند. احتمالاً حرکـت نرمـی باید باشه. تازه هر دو طرف حرکت، توازن کاملی برقرار می‌کنه. خوب بهش فکر شده.»

نگاهش به چهره‌ی فرگمن افتاد. دوباره به زبان ساده گفت: «آب میره تو و میاد بیرون و درها باز می‌شوند. پس فقط کافیـه منتظـر

بشیم تا... گفت علامت چیه؟»

فرگمن که از انجام کاری خوشحال بود گفت: «وقتی از دروازه‌ی اصلی رد بشن، شیپور می‌زنند.»

«آره.»

ارن نگاهی به وزنه‌ها و مخزن‌های بالای سرشان انداخت. لوله‌های برنزی بر اثر فرسودگی چکه می‌کردند.

گفت: «ولی شاید بهتر باشه مطمئن بشیم می‌خواهیم چی کار کنیم. احتمالاً یکی دو دقیقه طول می‌کشه تا درها شروع به حرکت کنند.»

او زیر شنلش جستجو کرد و چیزی بیرون کشید که از نظر فرگمن، خیلی شبیه دستگاه لاک‌پشت بود. حتماً این دستگاه خیلی برای ارن اهمیت داشت، چون او با صدایی آرام و مهربان گفت: «این یه آچار قابل تغییره.»

«هان؟»

«برای باز کردن پیچها است.»

فرگمن با درماندگی سر تکان داد.

گفت: «هان؟»

«این هم یک شیشه روغن روان کننده است.»

«اوه، خوبه.»

«فقط برام قلاب بگیر برم بالا، باشه؟ باز کردن اتصال لوله‌ها یه کم طول می‌کشه، پس بهتره همین الان شروع کنیم.»

ارن خودش را از ماشین باستانی بالا کشید و هم‌زمان، بالای سرشان، مراسم ادامه یافت.

***

دیبله با قیافه‌ی بی‌گناهش عاشق پیامبران جدید بود. حتا اگر می‌توانست امتیاز فروش مجسمه‌های مذهبی، نشانه‌های نصفه قیمت، شیرینی‌های فاسد شده، خرماهای ترش شده و زیتون‌های گندیده سر چوب را به جمعیت تماشاچیان بفروشد، عاشق پایان دنیا هم بود.

پس عهدش همین بود. هیچ‌وقت کتاب پیامبر بروتایی در کار نبود، ولی کاتبی شجاع در طول دوره‌ای که نوسازی نامیده شد، بعضی یادداشت‌ها را به هم متصل کرد و دیبله هم این را به آن افزود:

§ (۱) من درست بغل دست مجسمه‌ی اوسوری وایساده بودم، سمت راستش؛ که فهمیدم بروتا درست بغل دستم وایساده. چون اون یه اسقف شده بود همه ازش فاصله می‌گرفتند، چون اگر به یه اسقف تنه بزنی، بلایی سرت میارن که نگو و نپرس.

§ (۲). من گفتم سلام عالی جناب بخشنده، و یک تکه ماست کاملاً مجانی بهشون تعارف کردم.

§ (۳). او جواب داد، نه.

§ (۴). من گفتم این برای سلامتی خیلی مفیده، ماست زنده است.

§ (۵). او گفت آره، دارم می‌بینم.

§ (۶). او به درها خیره شده بود. تقریباً وقت سومین ناقوس بود، بله، بنابراین همگی می‌دونستیم هنوز باید ساعت‌ها منتظر باشیم. او کمی سرش را پایین انداخته بود و البته ماست رو نمی‌خورد، که باید تأیید کنم با آن همه گرما کمی به وزوز افتاده بود. یعنی، از همیشه زنده‌تر بود. یعنی، مجبور بودم دائم با قاشق بزنم توی سرش که از کاسه بیرون نیاد... خیلی خب. فقط داشتم ماجرای ماست رو تعریف می‌کردم. خیلی خب. یعنی، بالاخره آدم دلش می‌خواد یه کم آب و روغنش رو زیاد کنه، نه؟ مردم از یه کم آب و روغن اضافه خوششون میاد. ماسته سبز بود.

§ (۷). او همون طور اون‌جا خیره وایساد. برای همین گفتم مشکلی پیش اومده جناب اسقف؟ که جوابی فرمودند، ولی من صداشون رو نشنیدم. گفتم با کی حرف می‌زنید؟ گفت اگر اون این‌جا بود یه نشونه برام می‌فرستاد.

§ (۸). این شایعات که من همون موقع فرار کردم درست نیست. موضوع فقط فشار جمعیت بود. من هیچ‌وقت طرفدار تفتیش عقاید

نبوده‌ام. شاید بهشون غذا فروخته باشم، ولی همیشه بهشون گرون فروشی می‌کردم.
§ (۹). در هر حال، خب، یکدفعه او راهش رو از وسط صف نگهبان‌هایی که جمعیت رو عقب نگه داشته بودند باز کرد و درست جلوی درها ایستاد، و نگهبان‌ها هم نمی‌دونستند باید با یه اسقف چی کار کنند، بعد من شنیدم که اون چیزی گفت؛ چیزی مثل این: من تو رو توی بیابون آوردم، تمام عمرم باور داشتم، فقط همین یک چیز رو بهم بده.
§ (۱۰). به هر حال یه چیزی تو همین مایه‌ها. با یه کم ماست چطورید؟ پیشنهادم زیر قیمته. سر چوب هم زدمش.»

***

اُم با گاز گرفتن ساقه‌ها و بالا کشیدن خودش با استفاده از عضلات گردن، خودش را از فراز دیوار گیاه پوشیده‌ای بالا کشید. بعد از سمت دیگر دیوار پایین افتاد. دژ مثل همیشه دوردست بود.
ذهن بروتا مثل چراغی در حواس اُم می‌درخشید. همیشه رگه‌ای از دیوانگی در افرادی که با ایزدان اندکی وقت می‌گذراندند دیده میشد، و حالا همین دیوانگی پسرک را جلو می‌کشید.
اُم فریاد کشید: «هنوز زوده! تو پیرو لازم داری! نمی‌شه فقط خودت باشی! نمی‌تونی تنها انجامش بدی! اول باید مرید پیدا کنی!»

***

سیمونی چرخید تا به دنباله‌ی لاک‌پشت نگاه کند. سی مرد زیر لاک قوز کرده بودند و کاملاً نگران به نظر می‌رسیدند.
یک سرجوخه احترام گذاشت. «سوزن اون‌جا است سرگروهبان.»
سوت برنجی به صدا افتاد.
سیمونی طناب‌های هدایت را برداشت. با خودش فکر کرد، یک جنگ باید این طوری باشد. بدون هیچ تردیدی. چند تا لاک‌پشت دیگر مثل این کافی بود تا دیگر هیچ‌کس نجنگد.
گفت: «بلند شو.»
و اهرم بزرگ را محکم کشید.
فلز شکننده میان دست‌هایش خرد شد.
یک اهرم بزرگ به دست هر کسی بدهی، می‌تواند دنیا را عوض کند. مشکل فقط اهرم‌های غیر قابل اعتماد هستند.
در اعماق لوله‌کشی‌های پنهان معبد، ارن یک لوله‌ی برنزی را محکم با آچارش گرفت و محتاطانه پیچ‌ها را چرخاند. پیچ‌ها مقاومت کردند. او جایش را عوض کرد و همان طور که فشار بیشتری وارد می‌آورد، غرغر کرد.
با صدای فلزی کوچکی، لوله چرخید و شکست...
آب به بیرون راه یافت و به صورت ارن کوبیده شد. او آچار را انداخت و سعی کرد جلوی جریان آب را با انگشت‌هایش بگیرد، ولی آب از کناره‌های دستش جریان یافت و از کناره‌های آبراهه به سمت یکی از وزنه‌ها به راه افتاد.
فریاد کشید: «جلوش رو بگیرا! جلوش رو بگیرا!»
فرگمن از چند متر پایین‌تر گفت: «چی؟»
«جلوی آب رو بگیرا!»
«چطوری؟»
«لوله شکست!»
«فکر می‌کردم خودمون هم می‌خوایم همین کار رو بکنیم!»
«هنوز که نه!»
«این قدر داد و بیداد نکن آقا! این اطراف پر از نگهبانه!»
ارن اجازه داد آب جاری شود و برای لحظه‌ای در میان ردایش به جستجو پرداخت؛ بعد ماده‌ی خیس را به لوله چسباند. ماده با فشار از جا کنده شد و با صدای شلپ شلپ به لوله‌ی سربی برخورد کرد و آن قدر به پایین سر خورد که جلوی مسیر آب به سمت

وزنه را روی آبراهه سد کرد. آب پشت آن جمع شده و بعد سر رفت و روی زمین ریخت.
ارن نگاهی به وزنه انداخت. هنوز تکان نخورده بود.
اندکی احساس آسودگی کرد. حالا، اگر آن قدر آب باشد که بتواند وزنه را پایین ببرد...
«هیچ کدومتون جم نخوره!»
ارن که ذهنش کرخت شده بود نگاهی به اطراف انداخت.
مردی درشت هیکل که ردای سیاه به تن داشت، میان چهارچوب کنده شده ایستاده بود. پشت سرش، نگهبانی شمشیرش را با حالتی معنی‌دار بالا نگه داشته بود.
«شماها کی هستید؟ این‌جا چیکار می‌کنید؟»
ارن فقط یک لحظه مردد ماند.
بعد با آچارش به سمت لوله اشاره کرد و گفت: «خب، این از توی نشیمن می‌گذره. اطراف نشیمن آب وحشتناکی بیرون می‌زنه. عجیبه که تا حالا به هم چسبیده مونده.»
مرد به درون اتاق قدم گذاشت. او برای لحظه‌ای با تردید به ارن چشم دوخت و بعد سرش را به سمت لوله‌ی سوراخ شده برگرداند. بعد دوباره به سمت ارن چرخید.
گفت: «ولی تو که...»
وقتی فرگمن با دنباله‌ی لوله‌ی شکسته محکم به نگهبان کوبید، سرش را چرخاند. وقتی دوباره چرخید، آچار ارن مستقیم به شکمش خورد. ارن چندان قوی نبود، ولی آچار حسابی دراز بود و قوانین شناخته شده‌ی نیرو باقی کار را انجام دادند. او به جلو خم شد و بعد از پشت افتاد و به یکی از وزنه‌ها برخورد کرد.
بعد انگار زمان منجمد شد و واقعه‌ی بعدی رخ داد. شماس کاسپ برای حفظ تعادل به وزنه آویزان شد. وزن اضافه‌ی او به وزن آب اضافه شده و وزنه به سنگینی پایین رفت. کاسپ به بالاتر چنگ انداخت. وزنه پایین‌تر رفت و از دهانه‌ی گودال گذشت. کاسپ دوباره سعی در حفظ تعادل کرد، ولی این بار چیزی جز هوای تازه در مقابلش نبود و او روی وزنه‌ی در حال سقوط افتاد.
ارن صورت او را در حین سقوط وزنه به داخل سایه‌های چاه دید.
با یک اهرم، می‌توانست دنیا را تغییر دهد. مطمئناً دنیا برای شماس کاسپ عوض شده بود. دنیا برای او تمام شده بود.
فرگمن با بالا نگه داشتن لوله، بالای سر نگهبان ایستاده بود.
گفت: «این یکی رو می‌شناسم. می‌خواهم یه کتک...»
«به اون کار نداشته باش.»
«ولی...»
بالای سرشان، اتصال‌ها تلق‌تلق کنان به کار افتادند. از دور صدای خفه‌ی برخورد برنز به برنز به گوش رسید.
ارن گفت: «بیا از این‌جا بریم بیرون. فقط ایزدان می‌دونن اون بیرون چه خبره.»

***

و ضربه‌ها مثل قطرات باران بر سر کاسه‌ی پشت لاک‌پشت متحرک فرود می‌آمدند.
سیمونی دوباره به آن ضربه‌ای کوبید و گفت: «لعنت لعنت لعنت! راه برو! دستور میدم راه بری! زبون افه‌بیایی سرت میشه؟ راه برو!»
ماشین غیرمتحرک، فقط بخار بیرون می‌داد و همان‌جا نشسته بود.

***

و اُم خودش را از شیب یک تپه‌ی کوچک بالا کشید. پس آخرش به این‌جا می‌رسید. حالا فقط یک راه برای رسیدن به دژ وجود داشت.
اگر شانس می‌آورد، احتمال موفقیتش یک به میلیون بود.

***

و بروتا بی توجه به جمعیت و نگهبانانی که زیر لبی حرف می‌زدند، در مقابل درهای عظیم ایستاد. تفتیش عقاید می‌توانست هر کسی را بازداشت کند، ولی نگهبانان نمی‌دانستند اگر یک اسقف اعظم، مخصوصاً کسی که اخیراً این قدر مورد علاقه‌ی پیامبر واقع شده بود را دستگیر کنند، چه بلایی سرشان خواهد آمد.

بروتا در تنهایی مغزش با خود فکر کرد، فقط یه نشانه.

درها لرزیدند و آرام آرام به خارج باز شدند.

بروتا قدمی به جلو برداشت. حالا کاملاً هوشیار نبود، هوشیاری‌اش هیچ جوره توسط مردم عادی قابل ادراک نبود. تنها بخشی از وجودش هنوز می‌تواند نگاهی به حالت ذهنی‌اش بیندازد و بگوید: شاید پیامبران بزرگ دائم همین حس را دارند.

هزاران انسان درون معبد با سردرگمی به اطراف نگاه می‌کردند. سرود دسته جمعی آیام‌ها در میانه متوقف شد. بروتا که تنها انسان مصمم در میان جمعیت ناگهان سردرگم بود، مستقیم به پیش رفت.

وربیس در مرکز معبد و زیر طاق گنبدداری ایستاده بود. نگهبان‌ها با عجله به سمت بروتا یورش بردند، ولی وربیس دستش را با حالتی مهربانانه ولی کاملاً قاطع بالا برد.

حالا بروتا می‌توانست صحنه را ببیند. آن‌جا عصای اوسوری، و شنل آبای، و صندل‌های سنا وجود داشتند. و مجسمه‌ی عظیم الجثه‌ی چهار پیامبر اول، گنبد را بالا نگه داشته بودند. او تا به حال آن‌ها را ندیده بود. ولی هر روز کودکی‌اش در مورد آن‌ها شنیده بود.

و حالا معنی آن‌ها چی بود؟ آن‌ها هیچ معنی‌ای نداشتند. اگر وربیس پیامبر بود، پس هیچ‌چیز معنی چیزی نمی‌داد. اگر پیشوای اعظم مردی بود که در فضای داخلی سرش صدایی به جز افکار خودش نمی‌شنید، هیچ‌چیز معنی چیزی نمی‌داد.

متوجه شد که با حرکت دست وربیس نه تنها نگهبانان متوقف شده، بلکه مثل حصاری او را دوره کرده بودند. حرکت دست او معبد را هم در سکوت فرو برده بود. در میان این سکوت، وربیس سخن گفت.

«آخ، بروتای من. بیهوده به دنبالت می‌گشتیم. و حالا خودت این‌جایی...»

بروتا چند متر عقب‌تر از او متوقف شد. لحظه‌ی... هر چیزی که بود... همان چیزی که او را به سمت درها سوق داد، به پایان رسیده بود.

حالا تنها چیزی که وجود داشت، وربیس بود.

داشت لبخند میزد.

بخشی از وجودش که هنوز توانایی اندیشیدن را داشت، با خود فکر کرد: چیزی برای گفتن نداری. کسی گوش نخواهد داد. کسی اهمیت نخواهد داد. مهم نیست در مورد افه‌بی و برادر مورداک و بیابان چی برای مردم بگویی. چون از پایه و اساس صحت نخواهد داشت.

از پایه و اساس صحیح، دنیایی است با وربیسی در میانش.

وربیس گفت: «مشکلی پیش اومده؟ می‌خواهی چیزی بگی؟»

چشم‌های سیاه سیاه درست مثل دو گودال، جهان را پر کرده بودند.

ذهن بروتا تسلیم شد و بدن بروتا کنترل را به دست گرفت. بدنش دستش را بدون توجه به هجوم ناگهان نگهبانان، به پشتش برد.

بروتا وربیس را دید که گونه‌اش را پیش آورد و لبخند زد.

بروتا متوقف شد و دستش را انداخت. گفت: «نه، این کار رو نمی‌کنم.»

بعد، برای اولین و تنها بار، عصبانیت شدید وربیس را دید. قبلاً هم زمان‌هایی بود که شماس شدیداً عصبانی شده باشد، ولی آن موقع این عصبانیت توسط ذهنش به وجود می‌آمد و در صورت بروز نیاز، مثل عملکرد روشن و خاموش میشد. این بار کاملاً متفاوت بود، چیزی خارج از کنترل بود. و تنها برای یک لحظه روی صورتش ظاهر شد.

وقتی دست نگهبانان دور بروتا چفت شد، وربیس جلو رفت و ضربه‌ای به سر شانه‌ی بروتا زد. برای لحظه‌ای به چشمان بروتا نگاه کرد و بعد زیر لب گفت: «تا پای مرگ کتکش بزنید و بعد بسوزانیدش.»

یک آیام خواست سخن بگوید، ولی وقتی قیافه‌ی وربیس را دید متوقف شد.

«همین حالا انجامش بدید.»

***

دنیایی از سکوت. این بالا صدایی به جز گذر باد از میان پرها به گوش نمی‌رسید.

این بالا دنیا گرد است و دسته‌ای دریا آن را احاطه کرده‌اند. منظره‌ی پیش رویت از افق تا افق است و خورشید هم نزدیک‌تر است.

و با این حال، به پایین، و به دنبال پیکره‌ها نگاه می‌کنی...

...پایین در میان مزارع حاشیه‌ی بیابان...

...روی یک تپه‌ی کوچک...

...یک گنبد متحرک کوچک، که به طرز مسخره‌ای در معرض دید است...

وقتی عقاب بال‌هایش را به داخل کشید و مثل یک تیر به پایین شیرجه زد، صدایی جز گذر باد از میان پرهایش شنیده نمی‌شد؛ دنیا اطراف پیکر کوچک و چرخانی که مرکز تمامی توجه عقاب بود، می‌چرخید.

نزدیک‌تر و...

...چنگال‌ها پایین...

...گرفتن...

...و برخاستن...

***

بروتا چشمانش را باز کرد.

پشتش درد خالص بود. او مدت‌ها قبل به خاموش کردن درد در ذهنش عادت کرده بود.

ولی حالا روی سطحی پهن شده و دست‌ها و پاهایش به چیزهایی که آن‌ها را نمی‌دید، بسته شده بود. آسمان بالای سرش بود. نمای جلویی معبد از گوشه‌ای به آسمان رفته بود.

سرش را اندکی چرخاند و جمعیت خاموش را دید. و همین طور آهن قهوه‌ای رنگ لاک‌پشت را. بوی دود به مشامش می‌رسید.

یک نفر همان لحظه قلاب‌های بسته شده به دستش را سفت کرد. بروتا نگاهی به بازجویش انداخت. حالا چی باید می‌گفت؟ آها، بله.

زیر لب گفت: «لاک‌پشت حرکت می‌کنه؟»

مرد آهی کشید و گفت: «این یکی که نه رفیق.»

***

وقتی عقاب به دنبال ارتفاعی برای شکستن لاک می‌گشت، دنیا زیر پای اُم می‌چرخید و ذهنش زیر بار وحشت لاک‌پشتی فاصله گرفتن از زمین بود. و افکار بروتا، از این فاصله‌ی نزدیک به مرگ، واضح و روشن بودند...

من به پشت بسته شدم و دارم داغ‌تر میشم و دارم می‌میرم...

مواظب باش، مواظب باش. تمرکز کن، تمرکز کن. هر لحظه امکان داره ولت کنم...

اُم گردن دراز و لاغرش را بیرون آورد، به پیکر بالای سرش نگاهی انداخت، نقطه‌ای که امیدوار بود محل درست باشد را انتخاب کرد، دهانش را دور پرهای قهوه‌ای میان پنجه‌ها بست، و محکم چسبید.

عقاب پلک زد. تا به حال هیچ لاک‌پشتی در هیچ کجای تاریخ این کار را با یک عقاب نکرده بود.

افکار اُم به دنیای کوچک و نقره‌ای ذهن او وارد شدند:

«ما که نمی‌خوایم به هم آسیب برسونیم، مگه نه؟»
عقاب دوباره پلکی زد.
عقاب‌ها هرگز قوه‌ی تخیل یا دوراندیشی چندانی خارج از دانستن این که یک لاک‌پشت در برخورد به صخره‌ها خرد می‌شود، نداشته‌اند. ولی این عقاب حالا داشت تصویری ذهنی از نتایج این که اگر لاک‌پشت سنگینی را، وقتی هنوز به قسمتی حیاتی از بدنت آویزان است ول کنی، تشکیل می‌داد.
چشمانش به اشک افتادند.
فکر دیگری به درون ذهنش خزید. «حالا، اگر تو با من کنار بیای، اوهوم... من هم با تو کنار میام. فهمیدی؟ این خیلی مهمه. می‌خواهم این کار رو بکنی...»
عقاب در دمای منعکس شده از صخره‌های داغ پرواز کرد و با عجله به سمت درخشش دوردست دژ به راه افتاد.
تا به حال هیچ لاک‌پشتی چنین کاری نکرده بود. هیچ لاک‌پشتی در هیچ کجای دنیا. ولی تا به حال هیچ لاک‌پشتی ایزد نبوده که شعار نانوشته‌ی تفتیش عقاید را بداند:
وقتی تمامی توجهشان را جلب کنی، قلب‌ها و ذهن‌هایشان به دنبالت خواهند آمد[1].

***

ارن راهش را از میان جمعیت باز کرد و فرگمن دنبالش کرد. این بهترین و بدترین جنگ‌های داخلی، حداقل از نظر شروع آن بود... همه یونیفورم هم‌سانی به تن داشتند. انتخاب دشمنانی که لباسی با رنگ متفاوت به تن داشته باشند، یا حداقل با لهجه‌ی مسخره‌ای حرف بزنند خیلی آسان‌تر است. می‌توانی به آن‌ها بگویی خارجی یا همچین چیزهایی. این طوری کارها آسان‌تر می‌شود.
ارن با خودش فکر کرد، هی. این هم تقریباً یک جور فلسفه است. چقدر بد که احتمالاً آن قدر زنده نمی‌مانم تا برای بقیه بگویم.
درهای عظیم باز بودند. جمعیت ساکت و کاملاً متوجه روبرو بودند. او گردن دراز کرد تا نگاهی بیندازد، بعد سرش را بلند کرد و به سرباز کنار دستش نگاه کرد.
سیمونی بود.
«فکر کردم...»
سیمونی با لحنی گزنده گفت: «کار نکرد.»
«حتا...؟»
«همه کاری کردیم! یه چیزی شکست!»
ارن گفت: «حتماً تقصیر فولادیه که این‌جا می‌سازند. ارتباطش به...»
سیمونی گفت: «دیگه مهم نیست.»
لحن بی احساس او، باعث شد تا ارن سمت نگاه جمعیت را دنبال کند.
یک لاک‌پشت آهنی دیگر هم آن‌جا بود، یک مدل کامل از یک لاک‌پشت که روی چهارچوب بازی از میله‌های آهنی سوار شده بود و چند بازجو داشتند درون این قاب آتش روشن می‌کردند. و زنجیر شده روی پشت لاک‌پشت...
«اون کیه؟»
«بروتا.»
«چی؟»
«نمی‌دونم چی شده. یا وربیس رو زده، یا نزده. یا یه چیز دیگه. به هر حال عصبانی‌اش کرده. وربیس همون جا و همون لحظه مراسم رو متوقف کرد.»
ارن نگاهی به سمت شماس انداخت. هنوز پیشوای اعظم نشده بود، بنابراین تاج به سر نداشت. در میان آیام‌ها و اسقف‌هایی که با

[1] Cuius testiculos habes, habeas cardia et cerebellum

تردید میان چهارچوب باز در ایستاده بودند، سر طاس او زیر نور صبحگاهی برق میزد.
ارن گفت: «پس بیا.»
«بیام که چی؟»
«می‌تونیم سریع از پله‌ها بریم بالا و نجاتش بدیم!»
سیمونی گفت: «اون‌ها خیلی از ما بیشترند.»
«خب مگه همیشه همین طور نبوده؟ چون اون‌ها بروتا رو گرفتند، تعدادشون که به طرز جادویی از ما بیشتر نمی‌شه، مگه نه؟»
سیمونی دست او را چسبید. گفت: «میشه منطقی فکر کنی؟ تو یه فیلسوفی، مگه نه؟ به جمعیت نگاه کن!»
ارن نگاهی به جمعیت انداخت. «خب؟»
سیمونی چرخید و گفت: «اون‌ها هیچ خوششون نیومده. ببین، بروتا در هر حال می‌میره. ولی این طوری یه مفهومی خواهد داشت. مردم واقعاً چیزی در مورد شکل جهان و این جور چیزها نمی‌فهمند، ولی خوب یادشون می‌مونه وربیس با یه مرد چی کار کرد. مگه نه؟ می‌تونیم مرگ بروتا رو تبدیل به سمبلی برای مردم کنیم. فهمیدی؟»
ارن نگاهی به پیکر دوردست بروتا انداخت. پیکرش به جز یک تکه لنگ، کاملاً برهنه بود.
گفت: «یه سمبل؟»
گلویش خشک شده بود. سیمونی گفت: «باید این طوری بشه.»
ارن به یاد دیداکتالوس افتاد که می‌گفت دنیا جای خنده‌داری است. و به طرز مبهمی، فکر کرد که بله واقعاً خنده‌دار است. این‌جا مردم داشتند انسانی را کباب کرده و می‌کشتند، ولی بابت احترام شخصی کاری به لنگ دور کمرش نداشتند. باید می‌خندیدی. وگرنه دیوانه می‌شدی.
او به سمت سیمونی چرخید و گفت: «می‌دونی، حالا مطمئنم که وربیس شیطانه. اون شهر من رو سوزوند. خب، گاهی تسورتی‌ها هم همین کار رو می‌کنند، اون وقت ما هم شهرهای اون‌ها رو می‌سوزونیم. به این میگن جنگ. همه‌اش بخشی از تاریخه. و اون دروغ میگه و کلک می‌زنه و به قدرت چنگ می‌اندازه، و آدم‌های زیاد دیگه‌ای هم همین کار رو می‌کنند. ولی می‌دونی چی خاصه؟ می‌دونی چی؟»
سیمونی گفت: «البته. همون کاری که با...»
«کاری که با شماها کرده خیلی خاصه.»
«چی؟»
«اون باقی مردم رو تبدیل به کپی خودش می‌کنه.»
حلقه‌ی دست سیمونی به دور بازوی ارن سفت شد. «داری میگی من هم مثل اون هستم؟»
ارن گفت: «یه بار گفتی شکستش میدی. حالا داری مثل اون فکر می‌کنی...»
سیمونی گفت: «پس بهشون حمله کنیم؟ ازشون مطمئنم، تقریباً چهارصد نفر طرف ما هستند. پس من باید علامت بدم و چند صد نفر ما به چند هزار نفر اون‌ها حمله کنند؟ و اون وقت اون در هر حال می‌میره، و ما هم بمیریم؟ این کار چه تغییری ایجاد می‌کنه؟»
صورت ارن حالا از شدت وحشت خاکستری شده بود.
گفت: «می‌خوای بگی که واقعاً نمی‌دونی؟»
بعضی از آدم‌های اطرافشان کنجکاوانه چرخیدند و به او نگاه کردند.
«یعنی شماها نمی‌دونید؟»

***

آسمان آبی بود. خورشید هنوز آن قدر بالا نرفته بود که آسمان را تبدیل به کاسه‌ای مسین بر فراز اُمنیا کند.

بروتا دوباره سرش را به سمت خورشید برگرداند. خورشید حدود یک عرض از افق فاصله گرفته بود، گرچه اگر نظریات دیداکتالوس در مورد سرعت نور صحت داشت، خورشید در واقع داشت هزاران سال دیگر در آینده غروب می‌کرد.

سر وربیس، خورشید را دچار کسوف کرد.

شماس گفت: «هنوز داغ نشده بروتا؟»

«گرمه.»

«گرم‌تر خواهد شد.»

سر و صدایی در میان جمعیت به راه افتاد. یک نفر داشت فریاد می‌کشید. وربیس آن را نادیده گرفت.

گفت: «نمی‌خوای چیزی بگی؟ حتا نمی‌تونی یه فحش بدی؟ حتا یه فحش؟»

بروتا گفت: «تو هیچ‌وقت صدای اُم رو نشنیدی. هیچ‌وقت اعتقاد نداشتی. تو هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت صداش رو نشنیدی. تنها چیزی که می‌شنیدی، پژواک ذهن خودت بود.»

وربیس گفت: «واقعاً؟ ولی حالا من پیشوای بزرگ هستم و تو به جرم خیانت و ارتداد سوزونده میشی. چقدرم اُم کمکت کرد، نه؟»

بروتا گفت: «عدالت اجرا خواهد شد. اگر عدالت وجود نداشته باشه، پس هیچ‌چیز وجود نداره.»

متوجه صدای ضعیفی در ذهنش شد؛ صدا هنوز آن قدر دور بود که نمی‌توانست کلمات آن را تشخیص دهد.

وربیس گفت: «عدالت؟»

ظاهراً این ایده او را به خشم آورده بود. او به سمت جمعیت اسقف‌ها چرخید و فریاد کشید: «شنیدید؟ عدالت اجرا خواهد شد؟ اُم همین الان عدالت رو اجرا کرد! از طریق من! این یعنی عدالت!»

حالا لکه‌ای روی خورشید افتاده بود و با شتاب به سمت دژ می‌آمد. و صدای ضعیف داشت می‌گفت: «چپ چپ چپ، بالا بالا، چپ، راست، یه خورده بالا، چپ.»

توده‌ی فلز زیر بدن بروتا داشت گرمای ناخوشایندی پیدا می‌کرد.

بروتا گفت: «الان میاد.»

وربیس دستش را به سمت نمای عظیم معبد تکان داد و گفت: «این رو آدم‌ها ساخته‌اند. ما این رو ساختیم. و اُم چی کار می‌کنه؟ اُم میاد؟ بذار بیاد! بذار بیاد بین ما قضاوت کنه!»

بروتا تکرار کرد: «الان میاد. **خود ایزد** الان میاد.»

مردم با نگرانی بالای سرشان را نگاه کردند. این همان لحظه‌ای بود، همان یک لحظه‌ای، که جهان نفسش را حبس کرد و بر خلاف تمامی تجارب قبلی، منتظر یک معجزه ماند.

... بالا، چپ... خب، با شماره‌ی سه... یک، دو، ســــــــه...

بروتا با صدای گرفته گفت: «وربیس؟»

شماس با عصبانیت گفت: «چیه؟»

«الان می‌میری.»

صدایش کمتر از یک زمزمه بود، اما طنین صدایش در برخورد به درهای برنزی تشدید شده و در تمامی ارگ پیچید...

این صدا مردم را نگران کرد، گرچه خودشان هم دلیلش را نمی‌دانستند.

عقاب از فراز میدان گذشت؛ ارتفاع پروازش آن قدر کم بود که بعضی از افراد سرشان را خم کردند. بعد عقاب از فراز سقف معبد پرواز کرد و به سمت کوهستان چرخید. تماشاچیان نفس راحتی کشیدند. این فقط یک عقاب بود. فقط برای یک لحظه، فقط برای یک لحظه...

هیچ‌کس نقطه‌ی کوچکی که از آسمان فرو می‌افتاد را ندید.

به کمک ایزدان ایمان نداشته باشید. ولی می‌توانید به لاک‌پشت‌ها اعتقاد داشته باشید.

حسی از وزش باد در ذهن بروتا پیچید و صدایی که می‌گفت...

...لعنت لعنت لعنت نه نه نه لعنت نه آی لعنت نه آی آی نه نه نه ... آی‌ی‌ی...

حتا وربیس هم در خود منقبض شد. فقط برای یک لحظه عقاب را دیده بود، ولی نه...

او دستش را دراز کرد و لبخند خوشحالی به سمت آسمان زد.

بروتا گفت: «متأسفم.»

یک یا دو نفر که از نزدیک به وربیس چشم دوخته بودند، گفتند که درست قبل از برخورد یک کیلو لاک‌پشت با سرعت سه متر در ثانیه به میان چشم‌هایش، تنها لحظه‌ای حالت صورتش عوض شد.

حالتی از الهام و مکاشفه.

و همین امر باعث تغییر مردمی شد که داشتند تماشا می‌کردند. مثلاً، همگی از ته قلب ایمان آوردند.

بروتا متوجه صدای پاهایی که دوان دوان از پله‌ها بالا می‌آمد و دست‌هایی که زنجیرها را می‌کشید شد. و بعد صدایی گفت:

§ (۱) اون مال منه.

ایزد بزرگ بر فراز معبد برخاست؛ همان طور که اعتقاد هزاران انسان به درونش جریان می‌یافت، موج بر می‌داشت و تغییر می‌کرد. در هیبت او چندین شکل به هم می‌پیچید؛ انسان‌هایی با سر عقاب، و گاو نر، و شاخ‌های طلایی؛ ولی همه‌ی آن‌ها به هم پیچیدند و شعله کشیدند و در هم فرو رفتند.

چهار زبانه‌ی آتش از میان ابر بیرون زده و زنجیرهای نگهدارنده‌ی بروتا را پاره پاره کردند.

§ (۲) او پیشوای اعظم و پیامبر پیامبران است.

§ (۳) کسی اعتراض داره؟ نبود؟ خوبه.

ابر به صورت هیأتی طلایی به بلندای خود معبد، در هم فشرده شد. پیکر آن قدر خم شد که صورتش تنها یکی دو متر با بروتا فاصله داشت، بعد با زمزمه‌ای که در تمامی ارگ پیچید گفت:

§ (۴) نگران نباش. این تازه شروعه. من و تو بچه! مردم حالا تازه می‌فهمند که نعره و دندون خاییدن یعنی چی!

یک زبانه‌ی آتشین دیگر بیرون جست و به درهای معبد برخورد کرد. درها بسته شدند، بعد برنزی که از شدت گرما سفید شده بود آب شده و «فرمان»های تمامی قرون را پاک کرد.

§ (۵) این از این. چی میگی پیامبر؟

بروتا تلوتلو خوران سر پا ایستاد. ارن از یک طرف و سیمونی از سوی دیگر زیر بغل او را گرفتند. بروتا با گیجی گفت: «هان؟»

§ (۶) فرمان‌هات؟

بروتا گفت: «فکر می‌کردم فرمان‌ها باید از طرف تو بیان. فکر نکنم بتونم به چیزی فکر کنم...»

جهان منتظر ماند.

ارن که وحشت‌زده و مجذوب به پیکر روبه‌رو چشم دوخته بود گفت: «مثلاً "خودتون فکر کنید." چطوره؟»

سیمونی گفت: «نه. این رو امتحان کن: پیوستگی اجتماعی کلید پیشرفته.»

ارن گفت: «همچین خوب تو زبون نمی‌چرخه.»

دیبله‌ی پاک و معصوم از میان جمعیت گفت: «اگر بخوام کمکی کرده باشم، میگم چیزی به نفع صنایع غذایی خیلی خوبه ها.»

یک نفر دیگر گفت: «کشتن آدم‌ها ممنوع. این حسابی به دردمون می‌خوره.»

ارن گفت: «شروع خوبیه.»

آن‌ها به **برگزیده** نگاه کردند. بروتا خودش را از دست آن‌ها بیرون کشید و همان طور که اندکی تلوتلو می‌خورد، تنها ایستاد.

بروتا گفت: «ن... نه. نه. من هم یه زمانی این طوری فکر می‌کردم، ولی این طور نیست. واقعاً این طور نیست.»

بعد گفت: «حالا. تنها حالا. همین لحظه در تاریخ. فردا نه، ماه بعد نه، اگر الان نباشد، پس همیشه دیر خواهد بود.»

همه به او خیره ماندند.

سیمونی گفت: «خوبه دیگه. مشکلش چیه؟ بحث نداره دیگه.»

بروتا گفت: «توضیح دادنش سخته. ولی فکر می‌کنم یه طوری به طرز رفتار آدم‌ها بستگی داشته باشه. فکر کنم... باید کارها رو چون درست هستند انجام بدی. نه به خاطر این که ایزدی چیزی دستورش رو داده. چون ممکنه بعداً حرفش رو عوض کنه.»

اُم از فراز سر گفت:

§ (۷) از اون یکی که در مورد نکشتن بود خوشم اومد.

§ (۸) طنین خوبی هم داره. زود باش، باید برم دنبال کارم. یک مقداری له کردن و در هم کوفتن تو برنامه دارم.

بروتا گفت: «دیدی؟ نه. خرد کردن آدم‌ها ممنوع. فرمانی در کار نخواهد بود، مگر این که خودت هم ازش اطاعت کنی.»

اُم روی سقف معبد کوبید.

§ (۹) داری بهم دستور میدی؟ این‌جا؟ حالا؟ به من؟

«نه. دارم درخواست می‌کنم.»

§ (۱۰) این که بدتر از دستور دادنه!

«هر چیزی دو تا جنبه داره.»

اُم دوباره روی سقف معبد کوبید. یکی از دیوارها شکم داد. آن قسمت از جمعیت که هنوز موفق به فرار از ارگ نشده بود، تلاششان را دو برابر کردند.

§ (۱۱) باید تنبیه وجود داشته باشه! وگرنه نظمی وجود نخواهد داشت!

«نه.»

§ (۱۲) من به تو احتیاجی ندارم! به اندازه‌ی کافی معتقد دارم!

«ولی تنها از طریق من. و شاید این همه معتقد چندان هم دوام نداشته باشه. دوباره اتفاق می‌افته. قبلاً هم اتفاق افتاده. همیشه اتفاق می‌افته. ایزدان برای همین می‌میرند. اون‌ها هیچ‌وقت به مردم اعتقاد ندارند. ولی تو یه شانس داری. تنها کاری که باید بکنی... باوره.»

§ (۱۳) چی؟ به دعاهای احمقانه گوش بدم؟ مواظب بچه‌های کوچیک باشم؟ بذارم بارون بباره؟

«بعضی اوقات، نه همیشه. می‌تونه یه جور معامله باشه.»

§ (۱۴) معامله! من معامله نمی‌کنم! مخصوصاً با آدم‌ها!

بروتا گفت: «همین الان معامله کن. حالا که فرصت داری. وگرنه یه روز باید با سیمونی یا یه آدمی مثل اون معامله کنی. یا شاید ارن و آدمی مثل اون.»

§ (۱۵) می‌تونم الان از روی زمین محوت کنم.

«آره. من کاملاً تحت اختیار توام.»

§ (۱۶) می‌تونم مثل یه تخم مرغ خردت کنم!

«آره.»

اُم مکث کرد. بعد گفت:

§ (۱۷) نمی‌تونی از ضعف به عنوان یه سلاح استفاده کنی.

«این تنها سلاحیه که دارم.»

§ (۱۸) پس چرا باید قبول کنم؟

«قبول نکن. معامله کن. با من تو حالت ضعف معامله کن. وگرنه یه روز مجبور میشی با آدمی که تو موضع قدرته معامله کنی. دنیا عوض میشه.»

§ (۱۹) هاه! یه مکتب مشروطه می‌خوای؟
«چرا که نه؟ انواع دیگه جواب نمی‌دن.»
اُم که خشمش فروکش کرده بود، به معبد تکیه داد.
باب ۲
آیه‌ی § (۱). خیلی خب. ولی فقط برای یه مدت.
لبخندی پهن روی صورت عظیم و پر از دودش ظاهر شد.
ادامه § (۱) برای صد سال. چطوره؟
«و بعد از صد سال؟»
§ (۲) حالا تا ببینیم.
«موافقم.»
انگشتی به بلندی یک تنه‌ی درخت باز شد، پایین آمد و بروتا را لمس کرد.
§ (۳) تو خیلی حرفت رو به کرسی می‌نشونی. این ویژگی لازمت میشه. یه لشکر داره میاد.
سیمونی گفت: «افه‌بیایی هستند؟»
§ (۴) و تسورتی‌ها. و جلبیبی‌ها. و کلاچی‌ها. تمامی سرزمین‌های آزاد در طول ساحل. میان تا اُمنیا رو یک بار و برای همیشه، یا حداقل فعلاً نابود کنند.
ارن پرسید: «انگار شماها اصلاً محبوبیت ندارید، نه؟»
سیمونی گفت: «من که جزو خودمون هستم هم چندان از خودمون خوشم نمیاد.»
بعد سرش را بالا برد و نگاهی به ایزد انداخت و گفت: «تو کمکمون می‌کنی؟»
§ (۵) تو که حتا به من اعتقاد هم نداری!
«آره، ولی من مرد عملم.»
§ (۶) و شجاع هم هستی، چون در مقابل ایزدت وایسادی و از این حرفا می‌زنی.
سیمونی گفت: «می‌دونی که، این هیچ‌چیزی رو تغییر نمی‌ده. فکر نکن با وجود داشتن می‌تونی من رو دور بزنی!»
بروتا با لحن محکمی گفت: «کمک نمی‌خوایم.»
سیمونی گفت: «چی؟ ما مقابل اون همه یه ارتش قوی می‌خوایم!»
«آره. و همچین ارتشی نداریم. پس این کار رو به روش دیگه‌ای انجام می‌دیم.»
«تو دیوانه‌ای!»
خونسردی بروتا مثل بیابان بی‌انتها بود.
«شاید همین طور باشه.»
«ما باید بجنگیم!»
«هنوز نه.»
سیمونی از شدت خشم دستش را مشت کرد و گفت: «ببین... خوب گوش کن... ما بابت دروغ‌ها کشته دادیم، قرن‌ها است برای دروغ کشته می‌دیم.»
بعد دستش را به سمت ایزد تکان داد و گفت: «حالا یه حقیقت داریم که براش بمیریم!»
«نه. انسان‌ها نباید برای دروغ بمیرند. حقیقت هم برای مردن برایش، زیادی گرانبها است.»
دهان سیمونی باز شد و بدون گفتن یک کلمه، بسته شد. عاقبت، چند کلمه از ابتدای آموزش‌هایش به یاد آورد.
زیر لب گفت: «به من گفتند بهترین چیزی که یه آدم می‌تونه براش بمیره، ایزده.»

«وربیس چنین چیزی می‌گفت. و اون... احمق بود. تو می‌تونی برای کشورت یا مردمت یا خانواده‌ات بمیری، ولی برای یه ایـزد بایـد تمام طول یه زندگی طولانی‌ات کامل و پر کار زندگی کنی.»

«و این زندگی باید چقدر طولانی باشه؟»

«حالا خواهیم دید.»

بروتا نگاهی به اُم انداخت. «تو که دوباره خودت رو این شکلی ظاهر نخواهی کرد؟»

باب ۳

آیه‌ی § (۱). همین یک دفعه بسه.

«بیابون رو یادت باشه.»

§ (۲) یادم می‌مونه.

«با من بیا.»

بروتا به سمت جسد وربیس رفت و آن را برداشت.

گفت: «فکر کنم اون‌ها از اون سمت دژ که رو به افه‌بی است از کشتی پیاده شن. اون‌ها نمی‌تونن از ساحل سـنگی اسـتفاده کـنن و صخره‌ها هم فایده‌ای براشون ندارن. اون‌جا میرم دیدنشون.»

نگاهی به وربیس انداخت و گفت: «بالاخره یه نفر باید این کار رو بکنه.»

«نمی‌خوای بگی که تنهایی میری؟»

«ده هزار نفر هم کافی نیست. شاید یک نفر کافی باشه.»

بعد از پله‌ها پایین رفت. ارن و سیمونی دور شدن او را تماشا کردند.

سیمونی گفت: «اون می‌میره. حتا یه لک چربی هم ازش روی صخره‌ها باقی نمی‌مونه.»

به سمت اُم برگشت و گفت: «میشه جلوش رو بگیری؟»

§ (۳) احتمالاً این طوره که نمی‌تونم.

بروتا تا همان لحظه نیمی از ارگ را پیموده بود.

سیمونی گفت: «خب، ما تنهاش نمی‌ذاریم.»

§ (۴) خوبه.

اُم رفتن آن‌ها را هم تماشا کرد. و بعد تنها شد؛ البته جدا از هزاران نفری که در گوشه‌های میدان جمع شده و او را تماشا می‌کردند.

آرزو کرد کاش می‌دانست چه چیزی باید به آن‌ها بگوید. برای همین به آدم‌هایی مثل بروتـا احتیـاج داشـت. بـرای همـین همـه‌ی ایزدان آدم‌هایی مثل بروتا لازم داشتند.

«ببخشید؟»

ایزد نگاهی به پایین انداخت.

§ (۵) بله؟

«اوم، من که نمی‌تونم چیزی به شما بفروشم، نه؟»

§ (۶) اسمت چیه؟

«دیبله، جناب ایزد.»

§ (۷) اوه، آره. و چه آرزویی داری؟

کاسب با نگرانی پا به پا شد، بعد گفت: «نمی‌شه یه فرمان کوچولـو ترتیـب بدیـد؟ مـثلاً، یـه چیـزی در مـورد خـوردن ماسـت تـو چهارشنبه‌ها؟ همیشه تغییر جا تو وسط هفته سخت بوده.»

§ (۸) تو مقابل ایزدت ایستادی و دنبال فرصت‌های شغلی می‌گردی؟

دیبله گفت: «خ... خب، می‌تونیم به یه موافقت برسیم. همون طور که بازجوها میگن، وقتی تنور داغه باید آدم رو چسبوند. هاها. بیست درصد؟ چطوره؟ البته با احتساب هزینه‌ها...»

ایزد بزرگ اُم، لبخند زد. گفت:

§ (۹) فکر کنم تو پیامبر کوچیک خوبی بشی، دیبله.

«آره، آره. من هم فقط دنبال همینم. فقط می‌خوام هر دو طرف رو درست کنم.»

§ (۱۰) آزار لاک‌پشت‌ها ممنوعه.

دیبله سرش را به سمتی خم کرد و گفت: «قافیه‌اش جور نیست، نه؟ ولی... گردنبندهای لاک‌پشتی... هوم... و البته یه جور سنجاق سینه. لاکِ لاک‌پشت...»

§ (۱۱) نه!

«ببخشید، ببخشید. منظورتون رو گرفتم. خیلی خب. مجسمه‌ی لاک‌پشت. آ... آره! بهشون فکر کرده‌ام. خوشگلند. تصادفاً، نمی‌شه یه کاری کنید که مجسمه‌ها هر از گاهی یه لرزشی پیدا کنند؟ مجسمه‌های لرزان واسه کاسبی خیلی مفیدند. مجسمه‌ی اوسوری تو جشن روزه‌ی معمول اوسوری می‌لرزه. میگن این کار با پیستون کوچیکی که زیرزمینه انجام میشه. ولی با این حال، واسه پیامبرها که خیلی خوبه.»

§ (۱۲) تو من رو به خنده می‌اندازی پیامبر کوچولو. هر طور دلت می‌خواد لاک‌پشت‌هات رو بفروش.

دیبله گفت: «اگر بخوام راستش رو بگم، قبلاً چند تایی طرح کشیده‌ام...»

اُم محو شد. صدای کوتاهی از رعد به گوش رسید. دیبله ناخودآگاه نگاهی به طرح‌هایش انداخت و تقریباً رو به خودش گفت: «...ولی فکر کنم باید آدم کوچولوی پشتشون رو حذف کنم.»

***

شبح وربیس نگاهی به اطراف انداخت.

گفت: «آه، بیابون.»

شن‌های سیاه زیر آسمان ستاره باران کاملاً بی‌حرکت بودند. به نظر سرد می‌رسیدند.

او هنوز تصمیمی برای مردن نداشت. در واقع... اصلاً نمی‌تونست به یاد بیاورد چطور مرده...

تکرار کرد: «بیابون.»

و این بار اندکی تردید در صدایش به گوش می‌خورد. او تا به حال در هیچ کجای... زندگی‌اش تردیدی نداشته. این احساس نا آشنا و ترسناک بود. یعنی مردم عادی این طوری احساس می‌کردند؟

او خودش را جمع و جور کرد.

مرگ تحت تأثیر قرار گرفته بود. افراد اندکی موفق به حفظ شکل افکارشان پس از مرگ می‌شدند.

مرگ از شغلش هیچ لذتی نمی‌برد. لذت احساسی بود که به ندرت به آن دست می‌یافت. ولی همیشه حسی مثل رضایت در کار بود.

وربیس گفت: «پس... بیابونه. و در پایان بیابون؟»

قضاوت.

«بله بله، البته.»

وربیس کوشید تمرکز کند. نمی‌تونست. حس می‌کرد اطمینانش دارد می‌خشکد. و او قبلاً همیشه مطمئن بود.

او درست مثل مردی که در اتاق آشنایی را باز می‌کند و پشت آن چیزی جز گودالی بی‌انتها نمی‌بیند، تردید کرد. خاطراتش هنوز سر جایشان بودند. می‌تونست آن‌ها را احساس کند. شکل درستی داشتند. مسأله فقط این بود که به یاد نمی‌آورد چه هستند. یک صدایی بود... مطمئناً، یک صدایی بود؟ ولی تنها چیزی که به یاد می‌آورد، صدای افکار خودش بود که درون سرش بازتاب پیدا

می‌کردند.

حالا باید از بیابان می‌گذشت. چه چیزی برای ترسیدن وجود داشت؟ بیابان چیزی بود که به آن باور داشتی.

وربیس نگاهی به درون خودش انداخت.

و همچنان نگاه کرد.

به زانو افتاد.

مرگ گفت **می‌بینم که سرت شلوغه.**

«من رو تنها نذار! این‌جا خیلی خلوته!»

مرگ نگاهی به اطراف بیابان بی‌انتها انداخت. بشکنی زد و اسبی سفید رنگ و بزرگ، یورتمه‌کنان جلو آمد.

مرگ خودش را روی زین کشید و گفت **من صدها هزار انسان می‌بینم.**

«کجا؟ کجا؟»

این‌جا. با تو.

«نمی‌تونم ببینمشون!»

مرگ مهار اسب را به دست گرفت.

گفت **با وجود این...**

و اسبش چند گام جلو پرید.

وربیس فریاد کشید: «نمی‌فهمم!»

مرگ مکثی کرد و گفت **شاید این عبارت رو شنیده باشی، که جهنم یعنی آدم‌های دیگه؟**

«آره آره، معلومه.»

مرگ سری تکان داد و گفت **به وقتش می‌فهمی که عبارت غلطیه.**

***

اولین قایق‌ها در قسمت کم عمق آب پهلو گرفته و سربازها به میان موج‌هایی که تا سر شانه‌شان می‌رسید پریدند.

هیچ‌کس دقیقاً نمی‌دانست کی دارد ارتش را رهبری می‌کند. بیشتر سرزمین‌های حاشیه‌ی دریا از یکدیگر متنفر بودند، که البته خصومتی شخصی نبود و فقط پایه و اساسی تاریخی داشت. از طرف دیگر، مگر چقدر رهبری لازم بود؟ همه می‌دانستند اُمنیا کدام طرفی است. هیچ‌کدام از کشورهای عضو ارتش، از کشور دیگری بیشتر از اُمنیا متنفر نبود. حالا لازم بود که این کشور... دیگر وجود نداشته باشد.

ژنرال آرگاویستی[1] از افه‌بی فکر می‌کرد خودش رییس است؛ چون گرچه بیشترین کشتی‌ها در اختیارش نبود، ولی او داشت انتقام حمله به افه‌بی را می‌گرفت. ولی امپریاتور بوروووریوس[2] از تسورت فکر می‌کرد خودش رییس است، چون تعداد کشتی‌های تسورتی ارتش از بقیه بیشتر بود. و دریاسالار رام-آپ-ایفان[3] از جلبیبی می‌دانست که خودش رییس است، چون او از آن‌جور آدم‌ها بود که همیشه فکر می‌کردند رییس هر چیزی هستند. در واقع تنها ناخدایی که فکر می‌کرد خودش فرمانده‌ی لشکر نیست، فاستا بنجی[4] بود. فاستا بنجی یک ماهی‌گیر از جمعیت کوچک کولی‌های باتلاق‌زی بود که باقی کشورها از وجود آن‌ها کاملاً بی‌خبر بودند. قایق فاستا بنجی سر راه کشتی‌های لشکر قرار گرفته و ناخواسته با آن‌ها آمده بود. از آن‌جایی که هم‌وطنان فاستا بنجی اعتقاد داشتند

[1] Argavisti
[2] Imperiator Borvorius
[3] Rham-ap-Efan
[4] Fasta Benji

تنها پنجاه و یک نفر آدم زنده در دنیا وجود دارد و یک سمندر بزرگ را می‌پرستیدند و زبان خاصی داشتند که هیچ‌کس دیگر از آن سر در نمی‌آورد، و تا آن زمان چشمشان به فلز یا آتش نیافتاده بود، فاستا بنجی تمام مدت لبخند سردرگمی به لب داشت.
مطمئناً آن‌ها به ساحلی رسیده بودند. به جای گل و شل و نی مطبوع، از تکه‌های ریز ریگ مانند ساخته شده بود. او قایقش را روی شن‌ها بالا کشید و بعد مشتاقانه روی زمین نشست تا ببیند آن مردهایی که کلاه‌های پردار به سر و جلیقه‌هایی مثل فلس ماهی بـه تن داشتند، حالا می‌خواهند چی کار کنند.
ژنرال آرگاویستی نگاهی به سرتاسر ساحل انداخت. گفت: «حتماً باید اومدن ما رو دیده باشن. پس چرا گذاشتن یه پایگاه ساحلی راه بندازیم؟»
هرم گرما بالای تپه شن‌ها می‌لرزید. نقطه‌ای ظاهر شده و میان هوای لرزان، بزرگ و بزرگ‌تر شد.
سپاهیان بیشتری روی ساحل آمدند.
ژنرال آرگاویستی دستش را در مقابل خورشید سایبان چشم کرد و گفت: «یه یارو همین طور اون جا وایساده.»
بوروریوس گفت: «شاید جاسوسه.»
آرگاویستی گفت: «نمی‌فهمم چطوری می‌تونه توی مملکت خودش جاسوسی کنه. به هر حال، اگر جاسوس بود باید یواشکی می‌اومد. این طوری میشد فهمید.»
پیکره پایین تل‌ماسه‌ها متوقف شد. ویژگی خاصی داشت که نگاه‌ها را به خود جلب می‌کرد. آرگاویستی با لشکرهای متخاصم زیادی روبه‌رو شده بود که کاملاً عادی بود. ولی یک پیکر تنها که صبورانه انتظار می‌کشید، عادی نبود. به خودش آمد و دید دایم دارد سرش را بر می‌گرداند و به پیکر نگاه می‌کند.
عاقبت گفت: «یه چیزی همراهشه... گروهبان؟ برو اون مرد رو بیار این‌جا.»
چند دقیقه بعد سرگروهبان برگشت. گزارش داد: «میگه وسط ساحل باهاتون ملاقات می‌کنه قربان.»
«مگه نگفتم بیارش این‌جا؟»
«نمی‌خواست بیاد قربان.»
«تو شمشیر که داری، مگه نه؟»
«بله قربان. یه کم بهش سیخونک زدم، ولی نمی‌خواست از جاش تکون بخوره. یه جسد هم رو کولشه قربان.»
«تو میدون نبرد؟ این که مسابقه‌ی مرده‌های خودتون رو بیارید نیست.»
«و... قربان؟»
«چیه؟»
«گفت احتمالاً خودش باید پیشوای اعظم باشه قربان. و می‌خواد در مورد یه عهدنامه‌ی صلح باهاتون حرف بزنه.»
«اوه، واقعاً؟ عهدنامه‌ی صلح؟ ما خوب می‌دونیم چطوری با اُمنیا عهدنامه‌ی صلح ببندیم. برو بهش بگو... نه. با چند نفر برو بیارش این‌جا.»

***

بروتا در میان سربازان، از میان انبوه منظم کمپ سپاه، جلو آمد. با خودش فکر کرد، باید بترسم. توی دژ که همیشه می‌ترسیدم. ولی حالا نه. این فراتر از ترس و کمی اون طرف‌ترشه.
هر از گاهی یکی از سربازان او را به جلو هل می‌داد. دشمن حق ندارد حتا اگر خودش هم بخواهد، آزادانه وسط کمپ ارتش مقابل راه برود.
او را مقابل یک میز سرهم شده بردند که پشتش نیم دو جین مرد با لباس‌های ارتشی مختلف نشسته بودند؛ یک مرد سبزه‌ی کوچک‌اندام هم بود که داشت دل و روده‌ی یک ماهی را بیرون می‌ریخت و با خوشحالی به بقیه لبخند میزد.
آرگاویستی گفت: «خب. تو پیشوای اعظم اُمنیا هستی، هان؟»

بروتا جسد وربیس را روی شن‌ها انداخت. نگاه همه جسد را دنبال کرد.
بوروریوس گفت: «من می‌شناسمش… وربیس! پس بالاخره یکی کشتش؟»
و بعد رو به فاستا بنجی گفت: «و میشه دست از فروختن ماهی به من برداری؟ کسی می‌دونه این یارو کیه؟»
بروتا گفت: «کار یه لاک‌پشت بود.»
«واقعاً؟ تعجب نکردم. نباید بهشون اعتماد کرد، چون یه بند دارن به اطراف می‌خزند. ببین، گفتم ماهی نمی‌خوام! مطمئنم این از افراد من نیست. از افراد شماها نیست؟»
آرگاویستی با بی حوصلگی دستی تکان داد و گفت: «کی تو رو فرستاده پسر؟»
«هیچ‌کس. من خودم اومدم. ولی میشه گفت از آینده اومده‌ام.»
«فیلسوفی؟ پس لیف حمومت کو؟»
«شماها به جنگ اُمنیا اومدید. فکر خوبی نیست.»
«البته از دید اُمنیا خوب نیست.»
«از دید همه خوب نیست. شما احتمالاً ما رو شکست می‌دید. ولی همگی‌مون رو نه. و بعد چی کار می‌کنید؟ یه پایگاه این‌جا می‌سازید؟ برای همیشه؟ و عاقبت یک نسل جدید تلافی خواهند کرد. کاری که شما امروز بکنید، برای اون‌ها هیچ مفهومی نخواهد داشت. شما فقط دشمن خواهید بود. اون‌ها خواهند جنگید. حتا شاید ببرند. و همین یعنی یه جنگ دیگه. و اون‌وقت یه روز مردم به خودشون میگن: چرا اون‌ها تو اون گذشته مسایل رو حل و فصل نکردند؟ همون‌جا روی ساحل، قبل از این که همه چیز شروع بشه؟ قبل از این که اون همه آدم بمیرند؟ حالا ما فرصتش رو داریم. می‌بینی چقدر خوش شانسیم؟»
آرگاویستی به او خیره شد. بعد سقلمه‌ای به بوروریوس زد.
«ای که ای گفت یعنی چه؟»
بوروریوس که نسبت به بقیه قدرت تفکر بهتری داشت گفت: «داری در مورد تسلیم حرف می‌زنی؟»
«آره، اگر اسمش همینه.»
آرگاویستی از شدت عصبانیت منفجر شد و فریاد کشید: «نمی‌تونید همچین کاری بکنید!»
«یک نفر مجبوره این کار رو بکنه. لطفاً گوش کنید. وربیس مرده. تقاص کارش رو پس داده.»
«کافی نیست. سربازهاتون چی؟ شماها می‌خواستید شهر ما رو غارت کنید!»
«سربازهای شما به دستوراتتون گوش میدن؟»
«معلومه!»
«و اگر بهشون دستور بدی، همین جا و همین لحظه من رو می‌کشند؟»
«صد البته!»
بروتا گفت: «و من سلاحی ندارم.»
خورشید بر فراز سکوتی ناخوشایند می‌تابید. آرگاویستی خواست بگوید: «وقتی میگم اون‌ها اطاعت می‌کنند…»
بوروریوس میان حرفش پرید و گفت: «ما رو برای مذاکره به این‌جا نفرستاده‌اند. مرگ وربیس هیچ‌چیز اساسی رو تغییر نمی‌ده. اومدیم مطمئن بشیم اُمنیا دیگه تهدیدی محسوب نمی‌شه.»
«محسوب نمی‌شه. ما کارگر و مواد اولیه برای بازسازی افه‌بی می‌فرستیم. و اگر دوست داشته باشید، طلا هم می‌فرستیم. اندازه‌ی ارتشمون رو کوچیک می‌کنیم. و همین طور الی آخر. ما رو شکست خورده در نظر بگیرید. ما حتا درهای اُمنیا رو به روی هر مذهبی که دوست داشته باشه معبدش رو این‌جا بسازه باز می‌کنیم.»
صدایی، در سرش پژواک انداخت؛ درست مثل وقتی که فکر می‌کنی تنهایی داری فال ورق می‌گیری و صدایی از پشت سر می‌گوید: بی‌بی قرمز رو روی شاه سیاه بذار…

§ (۱) چی؟

بروتا گفت: «این مسأله... فعالیت‌های پشت صحنه رو افزایش میده.»

§ (۲) رب‌النوع‌های دیگه؟ این‌جا؟

«در حاشیه‌ی ساحل داد و ستد آزاد خواهد بود. دوست دارم اُمنیا جایگاه خودش رو میان ملت‌های همسایه‌اش پیدا کنه.»

§ (۳) شنیدم به ایزدهای دیگه اشاره کردی.

بوروریوس گفت: «جای اُمنیا ته صفه.»

«نه. این طوری فایده نداره.»

§ (۴) میشه لطفاً برگردیم سر مسأله‌ی ایزدان دیگه؟

بروتا زیر لب گفت: «میشه لطفاً یه لحظه من رو ببخشید؟ باید دعا کنم.»

حتا آرگاویستی هم به بروتا که داشت کمی در حاشیه‌ی ساحل دور میشد، اعتراضی نکرد. همان طور که آنگولانت مقدس بـه همـه گوشزد می‌کرد، دیوانه بودن یک امتیاز مثبت حساب می‌شود. مردم در متوقف کردن تو تردید می‌کننـد، چـون مـی‌ترسـند اوضـاع خراب‌تر از قبل شود.

***

بروتا زیر لبی گفت: «چیه؟»

§ (۵) یادم نمیاد در مورد پرستش ایزدان دیگه توی اُمنیا حرفی زده باشیم.

بروتا گفت: «آه، ولی برات فایده خواهد داشت. مردم خیلی زود می‌فهمند که بقیه‌ی اونا هیچ فایده‌ای ندارند، مگه نه؟»

و پشت سرش انگشت‌هایش را برای طلب خوش‌شانسی صلیب کرد.

§ (۶) به این میگن مذهب پسر، نه مقایسه در خرید کوفتی! تو ایزدت رو در معرض نیروهای بازار قرار نخواهی داد!

«متأسفم. کاملاً می‌فهمم اگر نگرانی‌ات در مورد...»

§ (۷) نگرانی؟ من؟ به خاطر یه مشت زن‌های بزک کرده و مردهای عضلانی فیگور بگیر که ریش‌های حلقه‌حلقه دارن؟

«خوبه. پس به توافق رسیدیم؟»

§ (۸) اون‌ها پنج دقیقه هم دووم نمیارن!... چی؟

«و حالا بهتره برگردم برم یه بار دیگه با این آدم‌ها حرف بزنم.»

بعد نگاهش به سمت حرکتی در میان تپه شن‌ها جلب شد.

گفت: «اوه نه، احمق‌ها...»

بعد چرخید و نا امیدانه شروع به دویدن به سمت ارتش به ساحل نشسته کرد.

«نه! اون طوری نیست! گوش کنید! گوش کنید!»

ولی آن‌ها هم ارتش را دیده بودند.

ارتش حسابی با ابهت به نظر می‌رسید؛ شاید با ابهت‌تر از چیزی که واقعاً بود. وقتی خبر به مردم رسید که ارتش عظیم دشـمن بـه ساحل نشسته و قصد دارد غارت کند و به یغما ببرد و این ارتش از کشورهای متمدن است –چون کـشورهای متمـدن بـرای زن‌هـا سوت می‌زنند و آن‌ها را با یونیفرم‌های کوفتی پر زرق و برق خود تحت تاثیر قرار می‌دهند و با محصولات کوفتی پر زرق و برق خود توجه آن‌ها را جلب می‌کنند و، دیگر چه می‌دانم، آینه‌های برنزی براق نشانشان می‌دهند و همـین مـستقیم طـوری روی کلـه‌شـان تأثیر می‌گذارد که فکر می‌کنند جوانک‌های بومی یک عیب و ایرادی دارند- ، مردم یا مستقیم به سمت تپـه‌هـا راه افتادنـد یـا هـر وسیله‌ی شبیه سلاحی که به دستشان می‌رسید را برداشتند و به مادربزرگشان گفتند دار و ندار خانواده را در کشویش پنهان کـرده و آماده باشد برای آن‌ها بجنگد.

و جلوتر از همه هم، گاری آهنی بود. بخار از لوله‌هایش بیرون میزد. حتماً ارن دوباره راهش انداخته بود.

بروتا همان طور که می‌دوید، رو به تمامی جهان فریاد کشید: «ای لعنت! دیوونه‌ها!»
ارتش داشت صف‌آرایی جنگی به خود می‌گرفت و فرمانده‌اش، حالا هر کسی که بود، از حمله‌ی یک نفر آدم تنها حیرت‌زده شده بود.
وقتی بروتا به سمت ردیف نیزه‌ها یورش برد، بوروووریوس او را گرفت و گفت: «حالا می‌فهمم. ما را با حرف زدن مشغول کردی تا سربازهات تو موقعیت قرار بگیرن، آره؟»
«نه! همچین چیزی نمی‌خواستم!»
چشمان بوروووریوس باریک شدند. او از جنگ‌های زیادی جان سالم به در برده بود که اگر انسان احمقی بود، موفق به این کار نمی‌شد.
گفت: «نه، شاید نمی‌خواستی. ولی مهم نیست. حالا خوب گوش کن راهب کوچولوی بی‌گناه. بعضی اوقات باید جنگ بشه. کار دیگه از حرف می‌گذره. اون‌جا... یه نیروهای دیگه‌ای هم وارد میشن. حالا... برگرد پیش مردمت. شاید وقتی همه‌ی این‌ها تموم شد، هر دومون زنده بمونیم و دوباره با هم حرف بزنیم. اول جنگ، بعد حرف. این طوری درست کار می‌کنه پسر. تاریخ یعنی همین. حالا، برگرد.»
بروتا برگشت و به راه افتاد.
§ (۱) در هم فرو بکوبمشون؟
«نه!»
§ (۲) می‌تونم با خاک یکسانشون کنم. فقط بگو.
«نه! این از جنگ هم بدتره.»
§ (۳) ولی خودت گفتی یه ایزد باید از مردمش حفاظت کنه.
«اگر بهت بگم آدم‌های خوب رو نابود کنی، اون وقت ما چی خواهیم بود؟»
§ (۴) بدنت پر از تیر نخواهد بود؟
«نه.»

***

اُمنیایی‌ها داشتند میان تپه شنی‌ها مستقر می‌شدند. جمعیت زیادی از آن‌ها اطراف گاری آهن‌پوش جمع شده بودند. بروتا از میان هاله‌ای از نا امیدی به آن نگاه کرد.
گفت: «مگه نگفتم تنهایی میرم؟»
سیمونی که به لاک‌پشت تکیه داده بود لبخند عبوسی تحویلش داد و گفت: «فایده‌ای هم داشت؟»
«فکر کنم... نداشت.»
«می‌دونستم. متأسفم که خودت باید می‌فهمیدی. بعضی چیزها خود به خود اتفاق می‌افتند، می‌فهمی؟ گاهی اوقات باید با آدم‌ها رو در رو بشی و... همینه که هست.»
«ولی اگر مردم فقط...»
«آره. می‌تونی این رو به عنوان یکی از فرامین استفاده کنی.»
صدای تلق‌تلقی به گوش رسید و دریچه‌ای در پهلوی لاک‌پشت باز شد. ارن عقب‌عقب، همان طور که آچاری به دست داشت بیرون آمد.
بروتا گفت: «این دیگه چیه؟»
سیمونی گفت: «یه ماشین جنگه. لاک‌پشت حرکت می‌کنه، مگه نه؟»
بروتا گفت: «برای جنگ با افه‌بیایی‌ها؟»

ارن چرخید و گفت: «چی؟»
«تو این رو... این چیز رو... ساختی تا با افه‌بیایی‌ها بجنگی؟»
ارن که حیرت‌زده به نظر می‌رسید گفت: «خب... نه... نه. داریم با افه‌بیایی‌ها می‌جنگیم؟»
سیمونی گفت: «با همه می‌جنگیم.»
«ولی من نمی‌خواستم... یعنی... نمی‌خواستم...»
بروتا نگاهی به چرخ‌های خاردار و ورقه‌های دندانه دندانه‌ی دور لاک‌پشت انداخت. ارن گفت: «این ماشینیه که خود به خود میره. می‌خواستیم از اون برای... یعنی... ببین، من هیچ‌وقت نمی‌خواستم...»
سیمونی گفت: «ما حالا لازمش داریم.»
«ما یعنی کی؟»
بروتا گفت: «از اون چیز لوله‌ای شکل و بزرگ جلو چی بیرون می‌زنه؟»
ارن گفت: «بخار. به دریچه‌ی اطمینان وصله.»
«اوه.»
ارن که بیشتر و بیشتر در خودش فرو می‌رفت گفت: «خیلی هم داغه.»
«اوه؟»
«در واقع، می‌سوزونه.»
نگاه بروتا از لوله‌ی بخار به سمت چاقوهای چرخان برگشت. گفت: «خیلی فلسفیه.»
ارن گفت: «می‌خواستیم از این بر علیه وربیس استفاده کنیم.»
«و حالا این طور نیست. حالا از این در مقابل افه‌بیایی‌ها استفاده میشه. می‌دونی، همیشه فکر می‌کردم خودم خیلی احمقم؛ تا این که با فیلسوف‌ها ملاقات کردم.»
سیمونی سکوت پیش آمده را با زدن ضربه‌ای سر شانه‌ی بروتا شکست. گفت: «همه چیز درست میشه. نمی‌بازیم.»
بعد لبخند تشویق آمیزی زد و گفت: «به هر حال، ایزد با ما است.»
بروتا برگشت. مشتش به پرواز درآمد. ضربه‌ای علمی نبود، ولی آن قدر محکم بود که سیمونی را نقش زمین کند. سیمونی گونه‌اش را چسبید.
«این واسه چی بود؟ مگه تو همین رو نمی‌خوای؟»
بروتا گفت: «ما همون ایزدی رو داریم که قد لیاقتمونه، و به نظر من که لایق هیچ ایزدی نیستیم! احمق! احمق! عاقل‌ترین آدمی که تا حالا دیدیم، مردی بود که وسط بیابون سر یه دیرک زندگی می‌کرد. احمق! فکر کنم باید برم بهش ملحق بشم.»
§ (۱) چرا؟
بروتا گفت: «ایزدان و آدم‌ها، آدم‌ها و ایزدان. همه چیز به خاطر این اتفاق می‌افته که قبلاً هم همون طوری اتفاق افتاده. احمق!»
§ (۲) ولی تو فرد برگزیده‌ای.
«یکی دیگه رو برگزین.»
بروتا از میان ارتش پراکنده گذشت و دور شد. هیچ‌کس تلاشی برای متوقف کردن او انجام نداد. او به مسیری که از صخره‌ها بالا می‌رفت رسید و حتا یک بار هم سر برنگرداند تا صفوف ارتش را ببیند.
«نمی‌خوای جنگ رو تماشا کنی؟ من یکی رو لازم دارم جنگ رو تماشا کنه.»
دیداکتالوس روی یک صخره نشسته بود و دست‌هایش را سر عصایش روی هم گذاشته بود.
بروتا با لحن تلخی گفت: «اوه، سلام. به اُمنیا خوش اومدی.»
دیداکتالوس گفت: «اگر در موردش فلسفی باشی، کمکت می‌کنه.»

«ولی دلیلی واسه جنگیدن نیست!»
«چرا هست. شرف و انتقام و وظیفه و این جور چیزها.»
«واقعاً این طور فکر می‌کنی؟ فکر می‌کردم فیلسوف‌ها باید منطقی باشند؟»
دیداکتالوس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خب اون طور که من اعتقاد دارم، منطق تنها راهیه که میشه با اون دسته‌جمعی احمق بود.»
«فکر می‌کردم وقتی وربیس بمیره همه چیز تموم میشه.»
دیداکتالوس نگاهی به دنیای درونی او انداخت. «مردن آدم‌هایی مثل وربیس خیلی طول می‌کشه. اون‌ها رد پاشون رو توی تاریخ به جا می‌ذارن.»
«منظورت رو می‌فهمم.»
دیداکتالوس گفت: «ماشین بخار ارن چطوره؟»
بروتا گفت: «فکر کنم یه کم مایه‌ی ناراحتیشه.»
دیداکتالوس خندید و عصایش را روی زمین کوبید. «هاه! داره یاد می‌گیره! هر چیزی دو تا جنبه داره!»
بروتا گفت: «باید هم این طور باشه.»

***

چیزی مانند ستاره‌ی دنباله‌داری طلایی بر فراز آسمان صفحه‌جهان گذشت.
اُم مثل عقابی بال می‌کشید و از شدت تازگی و قدرت باورها شناور شده بود. به هر حال، به همان اندازه‌ای که باورها دوام می‌آورند. باوری به این داغی، به این درماندگی، هیچ‌وقت دوام چندانی نداشت. ذهن‌های انسانی قادر به حفظ آن نبودند. ولی تا زمانی که دوام می‌آورد، او قدرتمند بود.
مخروط مرکزی کوری سلستی از میان کوهستان‌های محور مثل ده کیلومتر انبوه یخ سبز و برف عمودی، اوج گرفته بود و گنبدها و منارهای دون مانیفستین[1] سرش را پوشانده بود.
ایزدان صفحه‌جهان آن‌جا زندگی می‌کردند.
حداقل، هر ایزدی که برای خودش کسی بود آن‌جا زندگی می‌کرد. و عجیب است که با وجود سال‌های زیاد تلاش و کوشش و دسیسه ریختنی که برای رساندن یک ایزد به آن‌جا طول می‌کشد، به محض رسیدن به آن‌جا انگار کار چندانی جز نوشیدن زیاد و افراط در اندکی فساد معمولی وجود نداشت. بیشتر سیستم‌های دولتی، همین طرح را دنبال می‌کنند.
آن‌ها بازی می‌کردند. آن‌ها به بازی‌های ساده علاقه داشتند، چون ایزدان خیلی زود از چیزهای پیچیده خسته می‌شوند. عجیب است که ایزدان خرد ممکن است هدفی، و در واقع تنها یک هدف را برای میلیون‌ها سال در ذهن داشته باشند، ایزدان بزرگ تمرکزی به اندازه‌ی یک پشه دارند.
و مُد؟ اگر ایزدان صفحه‌جهان آدم بودند، فکر می‌کردند سه تا اردک گچی روی دیوار آخر مد است.
در انتهای سرسرای اصلی، یک در دو لنگه قرار داشت.
با چند ضربه‌ی تندر آسا، در به خود لرزید.
ایزدان با بی‌خیالی سر از فعالیت‌های مختلفشان برداشتند، شانه‌ای بالا انداختند و رو برگرداندند.
درها با ضرب به داخل افتادند.
اُم از روی ویرانه‌ی در گذشت؛ حالت کسی را داشت که باید جستجویی را کامل کند و وقت چندانی هم ندارد.
گفت: «آره!»

---

[1] Dunmanifestin مکانی است بر فراز کوه کوری سلستی که ایزدان صفحه‌جهان در آن زندگی می‌کنند

یو، ایزد تندر، از فراز اورنگش سر بلند کرد و پتکش را با حالتی تهدید آمیز تکان داد.
«تو کی هستی؟»
اُم به سمت اورنگ رفت، یو را با گرفتن توگایش بلند کرد و ضربه‌ی تندی با پیشانی به صورت او کوبید.
دیگر به ندرت کسی به ایزد تندر اعتقاد دارد...
آخ.
«گوش کن رفیق. من وقت حرف زدن با کسی که ملحفه رو مثل شلوارک به خودش بسته ندارم. ایزدان افه‌بی و تسورت کجان؟»
یو که دماغش را چسبیده بود، دستی به سمت مرکز سرسرا تکان داد.
بعد با لحن سرزنش آمیزی گفت: «لاتم نتود این تار رو بتنی!»
اُم از میان سرسرا گذشت.
در مرکز سرسرا چیزی وجود داشت که در وهله‌ی اول یک میز گرد به نظر می‌رسید، و بعد معلوم میشد مدلی از صفحه‌جهان، لاک‌پشت، فیل‌ها و باقی چیزها است؛ و بعد به طریقی نامشخص، انگار خود صفحه‌جهان واقعی بود که از دوردست دیده شده و تصویرش جلو آورده شود. اشتباهی کوچک در مورد فاصله‌ها وجود داشت؛ حسی از این که فضای بی‌انتها در محیطی کوچک جمع شود. ولی احتمالاً صفحه‌جهان پوشیده از شبکه‌ای درخشان که کمی بالاتر از سطح آن آویزان باشد، نبود؛ شاید هم کیلومترها بالاتر از سطح؟
اُم تا به حال این را ندیده بود، ولی می‌دانست که چیست. هم موج و هم ذره؛ هم نقشه و هم دنیای نقشه‌برداری شده. اگر روی گنبد کوچک درخشان بالای کوری سلستی ریز دقت می‌کرد، بدون شک خودش را می‌دید که دارد به مدلی کوچک‌تر نگاه می‌کند... و همین طور کوچک‌تر و کوچک‌تر، تا جایی که جهان مثل دم حلزونی در خود می‌پیچید؛ حلزون هم جانوری بود که میلیون‌ها سال قبل می‌زیست و هرگز به هیچ ایزدی اعتقاد نداشت...
ایزدان اطراف مدل جمع شده و با دقت به آن نگاه می‌کردند.
اُم با فشار بازو، کنار ایزدبانوی فراوانی جا باز کرد.
تاسی درست بالای جهان شناور بود و دسته‌ای مجسمه‌های کوچک گلی و باجه‌ی شرطبندی هم دیده میشد. لازم نبود ذره‌ای هم یک قادر متعال باشید تا بفهمید اوضاع از چه قرار است.
«اون توی دماغم توبید!»
اُم چرخید. «من هیچ‌وقت صورت کسی رو فراموش نمی‌کنم رفیق. همین الان دماغت رو بردم، نه؟ هنوز یه کم برات مونده؟»
بعد دوباره به سمت بازی برگشت.
صدایی از نزدیکی کمر اُم گفت: «ببخشید.»
اُم نگاهی به پایین انداخت و سمندر آبی بزرگی را دید. «بله؟»
«این‌جا نباید از این کارها بکنید. کتک زدن ممنوعه. این بالا ممنوعه. جز قوانینه. اگر می‌خوای بجنگی، آدمهات رو به جنگ آدمهای اون ببر.»
«تو کی هستی؟»
«پتانگ-پتانگ[1] قربان.»
«تو یه ایزدی؟»
«صد در صد.»
«آره؟ چند تا معتقد داری؟»
«پنجاه و یکی!»

[1] P'tang-P'tang

سمندر آبی مشتاقانه به او چشم دوخت و بعد اضافه کرد: «زیاده؟ شمردن بلد نیستم.»
بعد به پیکری گلی در ساحل اُمنیا اشاره کرد و گفت: «ولی یه دونه شرط بستهام!»
اُم نگاهی به مجسمه‌ی ماهی‌گیر کوچک انداخت. گفت: «اگر او بمیره، تو پنجاه تا معتقد خواهی داشت.»
«پنجاه تا از پنجاه و یکی بیشتره یا کمتر؟»
«خیلی کمتره.»
«صد در صد؟»
«آره.»
«هیچ‌کس بهم نگفت.»
چندین ایزد مشغول تماشای ساحل بودند. اُم به زحمت مجسمه‌های افه‌بی را به یاد آورد. یک ایزدبانو که جغدی با کنده‌کاری غلط داشت. آره.
اُم سرش را مالید. این جور فکر کردن، ایزدگونه نبود. انگار این بالا آسان‌تر بود. همه‌اش یک بازی بود. یادت می‌رفت آن پایین یک بازی نیست. مردم می‌میرند. مجسمه‌ها بیرون انداخته می‌شوند. با خودش فکر کرد، این بالا ما مثل عقابیم. گاهی وقت‌ها به یه لاک‌پشت یاد می‌دیم چه طور پرواز کنه.
بعد ولش می‌کنیم.
اُم رو به تمامی حاضران گفت: «اون مردم قراره اون پایین بمیرند.»
یک ایزد تسورتی خورشید حتا زحمت سر برگرداندن هم به خود نداد. فقط گفت: «به درد همین می‌خورند.»
میان دست‌هایش یک جعبه تاس نگه داشته بود که خیلی شبیه جمجمه‌ی یک آدم با چشم‌خانه‌های یاقوتی به نظر می‌رسید.
اُم گفت: «اوه آره. یه لحظه یادم رفت.»
او نگاهی به جمجمه انداخت و بعد به سمت ایزدبانوی کوچک فراوانی برگشت. «این چیه عزیزم؟ شاخ وفور نعمت؟ میشه ببینمش؟ ممنون.»
اُم بعضی از میوه‌های درون آن را خالی کرد. بعد به ایزد سمندر آبی سقلمه‌ای زد.
گفت: «اگر جای تو بودم رفیق، یه چیز دراز و سنگین پیدا می‌کردم.»
پتانگ پتانگ گفت: «یک از پنجاه و یک کمتره؟»
اُم با لحن مصممی گفت: «نه، یکیه.»
بعد نگاهی به پس سر ایزد تسورتی انداخت. ایزد سمندر آبی گفت: «ولی تو هزاران معتقد داری. برای هزاران معتقد می‌جنگی.»
اُم دستی به پیشانی‌اش کشید. با خودش فکر کرد، اون پایین زیادی طولش دادم. نمی‌تونم دست از افکار سطح زمینی بردارم.
گفت: «فکر کنم، فکر کنم اگر هزاران معتقد می‌خوای، باید برای یکی‌اش هم بجنگی.»
بعد ضربه‌ای سر شانه‌ی ایزد خورشیدی زد: «هی، جناب آفتاب؟»
وقتی ایزد رویش را برگرداند، اُم شاخ وفور را توی سر او خرد کرد.

***

صدا، صدای یک رعد و برق عادی نبود. اول مثل یک سوپرنوای خجالتی من من کرد و امواج بزرگ صدا به سمت آسمان برخاست. شن به هوا فواره زد و بعد روی پیکره‌هایی که با صورت روی ساحل دراز کشیده بودند فرو ریخت. آذرخشی به پایین برخورد کرد و جرقه‌هایی برای همدردی از سر نیزه‌ها و نوک شمشیرها بیرون پرید.
سیمونی نگاهی به تاریکی پر هیاهو انداخت. بعد به پیکر بغل دستی‌اش سقلمه زد و گفت: «چه اتفاق مسخره‌ای داره می‌افته؟»
بغل دستی‌اش آرگاویستی بود. آن‌ها نگاهی به هم انداختند.
رعدهای بیشتری میان آسمان کوبیده شدند. موج‌ها از سر و کول همدیگر بالا رفتند تا خودشان را به ارتش بکوبند. بدنه‌ی کشتی‌ها

با وقاری وحشتناک به بدنه‌های دیگر برخورد کرده و به صدای بم تندر، صدای ناله‌ی چوب را اضافه کردند.
یک الوار شکسته جلوی سر سیمونی روی شن‌ها افتاد.
گفت: «اگر این‌جا بمونیم می‌میریم. بیا.»
آن‌ها از میان فواره‌ی آب و شن، میان جمعیت سربازانی که به هم چسبیده و دعا می‌کردند تلوتلو خوران جلو رفتند؛ بعد به چیزی سخت و نیمه فرو رفته در شن برخورد کردند.
آن‌ها به درون آرام لاک‌پشت خزیدند.
چند نفر دیگر هم قبلاً این فکر را کرده بودند. پیکره‌هایی تیره در میان تاریکی نشسته یا دراز کشیده بودند. ارن با افسردگی روی جعبه ابزارش نشسته بود. بوی دل و روده‌ی ماهی می‌آمد.
بوری‌ووریس گفت: «ایزدان عصبانی‌اند.»
آرگاویستی گفت: «قدر مرگ عصبانی‌اند.»
سیمونی گفت: «من هم چندان خوشحال نیستم. ایزدان؟ هاه!»
رام-آپ-ایفان گفت: «الان وقت کفر گفتن نیست.»
بیرون باران انگور می‌بارید.
سیمونی گفت: «فکر بهتری داری؟»
یک تکه‌ی شکسته از شاخ وفور روی سقف لاک‌پشت خورد و آن را روی چرخ‌های نیزه‌دارش به لرزه انداخت.
آرگاویستی گفت: «ولی چرا از دست ما عصبانی‌اند؟ ما داریم همون کاری رو می‌کنیم که اون‌ها می‌خوان.»
بوری‌ووریس سعی کرد لبخند بزند و گفت: «ایزدان، آره؟ نه میشه باهاشون کنار اومد، نه میشه ازشون دست کشید.»
کسی سقلمه‌ای به سیمونی زد و سیگاری خیس به دستش داد. یک سرباز تسورتی بود. سیمونی بر خلاف میلش، سیگار را گرفت.
گفت: «تنباکوی خوبی داره. تنباکویی که ما می‌کاریم بوی گندکاری شتر میده.»
بعد سیگار را به پیکر خمیده‌ی بغل دستی‌اش داد.

ممنون.

بوری‌ووریس از جایی یک فلاسک بیرون کشید. گفت: «اگر یه جرعه نوشیدنی بخوری، میری جهنم؟»
سیمونی با پریشان خاطری گفت: «این طور به نظر می‌رسه.»
بعد متوجه فلاسک شد و گفت: «اوه، منظورت الکله؟ احتمالاً. ولی کی اهمیت میده؟ از شدت ازدحام کشیش‌ها آتیش به من نمی‌رسه. ممنون.»
«دست به دستش کن.»

ممنون.

لاک‌پشت بر اثر انفجار رعد و برق تکان خورد.
همگی به تکه ماهی خام و صورت مشتاق فاستا بنجی نگاهی انداختند.
بعد از مدتی ارن گفت: «این‌جا می‌تونم یه کم زغال از کوره بیرون بیارم.»
کسی به سر شانه‌ی سیمونی ضربه‌ای زد و حسی از قلقلک عجیب در او به وجود آورد.

ممنون. باید برم.

وقتی فلاسک را گرفت، متوجه جریان هوا و نفسی ناگهانی در جهان شد. به موقع سرش را برگرداند و موج‌ها را دید که یک کشتی را برداشته و به تپه شن‌ها کوبیدند.
فریادی از دوردست به صدای باد اضافه شد.

سربازها خیره شدند.
آرگاویستی گفت: «اون زیر آدم بود.»
فلاسک از دست سیمونی افتاد.
گفت: «بیاین.»
و همان طور که زیر باد و باران تکه چوب‌ها را بر می‌داشتند و ارن هم هر چیزی که از اهرم‌ها بلد بود را به کار می‌بست و همه از کلاهخودهایشان برای کندن آوارها استفاده می‌کردند، هیچ‌کس نپرسید دارند برای چه کسی زمین را می‌کنند یا آن‌ها چه یونیفرم‌هایی به تن دارند.
مه در میان باد داغ و براق از تندر می‌پیچید و دریا همچنان می‌کوبید.
سیمونی وزنش را روی یک تیرک چوبی انداخت و یک نفر انتهای دیگر آن را گرفته و وزنش را کم کرد. سرش را بلند کرد و به چشمان بروتا خیره شد.
بروتا گفت: «یه کلمه هم نگو.»
«ایزدان دارن این کار رو با ما می‌کنن؟»
«هیچی نگو!»
«باید بدونم!»
«بهتر از اینه که خودمون این کار رو با خودمون بکنیم. نه؟»
«هنوز کلی آدم بود که از کشتی‌ها پیاده نشده بودند!»
«کسی هم نگفت قراره تو جنگ خوش بگذره.»
سیمونی چند تخته چوب را کنار انداخت. مردی آن زیر بود؛ زره و چرم‌هایش آن قدر کثیف شده بودند که یونیفرمش قابل تشخیص نبود، اما مرد هنوز زنده بود.
همان طور که باد به آن‌ها شلاق می‌زد، سیمونی گفت: «گوش کن. من تسلیم نمی‌شم! شماها نبردید! من این کار رو به خاطر هیچ‌جور ایزدی که وجود داره یا نداره انجام نمی‌دم! این کار رو واسه آدم‌ها می‌کنم! و این قدر ابلهانه نخند!»
چند تاس روی شن‌ها افتادند. تاس‌ها برای چند لحظه برق زده و جرقه زدند، و بعد بخار شدند.
دریا آرام شد. مه پاره‌پاره شد و تبدیل به هیچ شد. هوا هنوز اندکی بخار داشت، ولی حداقل خورشید را به صورت تکه‌ای روشن از آسمان می‌شد دید.
یک بار دیگر، حسی از نفس کشیدن جهان آمد.
ایزدان ظاهر شدند؛ شفاف و لرزان و ناواضح بودند. خورشید روی موهای حلقه حلقه‌ی طلایی، بال‌ها و چنگ‌ها درخشید.
وقتی به حرف آمدند، همگی با هم شروع به صحبت کردند و درست مثل جمعیت آدمهایی که به آن‌ها می‌گویند چیزی را تکرار کنند، صدای بعضی‌هایشان در تکرار عقب و جلو می‌افتاد. اُم هم میان جمعیت بود و با چهره‌ای پریشان پشت سر ایزد تندر تسورت ایستاده بود. فقط بروتا متوجه شد که دست راست ایزد تندر پشتش پنهان شده و حالتی دارد که انگار، اگر ممکن باشد، کسی دستش را از پشت می‌پیچاند.
سربازان هر کدام صدای ایزدان را به زبان خود و به اندازه‌ی درک خود شنیدند. خلاصه‌اش می‌شود:
§ (۱) این بازی نیست.
§ (۲) همین حالا و الان، شما زنده‌اید.
و بعد تمام شد.

***

بروتا گفت: «تو اسقف خوبی میشی.»

دیداکتالوس گفت: «من؟ من یه فیلسوفم!»
«خوبه. وقتشه ما هم یه فیلسوف داشته باشیم.»
«و افه‌بیایی هستم!»
«خوبه. فکر شماها توی اداره‌ی کشور بهتر کار می‌کنه. کشیش‌ها نباید این کار رو بکنن. نمی‌تونن درست بهش فکر کنند. سربازها هم نمی‌تونن.»
سیمونی گفت: «ممنون.»
آن‌ها در باغ پیشوای اعظم نشسته بودند. بالای سرشان عقابی می‌چرخید و دنبال چیزی می‌گشت که لاک‌پشت نباشد.
بروتا گفت: «من از ایده‌ی دموکراسی خوشم میاد. باید کسی رو داشت که همه بهش بی‌اعتماد باشند. این طوری، همه خوشحالند. بهش فکر کن. سیمونی؟»
«بله؟»
«تو رو رئیس تفتیش عقاید می‌کنم.»
«چی؟»
«می‌خوام تموم بشه. و می‌خوام به سخت‌ترین روش تموم بشه.»
«می‌خوای همه بازجوها رو بکشم؟ باشه!»
«نه. اون راه آسونه. می‌خوام کمترین مرگ ممکن تو کار باشه. شاید فقط اون‌هایی که از این کار لذت می‌بردند. ولی فقط همون‌ها. حالا... ارن کجاست؟»
لاک‌پشت متحرک هنوز در ساحل بود و چرخ‌هایش زیر شن‌های برخاسته در طول طوفان، مدفون شده بود. ارن آن قدر خجالت‌زده بود که نمی‌توانست آن را بیرون بکشد.
دیداکتالوس گفت: «آخرین باری که دیدمش، داشت با مکانیسم دروازه ور می‌رفت. هیچ‌وقت خوشحال‌تر از وقتی نیست که به وسایل ور میره.»
«آره. باید یه چیزهایی پیدا کنیم که سرش رو گرم نگه داره. آبیاری. معماری. از این جور چیزها.»
سیمونی گفت: «و تو چی کار می‌کنی؟»
بروتا گفت: «من باید کتابخونه رو کپی کنم.»
دیداکتالوس گفت: «ولی تو که خوندن و نوشتن بلد نیستی.»
«نه. ولی می‌تونم ببینم و نقاشی کنم. دو تا کپی. یکی برای این که این‌جا نگه داریم.»
سیمونی گفت: «وقتی سپتاتوک رو بسوزونیم کلی جا باز میشه.»
بروتا گفت: «هیچ‌چیز رو نسوزونید. باید قدم‌قدم پیش برید.»
بعد به خط درخشان بیابان چشم دوخت. بامزه است. او به خوشحالی همان زمانی بود که در بیابان می‌گشت.
خواست بگوید: «و بعد...»
«خب؟»
بروتا چشم‌هایش را پایین انداخت و به مزارع و دهکده‌های اطراف دژ نگاه کرد. آهی کشید و گفت: «و بعد بهتره کارها رو انجام بدیم. هر روز.»
فاستا بنجی با ذهنی مشغول، به سمت خانه پارو زد.
روزهای خوبی بود. او آدم‌های جدید زیادی دیده و ماهی زیادی فروخته بود. پتانگ پتانگ با بنده‌های رده پایینش شخصاً با او

حرف زده و از او قول گرفته بود هرگز با جایی که اسمش هم به گوشش نخورده، وارد جنگ نشود. او هم موافقت کرد.[1]

بعضی از آدم‌ها راه فوق العاده‌ی ساختن رعد و برق را نشانش داده بودند. این سنگ را به این تکه چیز سفت می‌کوبی و تکه‌های کوچک رعد و برق روی چیزهای خشک می‌ریزد و آن وقت مثل خورشید قرمز و داغ می‌شود. اگر چوب بیشتری به آن اضافه کنی، بزرگ‌تر می‌شود و اگر ماهی را روی آن بگذاری، سیاه می‌شود؛ ولی اگر سریع عمل کنی، ماهی سیاه نمی‌شود. در عوض قهوه‌ای شده و مزه‌ای بهتر از هر چیزی که تا آن زمان خورده بود و چندان چیزی هم نبود، پیدا می‌کند. و چند چاقو که از سنگ ساخته نشده بود و مقداری پارچه که از نی بافته نشده بود به او داده بودند و سر جمع، زندگی برای فاستا بنجی و مردمش در حال پیشرفت بود.

او نمی‌دانست چرا افراد زیادی باید بخواهند با سنگ عموی پاکا موج را بزنند، ولی این امر مطمئناً سرعت پیشرفت تکنولوژیک را افزایش می‌داد.

***

هیچ‌کس، حتا بروتا هم متوجه نشدند که لو-تزه دیگر آن‌جا نیست. مورد توجه واقع نشدن، چه در حالت حاضر بودن و چه در حالت غایب بودن، بخشی از تاریخ زندگی راهب‌ها است.

در واقع او جارو و وسایل کوهستانی‌اش را جمع کرده و از راه تونل‌های پنهانی و مسیرهای مخفی به دره‌ی پنهان قله‌های مرکزی، جایی که راهب بزرگ منتظرش بود رفت. راهب بزرگ در سرسرای بزرگ مشرف به دره، مشغول شطرنج بازی کردن بود. فواره‌ها در میان باغ‌ها آب به هوا می‌پاشیدند و پرستوها از میان پنجره‌ها به بیرون و داخل پرواز می‌کردند.

راهب بزرگ بدون این که سرش را بلند کند گفت: «همه چیز خوب پیش رفت؟»

لو-تزه گفت: «خیلی خوب استاد. البته مجبور شدم بعضی کارها را به زور پیش ببرم.»

راهب بزرگ دستی به سرباز شطرنج کشید و گفت: «کاشکی این کارها رو نمی‌کردی. یه روزی رد پات رو جا می‌ذاری.»

لو-تزه گفت: «مسئله تاریخیه که این روزها داریم. مطالب تقلبی توش زیاده استاد. مجبورم تمام مدت اون رو وصله و پینه کنم و...»

«آره، آره...»

«قدیم‌ها تاریخ‌های بهتری داشتیم.»

«همیشه همه چیز توی گذشته بهتر بوده. طبیعت همه چیز همینه.»

«بله استاد. استاد؟»

راهب بزرگ با اندکی دلخوری سر بلند کرد.

«همم... می‌دونید که کتاب‌ها میگن بروتا می‌میره و بعدش یک قرن جنگ‌های وحشتناک رخ میده؟»

«خودت می‌دونی که قدرت چشم‌هام مثل قبل نیست لو-تزه.»

«خب... حالا دیگه دقیقاً اون طوری نیست.»

راهب بزرگ گفت: «تا زمانی که آخر سر همه چیز درست بشه، ایرادی نداره.»

راهب تاریخ گفت: «بله استاد.»

«تنها چند هفته تا مأموریت بعدیت وقت داری. چرا کمی استراحت نمی‌کنی؟»

«ممنون استاد. فکر کردم شاید به جنگل پایین برم و افتادن چند تا درخت رو تماشا کنم.»

«کار خوبیه. کار خوبیه. ذهنت همیشه مشغول کاره دیگه؟»

[1] مردم فاستا بنجی کلمه‌ای برای جنگ نداشتند، چون هیچ‌وقت کسی با آن‌ها نجنگیده بود و زندگی‌شان همین طوری هم مشکل بود. کلمات پتانگ پتانگ این طوری به گوش او رسیده بود: «یادته وقتی پاکا موج عموش رو با سنگ زد؟ مثل همون، فقط بدتر.»

وقتی لو-تزه رفت، راهب بزرگ سرش را بلند کرده و به رقیبش چشم دوخت.
گفت: «اون آدم خوبیه. نوبت توئه.»
رقیبش نگاهی طولانی و دقیق به صفحه‌ی بازی انداخت.
سرراهب منتظر ماند تا ببیند چه استراتژی مخفی و طولانی مدتی پیشرفت خواهد کرد. بعد رقیبش با یک انگشت استخوانی، یکی از مهره‌ها را انداخت.
او گفت: **یه بار دیگه بگو ببینم، اون مجسمه‌ی کوچولو با سر اسبی چطور حرکت می‌کنه.**

***

عاقبت بروتا تحت شرایطی غیر عادی مرد.
او عمر زیادی کرده بود، ولی این امر چندان در کلیسا غیر عادی نبود. همان طور که خودش گفت، باید هر روز به کارها رسید.
او طلوع خورشید برخاست و به سمت پنجره رفت. او از تماشای طلوع لذت می‌برد.
آن‌ها درهای معبد را عوض نکرده بودند. جدا از سایر مسایل، حتا اُم هم نمی‌دانست چطور باید یک توده فلز را که شکل ذوب شده‌ی عجیبی گرفته برداشت. پس فقط روی آن‌ها پله ساختند. و بعد از یکی دو سال، مردم این قضیه را پذیرفتند و گفتند احتمالاً یک سمبل است. البته سمبل چیز خاصی نبود، ولی با این حال یک سمبل بود. واقعاً سمبلیک بود.
ولی خورشید بر فراز گنبد مسی کتابخانه می‌درخشید. بروتا در ذهن به خود سپرد که بعداً در مورد پیشرفت جناح جدید دژ پرس و جو کند. این روزها از جمعیت زیاد شکایت‌های زیادی میشد.
مردم از همه جا برای دیدن کتابخانه می‌آمدند. آن‌جا بزرگ‌ترین کتابخانه‌ی غیر جادویی جهان بود. نیمی از فیلسوفان افه‌بی حالا این‌جا زندگی می‌کردند و حتا خود اُمنیا یکی دو تا فیلسوف تولید کرده بود. و حالا حتا کشیش‌ها هم به خاطر مجموعه کتاب‌های مذهبی، کمی وقت در کتابخانه می‌گذراندند. حالا هزار و دویست و هشتاد سه کتاب مذهبی در کتابخانه وجود داشت و هر کدام هم بنا به گفته‌ی خودشان، تنها کتابی بودند که انسان‌ها باید می‌خواندند. دیدن همه‌ی آن‌ها در کنار هم خیلی خوب بود. همان طور که دیداکتالوس همیشه می‌گفت، آدم باید بخندد.
بروتا داشت صبحانه‌اش را می‌خورد که دستیار شماس که مسئول خواندن قرار ملاقات‌های روزانه‌ی بروتا برای او و حواس جمعی بابت این بود که زیرشلواری‌اش را روی لباس نپوشیده باشد، با خجالت به او تبریک گفت.
بروتا همان طور که حریره‌اش از قاشق سقوط می‌کرد گفت: «هان؟»
دستیار شماس گفت: «یکصد سال. از روزی که در بیابان راه رفتید می‌گذره قربان.»
«واقعاً؟ فکر می‌کردم باید، هوم، پنجاه سال باشه. امکان نداره بیشتر از شصت سال باشه پسر.»
«اوه، یکصد ساله قربان. ما به سوابق نگاه کردیم.»
«واقعاً، یکصد سال؟ یکصد سال زمان گذشت؟»
بروتا قاشق را با احتیاط پایین گذاشت و به دیوار سفید و بی‌شکل روبرویش چشم دوخت. دستیار شماس ناخودآگاه برگشت تا ببیند پیشوای اعظم به چه چیزی خیره شده است، ولی آن‌جا هیچ‌چیز به جز سفیدی دیوار وجود نداشت.
بروتا با شگفتی گفت: «یکصد سال. هوم. ایزد بزرگ. یادم رفته بود.»
خندید و ادامه داد: «یادم رفته بود. یکصد سال، نه؟ ولی هر از گاهی ما...»
دستیار شماس رویش را برگرداند و گفت: «پیشوای اعظم؟»
کمی نزدیک‌تر شد و همان طور که رنگ از صورتش می‌پرید گفت: «قربان؟»
چرخید و دوان دوان رفت کمک بیاورد.
بدن بروتا با حالتی با شکوه به جلو خم شده و روی میز افتاد. کاسه برگشت و حریره روی زمین ریخت.
و بعد بروتا بدون اینکه نگاهی دوباره به جسدش بیاندازد، برخاست.

گفت: «هاه! انتظارت رو نداشتم.»
مرگ دست از تکیه دادن به دیوار برداشت.

پس چه خوش شانس بودی.

«ولی هنوز کار زیادی برای انجام دادن مونده...»

آره. همیشه همین طوره.

بروتا پیکر نحیف را از میان دیوار دنبال کرد و به جای این که پشت دیوار یک دستشویی در فضایی عادی باشد یک...
...بیابان سیاه بود.
نور آسمان سیاه پوشیده از ستاره درخشان و شفاف بود.
بروتا گفت: «آه. این‌جا واقعاً یه بیابونه. همه همین رو می‌بینند؟»

کی می‌دونه؟

«و در پایان بیابون چیه؟»

قضاوت.

بروتا لحظه‌ای این مسئله را بررسی کرد.
«کدوم ته بیابون؟»
مرگ خندید و کنار رفت.
چیزی که بروتا اول فکر کرده بود تخته سنگی در میان شن‌ها است، پیکری خمیده بود که زانوهایش را در آغوش می‌فشرد. انگار پیکر از شدت وحشت فلج شده بود.
بروتا خیره ماند.
گفت: «وربیس؟»
نگاهی به مرگ انداخت و گفت: «ولی وربیس صد سال پیش مرد!»

آره. مجبور بود همه‌ی راه رو تنهایی بره. تنهای تنها و فقط خودش. اگر جرأتش رو داشت.

«صد ساله که این‌جا است؟»

احتمالاً نه. زمان این‌جا متفاوته. این‌جا... زمان خصوصی‌تره.

«آه. منظورت اینه که صد سال ممکنه مثل چند ثانیه بگذره؟»

صد سال می‌تونه مثل ابدیت به نظر بیاد.

چشم‌های سیاهِ سیاه ملتمسانه به بروتا نگاه می‌کردند و بروتا ناخواسته و بدون فکر دستش را دراز کرد... و بعد تردید کرد.

مرگ گفت: **اون یه قاتل بود. و به وجود آورنده‌ی قتل‌های دیگر. یک شکنجه‌گر. بدون رحم. سنگ‌دل. بی عاطفه. ظالم.**

بروتا گفت: «آره. می‌دونم. اون وربیسه.»
«وربیس انسان‌ها را عوض می‌کرد. بعضی اوقات آن‌ها را تبدیل به آدم‌های مرده می‌کرد. ولی همیشه آن‌ها را عوض می‌کرد. همین کلید پیروزی‌اش بود.»

آهی کشید.
گفت: «ولی من هم خودمم.»
وربیس با تردید ایستاد و بروتا را در طول بیابان دنبال کرد.
مرگ دور شدن آن‌ها را تماشا کرد.

پایان